[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

ای بگفته در دلم اسرارها / ای برای بنده پخته کارها
چاره‌ها بود و نبد بیچارگی / گر چه حیلت میکنیم و چاره‌ها
آفتاب فیض عالم پرورت / کرده بر هر ذره ایثارها
ای خیالات نگارستان ما / ای جمالت رونق گلزارها
ای عطای دست شادی بخش تو / دست این مسکین گرفته بارها
ای کف چون بحر گوهرزای تو / از کف پایم بکنده خارها
ای ببخشیده بسی سرها عوض / چون دهند از بهر تو دستارها
خود چه باشد هر دو عالم پیش تو / دانهٔ افتاده از انبارها
نورهای شمس تبریزی چو تافت / ایمنم از دوزخ و از نارها

هم روت خوش هم موت خوش هم زلف و خال / هم شیوه و نازش هم عشوه خوش هم لطف [illegible]
ای صورت عشق ابد وی حسن تو بیرون ز حد / وای ماه و روی سرو قد ای جان بقرای [illegible]
ای جان باغ و یاسمین ای شمع افلاک و زمین / ای مستغاث عاشقان ای شهسوار هل اتی
ای خوان لطف انداخته وی بالئیمان باخته / طوطی و کبک و فاخته گفته ترا خطبه ثنا
ای دیدهٔ خوبان چین در روی تو نادیده چین / دامن کشان بر چرخ بر [illegible] رخسار ضیا
ای خسروان در پیش تو سرها نهاده پیش تو / جمله ثنا اندیش تو ای تو ثناها را ثنا
با عاشقانم جفت من امشب نخواهم خفت من / خواهم دعا کردن ترا ای دست تا وقت دعا
دارم رفیقان در برون دارم ندیمان در درون / در خانه جوی دلبران در خانهٔ اخوان الصفا
ای صبر بخش زاهدان اخلاص بخش عابدان / وی گلستان عارفان در وقت بسط والتقا

چمنی که تا قیامت گل او ببار بادا / صنمی که بر جمالش دو جهان نثار بادا
ز بگاه میر خوبان بشکار می‌خرامد / که به تیر غمزهٔ او دل ما شکار بادا
به دو چشم من ز چشمش چه پیامهاست هر دم / که دو چشم از پیامش خوش و پرخمار بادا
در زاهدی شکستم به دعا نمود نفرین / که برو که روزگارت همه بی‌قرار بادا
تن من بماه ماند که ز عشق میگدازد / دل ما چو چنگ زهره [illegible]

تو که از ماه منکری شکستگی زهره	تو حلاوت غمش بین که یکی هزار بادا
چه عروس پیست در جان که جهان عکس رویش	چو دو دست نوعروسان تر و پرنگار بادا
بفدای چشم منکر که ببوسد و بریزد	بفدای جان منکر کو خوشش گوار بادا
تن تیره همچو زاغی و جهان تن زمستان	که برغم این دو ناخوش اثر بهار بادا
چو قوام این دو ناخوش بچهار عنصر آمد	رصد مدار مردان بجز این چهار بادا

گر زانکه نه طالب جوینده شوی با ما	ور زانکه نه مطرب گوینده شوی با ما
گر زانکه تو قارون در عشق شوی مفلس	ور زانکه خداوندی هم بنده شوی با ما
یک شمع ازان مجلس صد شمع بگیراند	گر مرده‌ای ور زنده دل زنده شوی با ما
تا چشم تو بگشاید روشن بتو بنماید	تا تو همه تن چون گل در خنده شوی با ما
در ژنده درا یکدم تا زنده دلان بینی	اطلس بدر اندازی در ژنده شوی با ما
چون دانه شد افکنده بر رست و درخت شد	این حرف چو دریابی افکنده شوی با ما
با غنچه نابینا کاها نظر گوید	این راز چو بشناسی چه بنده شوی با ما

ای تو چو ماه آسمان ما که کجا و تو کجا	در رخ مه کجا بود این کر و فر کبریا

جمله ماه عاشق و ماه اسیر عشق تو	نعره زنان ز درد تو لابه کنان که ای خدا
سجده کنند مهر و مه پیش رخ چو آتشت	چونکه کند جمال تو با مه و مهر ماجرا
آمده دوش مه که تا سجده کند به پیش تو	غیرت عاشقان تو نعره زدش که ای گدا
خوش بخرام بر زمین تا بشکفند خارها	تا که ملک فرو کند سر ز دریچه سما
چونکه شود ز روی تو برق جهنده هر دمی	دست بچشم بر نهد از پی حفظ دیدها
هر چه بیافت باغ دل از طرب و شکستگی	از پی این فراق شد حاصل او همه هبا
زرد شدست باغ جان از دم سرد چون خزان	کی برسد بهار تو تا بنمایدش بها
بر سر کوی تو دلم زار و نزار خفته دی	گرد خیال تو گذر دید بدان صفت ورا
گفت چگونه ازین عارضه گران بگو	گر نگهی دید یار رفت تن تو در صفا
گفت و گذشت او ز من لیک ز ذوق آن سخن	صحت یافت این دلم یارب اگر دهی جزا

ساقیا در نوش آور شیره عنقود را	در صبوح آور پی مستان خواب آلود را
یک بیک در آب افکن جمله تر و خشک را	و اندر آتش امتحان کن بید را و عود را
سوی شورستان روان کن چشمه آب حیات	چون گل و نسرین بخندان خار غم فرسود را
بلبلان را مست گردان مطربان را تیزگیر	تا که در سازند با هم نغمه داود را

باده پیما باده پیما یان خود در آب دم / کوزئی آن حرص افزون جوی کم بهبود را
هم بزن بر صوفیان آن درد دردانگیز را / هم بخور با صوفیان پالوده بی دود را
رمی بیا و زان بیاور می که می زو مست شد / انکه جوشش در وجود آورد هر موجود را
زان می کاندر جبل انداخت صد رقص الجمل / زان می کو روشنی بخشید دل مردود را
هر صباحی عید داریم از تو خاصه آن صبوح / گر کرم بر می فشانی باده موعود را
بر فشان چندانکه ما افشانده گردیم از وجود / تا که سر قاصر نیابد در فنا مقصود را
همچو آبی دیده در خود آفتاب و ماه را / چون ایازی دیده در خود هستی محمود را
شمس تبریزی برآر از جاده مغرب سر شوقی / همچو صبحی که برآرد خنجر مغمود را

جانا قبول گردان این گفت و گوی ما را / چون ما مرید عشقیم برگیر موی ما را
بی ساغر و پیاله در ده می چو لاله / تا گل سجود آرد سیمای روی ما را
امروز چشم ما را مخمور و مست گردان / رشک بهشت گردان امروز کوی ما را
ما کان زر و سیمیم دشمن کجاست زر را / از ما سعادت آید یار و عدوی ما را
ای آب زندگانی ما را بود سبیلت / اکنون حلال بادت بشکن سبوی ما را
ار خوی ما ندانی از لطف باده را جوی / هم خوی خویش گردست این باده خوی ما را

کهای

گر بحر می بریزی ما سپر و پر نگردیم / زیرا کنون نهادی در سر کدوی ما را
مهمان دیگر آمد دیگ دگر بکف کن / کین دیگ بس نیاید یک کاسه شوی ما را
یک جوق جوق مستان در حیرتند بشتاب / مخمور چون نیاید چون یافت بوی ما را
ترک سخن بگوید دفتر همه بشوید / گر بشنود عطارد این طرقوی ما را
سیلی خورید چون دف در عشق فخر خوبان / زخمه بچنگ آور می زن سبوی ما را
بس کن که تلخ گردی دنیا بر اهل دنیا / گر بشنوند تا که این گفت و گوی ما را

بیا ای موسی گر کف عصا بسپاری تو فرعی را / بفرعونان خود بنما کرامتهای موسی را
بحکم ای بهار جان کنی سرسبز عالم را / ببخشی میوه معنی درخت خشک دعوی را
بده سر میوه را بوی روان کن هر طرف جوی / با شکوفه یکی خندان درخت سرو طوبی را
همه حوران بستان را از آن انهار خمر اینجا / چنان سرمست و بیخود کن که نشناسند مولی را
چه صورتهای روحانی نگاریدی نهانی / که در جنبش در آورد صورتهای مانی را
شهیدان ریاحین را که دی در خون ایشان شد / برآوردی و جان دادی بهر دی جان انسی را
بنوشیدند تو زیبا از آن زراق نور زیبا / زبان سبز سر برگی تقاضا کرد ... را
ز هر شاخی یکی موری بگوید سر نشسته با / ٤ که خواهد مرد امسال و که خواهد خورد دنیی را

که خواهد زاد از مادر که خواهد باد دادن … که دریابد بشور و شر که یابد مال و بشری را
مگر فهم این دارد که سرخ و زرد می‌گردد … چو برگ شاخ میلرزد مگر دریافت معنی را
بشورید آتش تقوی جهان ما سوی الله را … بزد برقی ز الله و بسوزانید تقوی را
به پیش مفتی اول برید این هفت فتوی را … ز ترجیع چنین شعری که سوزد نور شعری را

اگر تو عاشق عشقی و عشق را جویا … بگیر خنجر تیز و ببر گلوی حیا
بدان که سد عظیم است در روش ناموس … حدیث بی غرضست این قبول کن بصفا
هزار گونه جنون از چه کرد آن مجنون … هزار شید بر آورد این گزین شیدا
گهی قباش درید و گهی بکوه دوید … گهی ز زهر چشید و گهی گزید فنا
چو عنکبوت چنان صیدهای زفت گرفت … ببین که تا چه کند دام ربی الاعلی
چو عشق چهرهٔ لیلی همی بدین ارزید … چگونه باشد و اسری بعبده لیلا
ندیدهٔ تو حکایات ورقه و گلشه … نخواندهٔ تو مقامات وامق و عذرا
تو جامه گرد کنی تا ز آب تر نشود … هزار غوطه ترا خوردنیست در دریا
طریق عشق همه پستی آمد و بستی … که سیل پست رود کی رود سوی بالا
میان حلقهٔ عشاق چون نگین می‌باش … اگر تو حلقه بگوش نگین مولانا

وشی

حلقه موسط

بخنیا

چنانکه حلقه بگوش است چرخ را این خاک … چنانکه حلقه بگوش است روح را اعضا
بیا بگو چه زیان کرد خاک ازین پیوند … چه لطفها که نکرد دست عقل با اجزا
دهل بزیر گلیم ای پسر نشاید زد … علم بزن چو دلیران میانهٔ صحرا
بگوش جان بشنو از غریو مشتاقان … هزار غلغله در جوف گنبد خضرا
چو برکشاید بند قبا ز مستی عشق … تو های و هوی فلک بین و حیرت جوزا
چه اضطراب که بالا و زیر عالم راست … ز عشق کوست منزه ز زیر و از بالا
چو آفتاب بر آید کجا بماند شب … رسید جیش عنایت کجا بماند عنا
خموش کردم و ای جان جان جان تو بگو … که ذره ذره ز شوق رخ تو شد گویا

امروز گذا فی ده آن بادهٔ ناسنی را … درهم زن و برهم زن این چرخ شتابی را
دیدم قدح غیبی کز دیده نهان آمد … پنهان نتوان کردن مستی و خرابی را
ای عشق طرب پیشه خوش گفت و خوش اندیشه … بربای نقاب از سر آن شاهد نقابی را
تا خیزد ازین فرخ زان سلاخ زین سوراخ … پرکن هله ای گلرخ را ساقی اق شرابی را
گر زانکه نمی‌خواهی تا جلوه شود گلشن … از بهر چه بگشادی دکان گلابی را
ما را چو زپر بردی در جوی روان کردی … در آب فکن زوتر بط زادهٔ آبی را

ماییم چو کشتی ای جان بربسته درین میدان
لب خشک بجان جویان باران سحابی را

هر سوی ز سوی تو گوید که بیا بی رو
لاحول بزن بر پر و آن زاغ غرابی را

ای فتنه هر روحی کیسه بر هر جوحی
در دیده رباب از کف بوبکر ربابی را

امروز جهان خجم اسم که مست خرف سپاری
این عقل محدث را وآن جان خطابی را

ای آب حیاة ما شو فاش چو شیر از چه
شیر شتر کر کین جانست عرابی را

ای جان و جمالت خوش خامش کن و کش دم در
آگاه مکن از ما هر غافل و خوابی را

دوش من پیغام کردم سوی تو استاره را
گفتمش خدمت رسان از من تو آن مه پاره را

سجده کردم گفتم آن خدمت بدان خورشید بر
کو بتابش زر کند مر سنگهای خاره را

سینهٔ خود باز کردم زخمها بنمودمش
گفتمش از من خبر کن دلبر خونخواره را

سو بسو گشتم که تا طفل دلم ساکن شود
طفل خسپد چون بجنباند کسی گهواره را

طفل دل را شیر ده ما را ز گردش وارهان
ای تو چاره کرده هر دم صد چو من بیچاره را

شهر وصلت بوده است آخر ز اول جای دل
چند داری در غریبی این دل آواره را

من خمش کردم ولیکن از پی دفع خمار
ساقیا سرمست گردان نرگس خماره را

بروید ای حریفان بکشید یار ما را
بمن آورید آخر صنم گریزپا را

بترانههای شیرین بیهانههای رنگین
بکشید سوی خانه خوب خوش لقا را

وگر او بوعده گوید که دمی دگر بیایم
همه وعده مکر باشد بفریبد او شما را

دم سخت گرم دارد که بجادویی و افسون
بزند گره بر آب و ببندد او هوا را

بمبارکی و شادی چو نگار من درآید
بنشین نظاره میکن تو عجایب خدا را

چو جمال او بتابد چه بود جمال خوبان
که رخ چو آفتابش بکشد چراغها را

برو ای دل سبک رو بیمن بدلبر من
برسان سلام و خدمت تو عقیق بی بها را

چرخ فلک با همه کار و کیا
گرد خدا گردد چون آسیا

گرد چنین کعبه کن ای جان طواف
گرد چنین مایده گرد ای گدا

بر مثل گوی بمیدانش گرد
چونکه شدی سرخوش و بی دست و پا

اسپ و رخت راست نیاید برین
جان و جهان می شوی و دل ربا

هم بر پروانه شو ای دل شده
گرد او و گرد چنین شمعها

زانکه تنش خاکی و دل آتشیست
میل سوی جنس بود جنس را

گرد فلک گردد هر اختری
زانکه بود جنس صفا با صفا

گردن فنا کرد و جان فقیر بر مثل آهن و آتش ربا
زانکه وجود است فنا پیش او شیشه نظر از همه جرک و خطا
مست همی کرد وضو با کمینه کز حدثم باز رهان ربنا
گفت نخستین تو حدث را بمان کز من مغلوب نیاید دغا
زانکه کلید است جو کرشد کلید واشدن قفل نیابی عطا
خامش کردم همگان بر جهید قامت جون سرو دلم زد صدا

بجان پاک تو ای معدن سخاوفا که صبر نیست مرا بی تو ای عذر پیا
چه جای صبر که گر کوه قاف بود این صبر ز آفتاب جدائی جو برق گشت فنا
ز دور آدم و تا دور اعور دجال جو جان بنده نبود است جان سپرده ترا
تو خواه باور کن یا بگو که نیست جنین وفای عشق تو دارم بجان پاک وفا
ملامتم مکنید ار در از میگویم بود که کشف شود حال بنده پیش شما
که آتشیست که دیک مرا همی جوشد گر و شکاف شود کرسد بسقف سما
اگرچه سقف سما ز آفتاب و آتش او خلل نکرد و نخست آن نفس سیه سیما
روان شدست یکی جوی خون ز هستی من خبر ندارم من کز کجاست تا بکجا

بحق آن لب شیرین که می دهی درمن که اختیار ندارد بناله این تن ما
خموش باش و مزن آتشی درین شیوه نمی شکیبی و می نال پیش او تنها

پیش کش آن شاه شکرخانه را آن گهر روشن دردانه را
آن شه فرخ رخ بی مثل را آن مه دریا دل جانانه را
روح دهد مرده پوسیده را مهر دهد سینه بی کینه را
دامن سرخار پر از گل کند عقل دهد کله دیوانه را
در خرد طفل دو روزه دهد آنچ نباشد دل فرزانه را
طفل چه باشد تو مگر منکری عربده استن حنانه را
مست شوی ز شه پستان شوی جو که بگرداند و پیمانه را
پنج دم و مست و پراکنده مغز ورنه بگو گویم و افسانه را
با همه بشنو که بباید شنید قصه شیرین غزبیانه را
بشکند آن روی دل ما را بشکند آن زلف دو صد شانه را
قصه آن چشم که یار دگذارد ساحر ساحر کش فتانه را
پند و جشمش که چه خواهد شدن ۷ تا ابد او پند و پیمانه را

راز مگوی و عجمی پاز خویش | یاد کن آن خواجهٔ علیانه را

نام شتر ترکی چه باشد بگو دوا | نام بحیش چه باشد اخود پیش دوا
مازاده قضا و قضا مادر همه است | چون کودکان شدیم همه از پی قضا
ما شیر او خوریم و همه در پیش دریم | گر شرق و غرب تازد و از جانب سما
طفل سفر ز دست قدم در سفر نهیم | ای جان غلام و بنده آن شاه خوش لقا
آنجا که شهرکان ره ارواح میکشند | آنجاست خان و مان که بگوید چند ایها
کوهی که در ره آید هم پشت خم دهد | کای قاصدان معدن اجلال مرحبا
همچون حریر نرم شود سنگ لاخ را | چون او شود قلاوز آن راه و پیشوا
ما سایه وار در پی آن سروان شدیم | ای دوستان بمدل و بمراد الصلا
دل را رفیق ما کند آنکس که غدر مست | زیرا که دل سبک بود و جست تیز پا
ما همچو آب در گل و ریحان روان شدیم | تا خاکهای تشنه ز ما برد برگیا
بی دست و پاست خاک جگر گرم جهد آب | زین رو دوان دوان سوی آن آب جوبها
پستان آب می چکد آنرا که دایه اوست | طفل نبات را طلبد دایه جا بجا
مارا نشان روح چنین چند بها کشید | در صد هزار منزل تا عالم فنا

بازا ز جهان روح رسولان همی رسند | پنهان و آشکار که باز آ با قربا
یاران تو گرفتی و ما را گذاشتی | بابی تو ناخوشیم اگر تو خوشی زما
ای خواجه این ملالت تو راه اقرباست | با هر که جفت کردی آنت کند جدا
خاموش کن که همت ایشان پی نواست | تاثیر همتست نه تصانیف ابتلا

سیبازی ز خاکی سیدی بود فرشته حاسدی | باشد تو جان کاسدی با پایکشته الها
ای سرور انزا تو شد بشمار ما ز ان عدو | دای پسر انزا هم بود اندر تبع و بنا لها
گیرم که خارم خار بد خار از پی گل میرسد | صراف سیم زر می نهد چون بر سر مثقالها
فکری بدست اعمالها خاکی بدست این مالها | حالی بدست این قالها قالی بدست این حالها
آغاز عالم غلغله پایان عالم زلزله | عشقی و شکری با گله آرام با زلزالها
توقیع شمس آمد شفق طغرای دولت عشق حق | فال وصال آرد سبق کان عشق زد این فالها
از رحمة للعالمین اقبال درویشان ببین | چون مه منور خرقها چون گل معطر سینها
عشق امر کل ما رقعهٔ او قلزم و ما جرعهٔ | او صد دلیل آورده و ما کرده استدلالها
آب حیاتست این سخن کاید ز علم من لدن | جانرا از و خالی مکن تا بر دهد اعمالها
بر اهل معنی شد سخن تفصیلها اجمالها | بر اهل صورت شد سخن اجمالها تفصیلها

گر شعرها گفتند پر پر به بود دریا دُر   کز ذوق شعر آخر شتر خوش میکشد زنخالها

کناری ندارد بیابان ما   قراری ندارد دل و جان ما
جهان در جهان نقش صورت گرفت   کدامست ازین نقشها آنِ ما
چو در ره ببینی بریده سری   که غلطان رود سوی میدان ما
ازو پرس ازو پرس اسرار ما   کزو بشنوی سِرّ پنهان ما
چه بودی که یک گوش پیدا شدی   حریف زبانهای مرغان ما
چه بودی که موجی پدید آمدی   گهربار ازان موج عُمان ما
چه بودی که یکمرغ پران شدی   بر و طوق سر سلیمان ما
چگویم چه دانم که این داستان   فزونست از حد و امکان ما
چگونه زنم دم که هر دم دمم   پریشان ترست این پریشان ما
چه کبکان و بازان ستان می پرند   میان هوای کهستان ما
میان هوای که هفتم هواست   که بر اوج آنست کیوان ما
ز هفت آسمان کان ز عرش است زیر   ازان سوی عرش است جولان ما
چه جای هوا یا که عرش و فلک   بگذار وصلت سیران ما

ازین داستان

ازین داستان بگذر از ما بپرس   که در هم شکستست دستان ما
صلاح الحق و دین نماید ترا   جمال شهنشاه و سلطان ما

ساقی ز شراب حق پر دار شرابی را   در ده می ربانی دلهای کبابی را
کم گوی حدیث نان در مجلس مخموران   جز آب نمی‌سازد مر مردم آبی را
از آب خطاب تو تر گشت خراب تو   آراسته تر دارد زان گنج خرابی را
گلزار کند عشقت این شوره خاکی را   دُربار کند موجت این چشم سحابی را
بفزا تو شراب ما بر بند تو خواب ما   از شب چه خبر باشد مر مردم خوابی را
هم کاسه ملک باشد مهمان خدایی را   باده ز فلک آید مردان صوابی را
هشیار کجا بیند بیهوشی مستان را   بوجهل کجا داند احوال صحابی را
استاد خدا آمد بی واسطه صوفی را   استاد کتاب آمد شاگرد کتابی را
چون محرم حق گشتی از واسطه بگذشتی   بر جای نقاب آرد رخ خوبان نقابی را
منگر که ز نومیدی گوید که نیابی این   بند ره او سازد این گفت نیابی را
نی باز سپیدی تو نی بلبل خوش نغمه   ویرانه آن جغدان دنیا غذر آبی را
خاموش مگو دیگر مفزا تو شور و شر   کز غیب خطاب آمد جانهای خطابی را

شب قدر هست وصل تو کز و یابند دو تنها — مگر در هست روی تو کز و بشکافت ظلمتها
مگر تقویم یزدانی که طالعها در و بینند — مگر دریای عفرانی کز و شویند دلتنها
مگر تو لوح محفوظی که درس علم از و گیرند — و یا گنجینهٔ خلعت کز و پوشند خلعتها
عجب تو بیت معموری که طوافانش املاه اند — عجب تو رق منشوری کز و نوشند سرتها
و یا تو روح پیچونی کز ینها جمله پیدا نی — که در وی پیر نگون آمد تا ملهاو فکر تنها
ولی بر تافت بر خو نها شار قهای بیچونی — بر آثار لطیف تو غلط گشته الفهمها
عجایب یوسفی چون مه که عکس اوست اندر چه — از و افتاده یعقوبان بدام چاه و ملتها
چو زلف خود رسن سازد زچه هاشان بر اندازد — کشد شان در بر رحمت رهاندشان ز زحمتها
چو از حیرت گذر یابد صفات انگاه در یابد — خمش کن بس شکسته شد عبارتها ز حیرتها

چو عشق را تو ندانی بپرس از شبها — بپرس از رخ زرد و ز خشکی لبها
چنانک آب حکایت کند ز زهره و ماه — ز عقل و روح حکایت کنند قالبها
بپر عشق بپر در هوای نه گردون — چو آفتاب منزه ز جمله مرکبها
میان صد کس عاشق چنان پدید بود — که در فلک مه تابان میان کوکبها
خرد نداند و حیران شود ز مذهب عشق — اگر چه واقف باشد ز جمله مذهبها

مران دلی که ز آب حیاة عشق چشید — گشاده گشت برو از زلال مشربها
ز شاه تا بگدا در کشاکش طمعند — ز عشق باز رهد جان ز طمع مطلبها
هزار علم و ادب جان ز عشق آموزد — از آن یکی نتوان یافتن بمکتبها
زهی جهان و زهی نظم نادره ترتیب — هزار شور در افکند در مرکبها
بصد هزار لقب گر مدیح عشق کنند — فروتر است جمالش ز جمله منقبتها

چو اندر آید یارم چه خوش بود بخدا — چو گیرد او بکنارم چه خوش بود بخدا
چو شیر پنجه زند بر شکسته آهوی خویش — گدای غریب شکارم چه خوش بود بخدا
بدان دو نرگس مستش عظیم مخمورم — چو بشکنند خمارم چه خوش بود بخدا
جوابش آید از آن سو که من ترا بس ازین — بهیچکس نگذارم چه خوش بود بخدا
چو گل شکفته شوم در وصال گلرخ خویش — رسد نسیم بهارم چه خوش بود بخدا
خراب مست شوم در کمال بیهوشی — نه بندم و نه بکارم چه خوش بود بخدا
بگفت هیچ نیایم چو پر شود دهنم — سر حدیث نخارم چه خوش بود بخدا

کجاست ساقی ما تا بهم زند ما را — برو بد از دل ما فکر دی و فردا را

جوتو درخت کم اقتد پناه مرغانرا   جوتو امیر نیاید سپاه سودارا

روان شود زره سینه صد هزار پری   جو برفتینه بخواند فسون احیارا

کجاست شیر شکاری و حملهای خوشش   که عطرپا زد از آهوی مشک صحرارا

کجاست بحر حقایق کجاست کان کرم   که چشمهای روان داده است خارارا

کجاست آن شه ما نیست لیک آن شد   که چشم بند شود سحرهای پیدارا

چنان به بند دو چشمت که ذره را منی   میان روز نه بینی تو شمس کبرارا

ز چشم بندویست این دو رخ که می‌بینی   میان بحر نه بینی تو موج دریارا

تراطپیدن زورق نشان ده از موج   چنانک جنبش مردم ز دور اعمارا

دو چشم بسته جو در خواب نقشها بینی   دو چشم باز شود پرده آن تماشارا

عجب مدار اگر جان حجاب جانانست   ریاضتی کش و بگذار نقش غوغارا

عجب تر آنکه خلایق مثال پروانه   همی پرند و نه بینند شمع دلهارا

چه جرم کردی تو ای چشم تا که بندت کرد   بزاری توبه کن و ترک کن خطاهارا

سرشت جسم بغور سودای چنین جانرا   سرشت مستی علی الراس این تقاضارا

خموش باش که تا وحیهای حق شنوی   که صد هزار حیاتست حی گویارا

دی بنوخت

دی بنواخت یار من بنده غم رسیده را   داد ز خویش چاشنی جان ستم کشیده را

هوش فزود هوش را حلقه نمود گوش را   جوش فزود جوش را نور فزود دیده را

گفت که ای بر از من جسته تو از شکار من   من نفروشم از کرم بنده خود خریده را

من که چه داد میکند من چه کشاد میکند   یوسف و یاد میکند عاشق کف بریده را

داشت مرا جو جان خود رفت ز من بکان به   برکتفم نهاد دست خلعت زر کشیده را

هر که بود درین طلب بس عجبست تو العجب   صد طربست در طرب جان ز خود رمیده را

عاجز و بی‌کسم ببین اشک جو اطلسم ببین   در تن من کشیده بین خلعت نو کشیده را

چاشنی جنون او خوشتر و یا فنون او   جو نکه نهفته لب گزد فتنه غم رسیده را

وعده دهد بیار خود کل دهد از کنار خود   طبل زند بدست خود یار دل ربوده را

بهر خدا را خموش اهل سکوت را بکوش   چونکه عصیده میرسد کوته کن قصیده را

۲ تو مرا جان جهانی چکنم جان و جهانرا   تو مرا گنج روانی چکنم گنج روانرا

نفسی یار شرابم نفسی جفت کبابم   جو درین دور خرابم چکنم دور زمانرا

ز همه خلق بریدم ز همه باز رهیدم   نه نهانم نه پدیدم چکنم کون و مکانرا

ز وصال تو خمارم سر مخمور ندارم   جو ترا صید و شکارم چکنم تیر و کمانرا

جو نهادم سر هستی چه کشم بار کله را — چو مرا اگر کشبان شد چه کشم بار شبان را
چه خوش عشق چه هستی جو قدح بر کف و مستی — خنک آنجا که نشستی خنک آن دیده جان را
ز تو سر در جهانی ز تو هر قطره جو جانی — جو ز تو یافت نشانی چه کند نام و نشان را
طلب کو هر فایق بتک بحر حقایق — جو بسر باید و رفتن چه کنم پای روان را
بصلاح آمده تو ره ما را بزدی تو — همه رختم بتدی تو چه دهم تاج و سنان را
ز شعاع مه تابان ز خم طره پیچان — دل من شد سبک ای جان مده آن رطل گران را
منکر رنج و بلا را بنگر عشق و ولا را — منکر جور و جفا را بنگر صد نگران را
غم او لطف لقب کن ز غم و درد طرب کن — هم ازین خوف طلب کن فرح امن و امان را

چون نمائی آن رخ گلرنگ را — از طرب در چرخ آری چنگ را
بار دیگر سر برون کن از حجاب — از برای عاشقان دنگ را
تا که دانش گم کند سر راه را — تا که عاقل گم کند فرهنگ را
تا که آب از عکس تو گوهر شود — تا که آتش واهلد مر جنگ را
من نخواهم ماه را بی چهره تو — وین دو سه قندیل آونگ را
من نگویم آینه بی روی تو — آسمان کهنه پر زنگ را

ازسوای

در هوای چشم چون مریخ او — ساز وه ای زهره بازان چنگ را
ای خیال چس او آهسته زن — مشطر شو پالکان لنگ را

بیا ای جان نو داده جهان را — ببر از کار عقل کاروان را
جو تیرم تا نپرانی نپرم — بیا بار دگر بر کن کمان را
ز عشقت بازطشت از بام افتاد — فرست از بام بازآن نردبان را
مرا گویند بانش از چه رویست — ازان سوئی که آورد ند جان را
ازان سوئی که هر شب جان روانست — بوقت صبح باز آرد روان را
ازان سو که بهار آمد زمین را — چراغ نو دهد صبح آسمان را
ازان سو که عصای اژدها شد — بدو زخ برد او فرعونیان را
ازان سو که ترا این جست و جو خاست — نشان خود اوست مپچو ید نشان را
توان مردی که او بر خوشتن است — همی پرسید ز خراب او آنرا
خمش کن کو نمی خواهد ز غیرت — که در دریا در آرد همگنان را

از بس که ریخت جرعه بر خاک ما ز بالا — هر ذره خاک ما را آورد در علا لا

سینه شکاف گشته دل عشق ناف گشته	چون سینه صاف گشته از جام حق تعالا
اشکوفها شکفته وز چشم سر نهفته	غیرت ترا نگفته می خور دهان میالا
ای جان جور ونمودی جان و دلم تو بودی	چون مشتری تو بودی قیمت گرفت کالا
ابرت بناه تا رد جورت حیات بارد	درد تو خوش گوارد تو در درا میالا
ای عشق ما تو هستم از باده تو مستم	وز تو بلند و پستم وقت دنی تدلا
ماهت چگونه گویم مه ریخ و دق برآرد	سروت اگر بخوانم آن استیست الا
سر احتراق دارد هیم محاق دارد	جز اصل اصل جانها اصلی ندارد اصلا
خورشید را کسوفی مه را بود خسوفی	گر تو خلیل وقتی آن هر دو را مگو لا
گویند جمله یاران باطل شدند مردند	باطل نگردد آن کو بر حق کند تولا
آبحیات حقست انگو گریخت در حق	هم روح شد غلامش هم روح قدس لالا
این خندهای خلقان بر قیمت دم بود	جز خنده که باشد در جان ز رب اعلا

مارا سفری فتاد بی ما	آنجا دل ما گشاد بی ما
آن مه که ز ما نهان همی شد	رخ بر رخ ما نهاد بی ما
چون در غم دوست جان بدادیم	ما را غم او بزاد بی ما

ماییم همیشه مست بی می	ماییم همیشه شاد بی ما
ما را مکنید یاد هرگز	ما خود بکنیم یاد بی ما
بی ما شده ایم شاد گوییم	ای ما که همیشه باد بی ما
درها همه بسته بود بر ما	بگشاد چو راه داد بی ما
با با دل کیقباد بنده است	بنده است چو کیقباد بی ما
ماییم ز خیر و شر برسته	از طاعت و از فساد بی ما

چه مرد این عتابم خیز یارا	بمن ده جام مالامال صهبا
ز نجم زاغ مردم می برنجد	که چشم جمله جانهاست یکتا
اگرچه پوستین بازگونه	بپوشیدست این آجام بر ما
ترا در پوستین من می شناسم	همان جان منی در پوست جانا
بدرم پوستین تو هم بدران	چرا پاییم با خود جنگ و هیجا
یکی جانیم در آجام مقرون	شرابی کرده در ده جام ما را
یکی طبع و یکی رنگ و یکی خوی	یکی شکل و یکی فعل و تولا
بدین تقریر برهانهاست روشن	درین تحقیق حجتهاست پیدا

نگوییم فی خمش کن چون تو آن گفت   که تو بر توست خوش میکن تماشا

یار مرا غار مرا عشق جگرخوار مرا   یار تویی غار تویی خواجه نگهدار مرا
نوح تویی روح تویی فاتح و مفتوح تویی   سینهٔ مجروح تویی بر در اسرار مرا
نور تویی سور تویی دولت منصور تویی   مرغ که طور تویی خسته بمنقار مرا
قطره تویی بحر تویی لطف تویی قهر تویی   قند تویی زهر تویی بیش میازار مرا
حجرهٔ خورشید تویی خانهٔ ناهید تویی   روضهٔ امید تویی راه ده ای یار مرا
دانه تویی دام تویی پخته تویی خام تویی   باده تویی جام تویی تشنه بگذار مرا
ای دل اگر تو کم تنی راه دلم تو کم زنی   داد شدی تو خامشی زین همه گفتار مرا

روز تویی روزه تویی حاصل دریوزه تویی   آب تویی کوزه تویی آب ده این بار مرا

خواجه بیا خواجه بیا خواجه دگربار بیا   دفع مده دفع مده ای مه عیار بیا
عاشق مهجور نگر عالم پرشور نگر   تشنهٔ مخمور نگر ای شه خمار بیا
گوش تویی دیده تویی از همه بگزیده تویی   یوسف دزدیده تویی بر سر بازار بیا
ای نظر گشته نهان ای همه را جان و جهان   بار دگر رقص کنان بی سر و دستار بیا
ای علم عالم نو پیش تو هر عقل گرو   گاه میا گاه مرو خیز بیکبار بیا

روشنی روز تویی شادی غم سوز تویی   ماه شب افروز تویی ابر شکربار بیا
ای دل آغشته بخون چند بود شور و جنون   پخته شد انگور کنون غوره میفشار بیا

ای شب آشفته برو ای غم ناگفته برو   ای خرد خفته برو دولت بیدار بیا

ای نفس نوح بیا وی هوس روح بیا   مرهم مجروح بیا صحت بیمار بیا
ای مه افروخته رو آب روان در دل جو   شادی عشاق بجو کوری اغیار بیا
ای که زمین اجلی بی هنری بی عملی   پیش طبیب ازلی خسته و افگار بیا
بس بود این ناطق جان چند بود طبل نهان   چند بود گفت و بیان بی دم و گفتار بیا

ای عاشقان ای عاشقان امروز ماییم و شما   افتاده در غرقابه تا خود که داند آشنا
گر سیل عالم پر شود هر موج چون اشتر شود   مرغان آبی را چه غم تا غم خورد مرغ هوا
ما رخ ز شکر افروخته با موج بحر آموخته   زان سان که ماهی را بود دریا و طوفان جانفزا
ای شیخ ما را فوطه ده ای آب ما را غوطه ده   ای موسی عمران بیا بر موج دریا زن عصا
این باده اندر هر سری سودای دیگر می پزد   سودای آن ساقی مرا باقی همه آن شما
دی وزد پنهان ز ابره بر بود آن ساقی کله   امروز می در می رسد تا بر کند از ما قبا
ای رشک ماه و مشتری با ما و پنهان چون پری   خوش خوش کشانم می بری آخر نگویی تا کجا
هر جا روم تو با منی ای هر دو چشم روشنی   خواهی سوی مستیم کشی خواهی سوی محو و فنا

عالم چو کوه طور دان ما همچو موسی طالبان   هر دم تجلی میکند بر می شکافد کوه را
یکباره اخضر می شود یکباره عنبر میشود   یکباره کوسر می شود یکباره لعل و کهربا
ای طالب دیدار او بنگر درین کهسار او   ای کوه چه باده خورده ما مست گشتیم از صدا
ای باغبان ای باغبان در ما چرا پیچید   گر خورده ایم انگور تو تو برده دستار ما
ای شمس تبریزی بیا پستانه در ما مگر   ما عاشق دیدار تو تو فارغی از کار ما

من از کجا غم و شادی این جهان ز کجا   من از کجا غم باران و ناودان ز کجا
طمع مدار که غم ترا گران باشد   صفاة حقی و حق واحد و گران ز کجا
چرا بعالم اصلی خویش وا نروم   دل از کجا و تماشای خاکدان ز کجا
جو خود ندارم و خربنده نیستم جانا   من از کجا غم پالان و کوزبان ز کجا
هزار سال گذشتی و عقل و وهم و گمان   تو از کجا و فسادات بر گمان ز کجا
تو مرغ تیز پری میپر باسمان بر پر   تو از کجا و غم بام و نردبان ز کجا
کسی ترا تو کس را چو بر نمیگیری   تو از کجا و بیا سوی هوشبان ز کجا
جو آدمی بیکی دانه شد برون ز بهشت   میان گژدم و ماران ترا امان ز کجا
هزار نعره ز بالای آسمان آمد   تو تن زدی و نگفتی که این فغان ز کجا

دلا دلا بسر رشته شو مثل بشنو   که آسمان ز کجایست و ریسمان ز کجا
شراب خام بیا و ز پختگان در ده   من از کجا غم و شادی این جهان ز کجا
شرابخانه در آ و در از درون در بند   تو از کجا و بد و نیک مردمان ز کجا
اجل قفص شکند مرغ را نیازارد   اجل کجا و پر مرغ جاودان ز کجا
خموش کن که بگفتی بسی و کس نشنید   که این دهل ز چه باست و این بیان ز کجا

معشوقه بسامان شد تا باد چنین بادا   کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا
ملکی که پریشان شد از شومی شیطان شد   باز از سلیمان شد تا باد چنین بادا
یاری که دلم خستی در بر رخ من بستی   همخانه دربان شد تا باد چنین بادا
هم باده جدا خوردی هم عیش جدا کردی   هم محفل مستان شد تا باد چنین بادا
زان طلعت شاهانه زان مشعله خانه   هر گوشه چو میدان شد تا باد چنین بادا
زان چشم درو غنیش زان شیوه شیرینش   عالم شکرستان شد تا باد چنین بادا
غم رفت و فتوح آمد شب رفت و صبوح آمد   خورشید درافشان شد تا باد چنین بادا
ای مطرب صاحب دل در دیر مکن منزل   کان نسره پیران شد تا باد چنین بادا
خاموش که من مستم بربست کسی دستم   اندیشه پریشان شد تا باد چنین بادا

درویش فریدون شد هم کاسه قارون شد — هم کیسه خاقان شد تا باد چنین بادا

از دولت محزونان وز همت مجنونان — آن غلغله جنبان شد تا باد چنین بادا

ای باد نوا را مِی ز افسون لب شیرین — با نای در افغان شد تا باد چنین بادا

فرعون بدان سختی با آن همه بدبختی — تک موسی عمران شد تا باد چنین بادا

وان گرگ بدان زشتی با جهل فراشتی — تک یوسف کنعان شد تا باد چنین بادا

از اسلم شیطانی شد نفس تو ربانی — ابلیس مسلمان شد تا باد چنین بادا

قهرش همه شربت شد زهرش همه شربت شد — وان لب شکرستان شد تا باد چنین بادا

ارضی چو سمائی شد مقصود ثنائی شد — این رفت همه آن شد تا باد چنین بادا

شمس الحق تبریزی از بس که درآمیزی — تبریز خراسان شد تا باد چنین بادا

ای از ورای پرده‌ها تاب تو تابستان‌ها — ما را چو تابستان ببر دل گرم تا بستان‌ها

ای خشم جانها تو بیا آخر کجا رفتی بیا — تا آب رحمت بر دمد از قعر آتشدان‌ها

تا شیر گردد شوره‌ها تا روضه گردد گورها — تا شهد گردد غوره‌ها تا پخته گردد نان‌ها

ای آفتاب جان و دل ای ناامیده ماه از تو خجل — آخر ببین کین آب و گل چون پست کرد این جان‌ها

شد خارها گلزارها از لطف روی یارها — تا صد هزار اقرارها افکند در ایمان‌ها

لطفت

صحن

انگور

ای صورت

ای صورت عشق ابد خوش رو نمودی در جسد — تا ره بری سوی احد جانها از این زندان‌ها

در درد و غم بگشا طرب وز رخ نما اعجب شب — روزی غریب و بوالعجب ای صبح نورافشان‌ها

گو هر کنی خرمهره را از بهره بدری بهره را — سلطان کنی بی‌بهره را شاباش ای سلطان‌ها

گو دیده‌ها درخورد تو تا وارسد در گرد تو — گو گوش هوش آور که تا خوش بشنود برهان‌ها

چون دل شود احسان شمر در شکر آن شاخ شکر — نعره برآرد چاشنی از سر بن دندان‌ها

آمد ز جان بانگ دهل تا جزوها آید به کل — ریحان به ریحان گل به گل از حبس خارستان‌ها

تا بشب ای عارف شیرین لقا — آن مایی آن مایی آن ما

تا بشب امروز ما را عشرتست — الصلا ای پاکبازان الصلا

در خرام ای جان جانها در سماع — ای لقائی ای لقائی ای لقا

در میان شکران گل ریز کن — مرحبا ای کان شکر مرحبا

عمر را نبود وفا الا تو عمر — باوفائی باوفائی باوفا

بس عجیبی بس عجیبی بس عجب — از کجائی از کجائی از کجا

ای گزیده نقش از نقش خود — کی جدائی کی جدائی کی جدا

با که می باشی و همراه تو کیست — با خدائی با خدائی با خدا

با همه پیکانگان در باغمش / آشنائی آشنائی آشنا
جزو جزو تو فکنده در فلک / ربنا و ربنا و ربنا
دل شکسته مین چرا ای جان شکن / قلبهائی قلبهائی قلبها
آخر ای جان از دل هر چیز را / منتهائی منتهائی منتها
یوسفا در چاه زندان تو لیک / بی نوائی بی نوائی بی نوا
چاه را چون قصر قیصر کرده / کیمیائی کیمیائی کیمیا
یک ولی کی خواهمت که صد هزار / اولیائی اولیائی اولیا
تختگاه آن حسینی گر کنون / کربلائی کربلائی کربلا
مشک را بر بند ای جان گرچه تو / خوش سقائی خوش سقائی خوش سقا

زهی باغ زهی باغ که بشکفت ز بالا / زهی صدر زهی بدر تبارک و تعالی
زهی فر و زهی نور زهی شور زهی شور / زهی دولت منصور زهی پشت تولا
زهی ملک زهی مال زهی پر و زهی بال / زهی قال زهی حال بر افلاک تجلا
چو جان سلسلها را بدراند بجوانی / چه ذوالنون و چه ثوری چه مجنون و چه لیلا
چو علمهای الهی ز بس کوه بر آمد / چه سلطان و چه خاقان و چه والی چه دوالا

درجاه شاه تو ولیک

یکه

چه پیش آمد و جان را که پس انداخت جهان را / تو بزن گردن آن را که بگوید که تلالا
که چه بی واسطه جبار بپرورد جهان را / چه ناموس و چه قاموس و چه اهلا و چه سهلا
اگر افلاک و زمینی و اگر کوه امینی / که چو آن حال ببینی تو بگو جل جلالا
اگر افلاک نباشد بخدا باک نباشد / دل غمناک نباشد چو بگفت علالا
فروپوش نه بخروش نه بخروش فروپوش / تو بی باده مدهوش یکی قطره میالا
تو که با سیر قصار تو انگور بی عصار / بیالا و بیفشار ولی دست میالا
خمش باش خمش باش درین مجمع اوباش / مگو فاش مگو فاش ز مولی و ز مولا

کیست که بنمایدم راه خرابات را / تا بدهم مزد او حاصل طامات را
لذت ساقی و می ذوق خرابات عشق / چاشنی از دل برد تقوی و طاعات را
کاش دهندی بهشت عارتیم زاهدان / تا بگرو کردمی وجه خرابات را
تقوی و دین را بشوی دست با آب قدح / تقویه بجز رسم را دین کهن عادات را
کاش چو خضر آبکی داشتمی تاکنون / میزدی آبی ز چشم خاک درلات را
خاک سگان درت تحفه بچشم و دست / تا ببرم زیر خاک بهر مباهات را

از فراق شمس دین افتاده‌ام در تنگنا / از مسیح رفته کار و درد چشم بی دوا
گرچه در عشق او خود راحت جان منست / خون جانم گر بریزد او بود صد خونبها
عقل آواره شده دوش آمد و حلقه بزد / من بگفتم کیست بر در باز کن در اندرا
گفت آخر چون درآیم خانه تا سر آتش است / من بسوزم هر دو عالم را از آتشهای لا
گفتمش تو غم مخور پا اندرون نه مردوار / تا کند پاکت ز هستی هست گردد زاجتبا
عافیت بینی مکن تا عاقبت بینی شوی / همچو شیر حق بباشی در شجاعت لافتا
تا ببینی هستی‌ات چون از عدم سر برزند / روح مطلق کامکار شهسوار بل اتا
جمله لطف و جمله عشق و جمله قدرت جمله دید / کشته در هستی شهید و در عدم او مرتضا
آن عدم نامی که هستی موجها دارد از او / گر نهیب موج او گردان شده هفت آسیا
اندران موج اندرآی و چون بپرسندت ازین / تو بگویی صوفیم صوفی نگوید ما مضی
از میان شمع هستی برفروزند شمع نور / نور شمعت اندر آمیزد بنور اولیا
مر ترا جانی برو آن موج دریا در فنا / در رباید جانت را او از سزا و ناسزا
لیک از آسیب جامت و ز صفای شیشه‌ات / بی تو داده باغ هستی را بسی نشو و نما
در جهان صحو باشی هست مطلق کامران / در حریم محو باشی پیش رو و مقتدا
دیده‌های کور خود در تو نیارد بنگرید / تا که بجهد دیده‌اش از شعشعهٔ آن کبریا

ناگهان گردی بخیزد زان سوی محو فنا / گر ترا اومی نبوده زان طریق ماورا
شعله‌های نور بینی در میان گردها / محو گردد نور تو از پرتو آن شعله‌ها
زو فرود آ تو ز تخت و سجده کن زانکه هست / از شعاع شمس دین شهریار اصفیا
ور کسی منکر شود اندر جبینش او نگر / تا تو بینی داغ فرعونی در آنجا قد طغی
تا نیارد سجده بر خاک تبریز صفا / کم نگردد از جبینش داغ نفرین خدا
عقل دریابد ترا با عشق با جان صفا / لوح محفوظت شناسد با ملایک در سما
جبرئیلت خواب بیند یا مسیحا یا کلیم / چرخ شاید جای تو باشد زهی تا منتها
طور موسی بارها چون گشت در سودای عشق / گر خداوند شمس دین آید بطور اندر صدا
غیرت عشق آمد آتش زد اندر دو کون / گر سر مویی ز حسنش بی حجاب آید بما
از ورای صد هزاران پرده چشمش فتنه / نعره‌ها در جان فتاده مرحبا ای مرحبا
سجده تبریز را هم در شده سرو سهی / غاشیه شمس دین برداشته جان شما

بهار آمد بهار آمد سلام آورد مستان را / ازان پیغامبر خوبان پیام آورد مستان را
زبان سوسن ساقی کرامتهای مستان گفت / شنید از سرو و از سوسن قیام آورد مستان را
ز اول باغ در مجلس نثار آورد و آنگه گل / چو دید از لاله کوهی که جام آورد مستان را

سقیهم ربهم خورد نمونام و ننگ کم کرده — چو آمد نامه‌ٔ ساقی چه نام آورد مستانرا
دراد رکلشن باقی برابر بام کان ساقی — ز پنهان خانهٔ عیسی بیام آورد مستانرا
درون مجمر دلها سپند وعود می‌سوزند — که سرهای فراق او زکام آورد مستانرا
چو خوبان جمله سرمستند در آدر باغ بین بنگر — که ساقی هرچه دریابد تمام آورد مستانرا
که جانها را بهارا آورد و مار او ی آورد — بهمن کز جمله دولتها کدام آورد مستانرا

ماه درست را ببین چون بشکست خواب ما — تافت ز چرخ هفتمین در وطن خراب ما
جمله ره چکیده خون از سر تیغ عشق او — جمله کو گرفته بوا ز جگر کباب ما
شکر باکرانه را شکر که باکرانه گفت — غره شدی بذوق خود نشنوی این جواب ما
رو ترشی چرا اگر صاف بند شراب تو — از پی امتحان بخور یکقدح از شراب ما
تا چه شوند عاشقان در وصال ای خدا — چونکه ز سیم بشد جهان از بت با نقاب ما
از تبریز شمس دین روی نمود عاشقان — ای که هزار آفرین بر مه آفتاب ما

غمزهٔ عشقت بدان آورد یک محتاج را — کو بیک جو می‌نسنجد صاحب صد تاج را
اطلس و دیباج بافد عاشق از خون جگر — تا کشد در پای معشوق اطلس و دیباج را

در دل عاشق کجا یابی غم هر دو جهان — پیش کلی قدر کی باشد امیر حاج را
عشق معراجیست سوی بام سلطان جهان — از رخ عاشق برو خوان قصهٔ معراج را
زندگی زاو نخستین دارد چو میوه از شجر — زان همی بینی در آویزان دو صد حلاج را
گر نه علم حال فوق قال بودی کی شدی — بنده زا اخبار بخارا خواجه نساج را
نکته‌ها ان تا نگیری ریش کوسه در نبرد — هندوی ترکی میاموز آن ملک طغناج را
همچو فرزین کژ بدست رخ سر بر نطع شاه — الکه تلقین میکند شطرنج مر لجلاج را
ای که میر خان بغراخان شدی در ملک روح — بر چنین خوانی چه سنجی کاسهٔ تتماج را
عاشق آشفته زان گوید که اندر شهر ظل — عشق دایم میکند این غارت و تاراج را
بس کن ای را ابلبل عشقت نواها میزنم — پیش بلبل چه محل باشد دم دراج را

ای نوش کرده نیش را باخویش کن بی خویش را — بی خویش کن باخویش را چیزی بده درویش را
درویش را چه بود نشان خلق و پیان در عشان — با دلق صد پاره کشان چیزی بده درویش را
هم آدم و همدم تویی هم عیسی مریم تویی — هم صاحب مرهم تویی چیزی بده درویش را
جان من و جانان من کفر من و ایمان من — سلطان سلطانان من چیزی بده درویش را
ای تن پرست بوالحزن تن را بمان شو بوالحسن — منکر مشو بنگر بمن چیزی بده درویش را

اعیان

در دل

امروز ای شمع آن کنم بر نور تو جولان کنم   بر عشق جان افشان کنم چیزی بده درویش را
تو عیب ما را گیستی تو یار با ما نیستی   خود را بگو تو چیستی چیزی بده درویش را
جانرا بشکن در عدم ای رانش بید در حرم   تو محتشم او محتشم چیزی بده درویش را.

داود گفت ای پادشا چون بی نیازی تو ز ما   حکمت چه بود آخر بگو در خلقت هر دو سرا
حق گفتش ای مرد زمان گنجی بدم مخفی نهان   جستم که تا پیدا شود آن گنج احسان و عطا
آئینه کردم عیان رویش دل او پشتش جهان   پشتش شود بهتر ز رو گر تو ندانی رو ریا
چون کاه جفت گل بود آمیخت کی مقبل بود   چون که جدا کردی ز گل آئینه گردد با صفا
شیره نگردد می اگر در خم نجوشد مدتی   خواهی که دل روشن شود اندک عمل باید ترا
جائی که بیرون شد ز تن گوید بد و سلطان من   زان سان که رفتی آمدی آثار کو ز الای ما
مشهور آمد این که مس از کیمیا زر میشود   این کیمیای نادره کرد است مس را کیمیا
بی تاج خواهد بی قبا این آفتاب از فضل حق   زو بیست صد گل را کله ذره ذره عریان قبا
بهر تواضع بر خری بنشست عیسی ای پسر   ور نه سواری کی کند بر پشت خر باد صبا
ای روح اندر جست و جو سر ساز همچون آبجو   وی عقل بهر آن بقا دایم بر رو راه فنا
چندان همی کن یاد حق کز خود فراموشت شود   تا محو در مدعو شوی بی پیت داعی و دعا

درخت اگر متحرک بدی ز جای بجا   نه رنج اره کشیدی نه زخمهای جفا
نه آفتاب نه مهتاب نور بخشیدی   اگر مقیم بدندی چو صخره صما
فرات و دجله و جیحون چو تلخ بودندی   اگر مقیم بدندی بجای چون دریا
هوا چو حاقن گردد بجاه رهبر شود   به بین ببین چه زیان کرد ار درنگ هوا
چو آب بحر سفر کرد بر هوا در ابر   خلاص یافت ز تلخی و گشت چون حلوا
نگر بیوسف کنعان که از کنار پدر   فتادش و سفر مصر گشت مستثنا
نگر بموسی عمران که از بر مادر   بمدین آمد و زان راه گشت او مولا
نگر بعیسی مریم که از دوام سفر   چو آب چشمه خضر است یحیی الموتی
نگر با حمد مرسل که مکه را بگذشت   کشید لشکر و بر مکه گشت او والا
چو بر براق مقرر کرد در شب معراج   بیافت مرتبه قاب قوسین او ادنی
اگر نبول نکردی یکان یکان شمرم   مسافران جهان را دو تا دو تا و سه تا
جوانکی بنمودم بدان تو باقی را   ز خوی خویش سفر کن بکوی فضل خدا

گر نیم شبی ای مه لقا   رو تو بنماید و گنج بقا
گرم شوی شب تو بخورشید غیب   چشم ترا باز کند توتیا

امشب استیزه مکن و سر منه　　تا که ببینی ز سعادت عطا
جلوه که جمله بتان در شبست　　نشنود آنکس که بخسپد صدا
موسی عمران نه بشب نور دید　　سوی درختی که بگفتش بیا
رفت بشب پیش ز ده ساله راه　　دید درختی همه غرق ضیا
نی که بشب احمد معراج یافت　　بُرد براقش بسوی سما
روز پی کسب و شب از بهر عشق　　چشم بدی تا که نه بیند ترا
خلق بخفتند ولی عاشقان　　جمله شب قصه کنان با خدا
گفت بداود خدای کریم　　هر که کند دعوی سودای ما
چون همه شب خفته بود آن دروغ　　خواب کجا آید و مر عشق را
زانکه بود عاشق خلوت طلب　　تا غم دل گوید و با دلربا
تشنه نخسپد مگر اندکی　　تشنه کجا خواب گران از کجا
چونکه بخسپید بخواب آب دید　　یا لب جو یا که سبوی سقا
جمله شب میرسد از حق خطاب　　خیز و غنیمت شمر ای بی وفا
ورنه پس از مرگ تو حسرت خوری　　چونکه شود جان تو از تن جدا
جفت بر اندند زمین ماند خام　　هیچ نروید بجز خار و گیا

مفخر آفاق تویی شمس دین　　مست شدم من نشناسم ز پا

لب را تو بهر بوسه و سرلوت میالا　　تا از لب دلدار شوی مست و شکرخا
تا از لب تو بوی لب غیر نیاید　　تا عشق مجرد شود و صافی و یکتا
آن لب که بود کون خری بوسه که او　　کی یابد و آن لب شکری بوی مسیحا
میدان که حدث باشد و جز نور قدیمی　　در مزبله پر حدث انگاه تماشا
انکه که فنا شد حدث اندر دل پالیز　　رُست از حدثی و شود او چاشنی افزا
تا تو حدثی لذت تقدیس چه دانی　　رو از حدثی سوی تبارک و تعالی
زان دست مسیح آمد و داروی جهانی　　کو دست نگه داشت ز هر کاسه سکبا
از نعمت فرعون چو موسی کف و لب شست　　داروی کرم داد مر او را ید بیضا
خواهی که ز معده و لب هر خام گریزی　　پر گوهر و رو تلخ همی باش چو دریا
هین چشم فرو بند که آن چشم عیوبست　　هین معده تهی دار که لوتیست مهیا
سگ سیر شود هیچ شکاری نه بگیرد　　کز آتش جوعست تک و گام و تقاضا
کو دست و لب پاک که گیرد قدح پاک　　کو صوفی چالاک که آید سوی حلوا
بنمای گزین حرف تصاویر حقایق　　یا مَن قسَمَ القهوة و الکاس علینا

دل و جان را درین حضرت بپالا — چو صافی شد رود صافی ببالا

اگر خواهی که زآب صاف نوشی — لب خود را بهر دُردی میالا

ازین سیلاب دُردی پاک نبود — که جان بازیست حبت بی مثالا

نیرزد عقل جزوی زین عقیله — چو نبود عقل کل بر جز دلالا

نیرزد دست وقت زرشمردن — چو بازرگان بداند قدر کالا

چه گرگست و چه گرخارست این حرص — کسی خود را برین گرگین مَمَالا

چو شد ناصر زبر گرگین چنین گر — طلی سازش بذکر حق تعالا

اگر خواهی که این در باز گردد — سوی آن در روان و بی ملال آ

کلاه فقر و تاج سلیمان — بهر کل کی رسد کلا و حاشا

خمش کردم سخن کوتاه خوشتر — که این ساعت نمی گنجد علا لا

جواب آن غزل که گفت شاعر — بقای شاه آتسِز هم ارتحالا

برید و چشم و رخ و زلف آن بت رعنا — یکی قرار و دوم طاقت و سیم پروا

قرار و طاقت و پروای من سه چیزش بود — یکی جمال و دوم صورت و سیم سیما

جمال و صورت و سیماش در جهان افکند — یکی بلا و دوم فتنه و سیم غوغا

بلا و فتنه و غوغای من ز فرقت اوست — یکی مدام و دوم پیچ و سیم مرجا

مدام و پیچ و دو سر جاز عشق او شده ام — یکی غریب و دوم عاشق و سیم رسوا

غریب و عاشق و رسوا چنان شدم که شدند — یکی چو بشر و دوم وامق و سیم عذرا

چو بشر و وامق و عذرا ز من بیاموزند — یکی فغان و دوم ناله و سیم سودا

فغان و ناله و سودای من ز اوست که او — یکی لطیف و دوم چابک و سیم زیبا

لطیف و چابک و زیبای آن بت دلبر — یکی میان و دوم چهره و سیم بالا

میان و چهره و بالای اوست در عالم — یکی عیان و دوم مشفق و سیم پیدا

عیان و مشفق و پیداست شمس تبریزی — یکی پناه و دوم دولت و سیم عقبا

اییر شیشه کن آن جنبان دانا را — بریز بر سر ساقی شراب صهبا را

ربوده اند کلاه هزار خسرو را — قبای لعل بخشیده چهره ما را

ز عکس شان فلک سبز رنگ لعل شده — گشاده چون دل عشاق پر رعنا را

در آورند برقص طرب بیک جرعه — هزار پیر ضعیف و بمانده بر جا را

شکر فروش چنین حبت هیچکس دیدست — شکر شناس کند طوطی شکر خا را

اگر خزینه قارون بما فرو ریزند — ز معنه ما نشوانند برد سودا را

زهی شراب که عشقش بدست خود بخشت / زهی گهر که نبود هیچ دریا را
تو ماندی و شراب و همه فنا گشتند / زخویشتن چه تبه میکنی تو سیما را
زهی لطیف و ظریف و زهی کریم و شریف / چنین رفیق بباید طریق والا را
صلا زنید همه عاشقان طالب را / روان شوید بمیدان پی تماشا را
بیار ساقی باقی که جان جانهایی / بریز بر سر سودا شراب حمرا را
ولی که پند نگیرد ز هیچ دلداری / بروکه رد دو آن می شراب گیرا را
بدست زهره و مریخ اگر رسد خامش / دهند یکی جرعه چشم صفرا را

درمیان عاشقان عاقل میا / خاصه اندر عشق آن لطیف قبا
دور بادا عاقلان از عاشقان / دور بادا بوی گل خود از صبا
گر درآید عاقلی گو راه نیست / ور درآید عاشقی صد مرحبا
مجلس ایشان ز عقل و سخت گیر / سرفه اندر عاشقی نبود روا
در نگنجد در ابای عشق مرغ / کی بود جای جلبند زان ابا
ننگ آید عشق را از نور عقل / نبود پیری در ایام شتا
خانه باز آ عاشقا تو زود تر / عمر جویی عاشقی باشد بها

جان بگیرد

جان بگیرد شمس تبریزی بدست / دست بر دل نه برون رو قالبا

با آنکه زیر پای آن باده بقا را / بی تو نمی گذارد آن جام باده ما را
مطرب قدح رها کن زین گونه ناله کن / جانا یکی بها کن آن حسن بی بها را
آن زلف سلسلت را آن جاه بابلت را / آن آفت دلت را آن کان سحرها را
بازآی بار دیگر تا کار ما شود زر / از بر بگیر از سر آن عادت وفا را
دیو سیه سرشته از لطف تو فرشته / طغرای تو نوشته مر مملکت صفا را
در نورت ای گزیده ای بر فلک رسیده / من دم بدم بدیده انوار مصطفا را
چون بسته گشت راهی شد حاصل من آهی / شد کوه همچو کاهی از عشق کهربا را
از شمس دین چون به تبریز گشت آگه / بشنو دعا تو که آمین کن آن دعا را

عقل دریابد ترا یا عشق یا جان صفا / مکرر / لوح محفوظت شناسد یا ملایک ربنا
جبرئیلت خواب بیند یا مسیحا یا کلیم / عرش شاید جای تو باشد رها تا مشتهی
طور موسی بارها چون گشت در سودای تو
گر خداوند شمس دین افتد بکوه اندر صدا

درمیان پردهٔ خون عشق را گلزارها   عاشقان را با جمال عشق بیچون کارها
عقل گوید شش جهت حدست و بیرون راه نیست   عشق گوید راه هست و رفته‌ام من بارها
عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد   عشق دیده زان سوی بازار او بازارها
ای بسا منصور پنهان ز اعتماد جان عشق   ترک منبرها بگفته برشده بر دارها
عاشقان دردکش را در درونه ذوقها   عاقلان تیره دل را در درون انکارها
عقل گوید پا منه کاندر فنا جز خار نیست   عشق گوید عقل را کاندر تو است این کارها
هین خمش کن خار هستی را ز پایت در کن   تا ببینی در درون خویشتن گلزارها

بسوزانیم سودای جنون را   در آشامیم هردم موج خون را
حریف دوزخ آشامان مستیم   که بشکافند سقف سبزگون را
چه خواهد کرد شمع لایزالی   فلک را وین دو شمع سرنگون را
فرو بریم دست دزد غم را   که دزدید دست عقل صد زبون را
شراب صاف سلطان ار بریزیم   بخوابانیم عقل ذوفنون را
چو گرد دست حد بر روی بریزیم   که از حد بر تو و بردی فسون را
چنین دانا اگر از عشق جان داد   کنون واقف شود علم درون را

درون

ول

جت

ماه من در عالمی عرشی کرد و کوکب می‌زاید
دانه دل خوش شد از ده دار منقارها

درون خانهٔ دل او به بندد   ستون آسمان بی‌ستون را
که پرگردان درین سرهاست درینه   سکون بودی زمان بی‌ستون را
یکی لحظه سر سراپرده را در   چه باشد از برای آزمون را
یکی دم رام کن از بهر سلطان   چنین سگ را چنین اسب حرون را
چه جویی ذوق این آب سیه را   چه بویی سبزه این نام دون را

از برای صلاح مجنون را   باز خوان ای حکیم افسون را
از برای علاج بیخبری   درج کن در به بند افیون را
چون نداری خلاص بیچون شو   تا ببینی جمال بیچون را
زانکه عقل از برای ما دو بین   سجده آرد حریص هر دون را
نخوت عشق راز مجنون پرس   تا که در سر چهاست مجنون را
ای صبا تو برو بگوی از من   صدهزاران طریق و قانون را
کرم از خشم گفته بکشم   روح بخش این جهان مسنون را
شمس تبریز موسی عهدی   در فراق مدار هارون را

ای کشته ز تو خندان بستان و گل رعنا   پیوسته چنین باشد چون شیر و شکر با ما
ای چرخ ترا بنده وی خلق تو زنده   اچشنده‌ی خوبی شا باش زهی زیبا
دریا ز [illegible] تو چون موج زند تا که   پر گنج شود بیشی فردوس شود بالا
آندم که زند خوبی دشنام و جفا گوی   میگوی جفای تو حلوا است همه حلوا
هر سو که روی از تو در پیش تو گل روید   هر جا که تو پا بنهی فرشت همه زد بادا
یا رب دل نازش ده صد عمر درازش ده   فخرش ده و عارش ده تا فخر بود ما را

سر بگریبان در شست صوفی اسرار را   تا چه برآرد ز غیب عاقبت کار را
می که ز خم حقیقت از دو لش مطلق است   لیک برآورد و نشست عاشق دیدار را
آب چو خاکی بده باد در آتش شده   عشق تو برهم زده خیمه‌ی هر خار را
عشق چو چادرکشان در پی این پرده‌شان   بر فلک نی‌فشان نور رو بد نار را
حلقه در این در مزن لاف قلندر مزن   مرغ نه پر مزن قیصر مکو فار را
حرف مرا گوش کن باده جان نوش کن   هیچ دو بیهوش کن خاطر هشیار را
مست شو و نیک مست از می جام الست   ترک کن ای می‌پرست خانه‌ی خمار را
دل چو خداوند دین مفخر حقیت این   ای شده تبریز چین آن رخ گلنار را

ای خواجه نمی‌بینی این روز قیامت را   آن یوسف خوبی را آن خوش قد و قامت را
ای شیخ نمی‌بینی این گوهر شیخی را   این شعشعه‌ی نور را این جاه و جلالت را
ای میر نمی‌بینی این مملکت جان را   این وصله دولت را وین بخت و سعادت را
ای خوش دل و خوش و امن دیوانه تویی یا من   در کش قدحی با من بگذار ملامت را
ای ماه که در گردش هرگز نشوی لاغر   انوار جلال تو بدریده ضلالت را
چون آب روان دیدی بگذار تیمم را   چون عید وصال آمد بگذار ریاضت را
گر ناز کنی خامی ور ناز کشی رامی   ور ناز کشی یابی آن چاشنی و ملاحت را
خاموش که خاموشی بهتر ز عسل نوشی   در سوز عبارت را بگذار اشارت را
شمس الحق تبریزی ای مشرق تو جانها   از تابش تو یابد این شمس حرارت را

ز سوز شوق دل من همی‌زند علالا   که بو که در رسدش از جناب وصل صلا
دلست همچو حسین و فراق همچو یزید   شهید گشته و صد ره بدشت کرب و بلا
شهید گشته بظاهر حیات گشته بغیب   اسیر در نظر خصم و خیره و بجلا
میان جنت و فردوس وصل دوست مقیم   رسیده از تک زندان و جوع و علا
خموش باش و ز سوی ضمیر ناطق باش   که نفس ناطق کلی بگویدت افلا

زجام ساقی باقی چه خورده تو دلا — که لحظه لحظه بر آری زعربده علا

مگر ز زهره شنیدی دلا تو وقت صبوح — که بزم خاص نهاده صلای عشق صلا

بلا درست بلایش بنوش و در می باز — چه می گریزی ها آخر گریزت بلا

پیاله بر کف زاهد ز خلق باکش نیست — میان خلق نشسته است در خلات خلا

زهی پیاله که در چشم سر نمی آید — ز دست ساقی باقی تو هم بنوش بلا

هان ای طبیب عاشقان سودای دیدی چون ما — یا صاحبی انی مستهلک لولا کما

ای یوسف صد انجمن یعقوب دیدستی چو من — اصفر خدی من جوی وابیض عینی من بکا

از چشم یعقوب صفی اشک روان من یوسفی — تجری دموعی بالولا من مقلتی عین الورا

اسباب عشرت راست شد مرچه دلم میخواست شد — فالوقت سیف قاطع لا تفتکر فیما مضا

جان بازاندر عشق او چون سبط موسی اکو — اذهب و ربک قاتلا انا قعودا ههنا

هرگز نه بینی در جهان مظلوم تر زین عاشقان — قولوا لاصحاب الحجی نفقا لارباب الهوی

اندر دل ما تو بی بکارا — غیر تو کلوخ و سنگ خارا

هر عاشق شاهدی گزیدست — ما جز تو ندیده ایم یارا

گر غیر تو ماه باشد ای جان — بر غیر تو رشک نیست ما را

ای خلق حدیث او مگوئید — باقی همه شاهدان شما را

بر نقش قباچه عشق بازد — آنکس که بدید کبریا را

گر رشک و چه بری بر او بر — لیکن برشک بدست انبارا

زهی عشق زهی عشق که ماراست خدایا — چه نغزست و چه خوبست و چه زیباست خدایا

چه گرمیم چه گرمیم ازین عشق چو خورشید — چه پنهان و چه پنهان و چه پیداست چه پیداست خدایا

زهی ماه زهی ماه زهی باده حمرا — که جانرا و جهانرا بیاراست خدایا

زهی شور زهی شور که انگیخت بعالم — چه کارست و چه کارست که انجاست خدایا

فرو ریخت فرو ریخت شهنشاه سواران — زهی گرد زهی گرد که برخاست خدایا

فتادیم فتادیم بدانسان که نخیزیم — چه بندست و چه زنجیر که برپاست خدایا

چه نقشست چه نقش است درین تابه دلها — غریبست غریبست ز بالاست خدایا

زهی کوه زهی کوه یکی دود دگرگون — دگر بار دگر بار چه سوداست خدایا

ندانیم ندانیم که عشاق چه خوردست — چه باده و چه انگور چه حلواست خدایا

خموشید خموشید که تا فاش نگردید — که اغیار گرفتست چپ و راست خدایا

بدانم خدای خدای خدا / ندانم کجایی کجائی کجا
بکفتی طلب کن طلب کن طلب / بعمری بعمری بجستم ترا
تو بودی تو بودی نزدیک من / بدوری بجستم زمین تا سما
جو دیدی بدیدم بکمن آشتی / بصلحی بصلحی ببر ماجرا
هران دم که رفتت بی یاد تو / کنم من کنم من همان دم قضا
روان کن روان کن مرا سوی شهر / کرفتت کرفتت دل ازروستا
بزودی برون کن ز دروازه ام / زبازار و برج و وزین بارها
نترسم نترسم زتیر و کمان / بترسم بترسم ز دفع بلا
بدردم بدردم بدردم بدرد / بردم بردم بپرسی چرا
شد پستم شد ستم دو چشمم سفید / براهت براهت کجایی کجا
در آز دهان و زچشم ببین / نشین بر دل و جان تویی بادشا
خموشم خموشم خموشم خموش / بکوئی خدایم خدایم خدا

خبر کن ای ستاره یار مارا / که دریابد دل خونخوار مارا
خبر کن آن طبیب عاشقانرا / کتا شربت دهد بیمار مارا

بگو شکر

بکو شکر فروش شکرین را / که تا رونق دهد بازار مارا
اگر در پرده بکردانی دل خود / نه دشمن بشنود اسرار مارا
بس اندر عشق دشمن کار کردم / که دشمن می برید کار مارا
اگرچه دشمن ما جان ندارد / بسوزان جان دشمن دار مارا
اگرچه بر سرشتت تا نشوی / بیاد بشکافان کلزار مارا
بیا ای شمس تبریزی بتبریز / بدان رخ نور ده دیدار مارا

گر تو عودی سوی این مجمر بیا / ور براندت زبام از در بیا
یوسفی از جاه و زندان چاره نیست / سوی زهر قهر چون شکر بیا
کفتنت الله اکبر رسمیست / گر تو آن اکبری اکبر بیا
جون می احمر سکان هم می خورند / گر تو شیری جون می احمر بیا
زرچه می جویی پس خود زر بساز / گر نباشد زر تو سیمین بر بیا
جون لب لعلش صلایی میدهند / گرنه جون خاره و مرمر بیا

جون ز شمس الدین جهان بر نور شد / سوی تبریز ای دلا بو سر بیا

نیست ما را در جهان خاک جا / نیست جان ما برون از دو سرا
نیست ما را سر ز مغز و استخوان / نیست ما را از رگ و پی دست و پا
نیست ما را سینه بر حرص و کین / نیست ما را در شکم نان و ابا
نیست ما را آفت یکدو گزی / هست ما را قیمت بی منتها
نفس ما نورست بگذر تو ز پوست / جسم ما روحست بگشا چشم را
مشرق و مغرب بود گامی ز ما / زیر پای ماست ارض و هم سما
این گهی باشد که سوی خاکدان / ناگهان افتد ز رحمت عزم ما
ورنه ما را در جهان بی نشان / هست جولان هر دمی با اولیا
در زمینی کان ندارد رنگ و بو / کارض واسع خوانده است اورا خدا
بی بهار و بی دی سبزست و خوش / کاشن و باغش همیشه با نوا
زندگی بی زندگی بی مردگی / بادهای بی خمار جان فزا
جلوهای نو نو از معشوق جان / بوسهای بی کنار اندر لقا
ای ولد بس کن دمی اندر گذر / در جمال با کمال مصطفا

تو جان و جهانی کریما مرا / چه جان و جهان از کجا تا کجا

که جان

که جان خود چه باشد بر عاشقان / جهان خود چه باشد بر اولیا
نه بر پشت گاویست جمله جهان / که در مرغزار تو دارد چرا
دران کاروانی که کل زمین / یکی گاو بارست و تو رهنما
درانبار فضل تو بس دانهاست / که آن نشکند زیر هفت آسیا
تو در بند نقاش و پنهان ز چشم / زهی چشم بند و زهی سیمیا
ترا عالم غیب هژده هزار / زهی کیمیا و زهی کبریا

امیر حسن خندان کن چشم را / وجودی بخش مشت عدم را
سیاهی می نماید لشکر غم / ظفر ده شادی صاحب علم را
بحسن خود تو شادی اکن شاد / غم و اندوه و وا اندوه و غم را
کرم را شادمان کن از حمایت / که چون تو دهد صد جان کرم را
تو کارم زان بر سیمین چو زر کن / تو لعلین کن رخ همچون درم را
دلا چون طالب هستی عشقی / تو کم اندیش در دل بیش و کم را
بنه آن سر به پیش شمس تبریز / که ایمانیست سجده آن صنم را

چون خانه روی ز خانه ما　　با آتش و با زبانه ما
با رستم زال تا نگوئی　　از رخش و ز تازیانه ما
زیرا چو رسید با آن نه نهند　　مکر و دغل و بهانه ما
اندر سر هیچکس نگنجیم　　چون در سر او است شانه ما
هر جا بر تیر او به بینی　　آنجاست یقین نشانه ما
از عشق بگو که عشق دام است　　زنهار مگو ز دانه ما
با خاطر خویش تا نگوئی　　ای محرم دل فسانه ما
گر تو بجنینه بگوئی　　والله که توئی خزانه ما

رغبت بعاشقان کن ای جان صد رغائب　　بنشین میان مستان اینک مه و کواکب
آن ذو ابو العجائب آن محشر قیامت　　گشتیت پیش جنت مستغرق عجائب
چون طیبات خواندی بر طیبن فشاندی　　طیب تر از تو که بود ای جاعل المطائب
جان از تو مست هر دم سلطان بی مسلم　　این شکر از که گویم ای شاه بی مصاحب
در جیب خاک کردی ارواح پاک کردی　　سر کرده در گریبان چون صوفیان مراقب
عشق تو چون در آمد اندیشه مرد پیشش　　عشق تو صبح صادق اندیشه صبح کاذب

ای عقل باش حیران بی وصل جو ز هجران　　چون گوش دلبری راز آن کس که نیست غایب
جان چیست فقر و حاجت جان کیست گنج غائب　　ای قبله حوائج معشوقه مطالب
یک نقد شد قیامت اینک یکی علامت　　طالع شد آفتابت از جانب مغارب
در کش رسید کاز ا محنت رسید کاز ا　　زان چند بهای جانی ای مهر تو غالب
تا چند این دو دیده صبح خدا دمیده　　دام طلب دریده مطلوب گشته طالب
عشق و طلب چه باشد آینه تجلی　　نقش وجود چه باشد آینه معایب
گو بلبل چمنها تا گفتی سخنها　　بگذشته بر زبانها یا دست هیچ کاتب
نی نقشهای صورت نی صاف نی کدورت　　نه قاضی و نه خانی نی زهد و نی عواقب
عقلم برفت از جا تا بیش را تو فرما　　ای از درت نرفته کس نا امید و خائب

مرد خدا مست بود بی شراب　　مرد خدا سیر بود بی کباب
مرد خدا واله و حیران بود　　مرد خدا را نبود خورد و خواب
مرد خدا شاه بود زیر دلق　　مرد خدا گنج بود در خراب
مرد خدا نیست ز باد و ز خاک　　مرد خدا نیست ز خاک و ز آب
مرد خدا بحر بود بی کران　　مرد خدا بارد دُرّ بی سحاب

مرد خدا وارد و صد چرخ و ماه — مرد خدا وارد و صد آفتاب
مرد خدا عالم و از حق بود — مرد خدا نیست فقیه از کتاب
مرد خدا را بسوی کفر و دین — مرد خدا را چه خطا و صواب
مرد خدا گشت بسوی عدم — مرد خدا آمد و عالی رکاب
مرد خدا است نهان شمس دین — مرد خدا را تو بجوی و بیاب

یا وصال یار باید یا حریفان شراب — دست چون در نان نباشد پا نهد در جوی آب
از حریفان جو جان و ساقیان جاودان — در لطافت همچو آب و در سخاوت چون سحاب
همرهان آب حیوان خضریان آسمان — زندگی سر عمارت کنجهای در خراب
آب نان و نور آمد آن لطیف و آن حریف — سرد و غمازند لیکن می نگین مثل آفتاب
آب اندر طشت باشد چون بکف جنبان شود — نور سر دیوار هم زآغاز گیرد اضطراب
عرف تو چیست ای برادر چون قیامت میکند — خود تو بنگر من خمش والله اعلم بالصواب

چونکه در آییم بغوغای شب — گر و بر آریم ز دریای شب
خواب نخواهد بگریزد ز خواب — انکه ندیدست تماشای شب

پس دل پر نور و بسی جان چاپ — مشتعل و بنده و مولای شب
شب تتق شاهد غیبی بود — روز کجا باشد و همتای شب
پیش تو شبهاست چو دیگ سیاه — چون بخشیدی تو ز طغرای شب
راه درازست برانیم تیز — تا بدرازست بپهنای شب
دست مرا بست شب از کسب و کار — تا بسحر دست من و پای شب
روز اگر کسب و سوداگریست — ذوق دگر دارد و سودای شب
مفخر تبریز توی شمس دین — حسرت روزی و تمنای شب

هله صدر و بدر عالم منشین مخسب امشب — که براق بر در آمد فاذا فرغت فانصب
چو طریق بسته باشد نفس شکسته باشد — تو برابر آسمانها بگشا طریق و مذهب
سوی بحر شو چو ماهی که نیابی در سیاهی — چو بگویدت چه خواهی تو بگو لقای رب
چو نفیر تو شنیدم چو قلم بسر دویدم — چو تقلب تو رسیدم بکنم صد انقلاب
ز سلام خوش سلامان بکشم ز کبر دامان — که شدست از سلامت دل و جان ما مطلب
ز دم چنین خطایی ز نفق چنین سرای — عجبست اگر بماند ز جهان دل مودب
ز عنای حق ترسته ز عنای خود برسته — بمشاعل انا الحق شده فانی و مهذب

سوخته

صلوات بر تو گویم که فزوده باد قربت ‌‌‌ که بقرب کل بگردد همه چیز با مقرب

ای در غم تو بسوز یارب ‌‌‌ بر بسته آسمان همه شب
گر چرخ بگرید و بخندد ‌‌‌ از جذبه خاک باشد غلب
ازبس که بریخت اشک برخاک ‌‌‌ شد خاک ز اشک او مطیب
از گریهٔ آسمان در آمد ‌‌‌ صد باغ بخنده و مذهب
از گریهٔ آسمان چه روید ‌‌‌ گلها و بنفشه مرطب
از گریهٔ عاشقان چه خیزد ‌‌‌ صد مهر درون آن شکرلب
۲ این گریه ابر و خندهٔ خاک ‌‌‌ از بهر من و تو شد مرکب
این گریه ما و خندهٔ ما ‌‌‌ از بهر نتیجه شد مرتب
خاموش شو و نظاره میکن ‌‌‌ اندر طلب جهان مطلب

بجان تو که مرو از میان کار مخسب ‌‌‌ زعمر یکشبه کم گیر و زنده دار مخسب
هزار شب تو برای رضای خود خفتی ‌‌‌ یک امشبی چه شود از برای یار مخسب
برای یار لطیفی که شب نمی خسپد ‌‌‌ موافقت کن و دل را بدو سپار مخسب

شبی که مرگ بیاید قنق گرگ گوید ‌‌‌ بحق تلخی آن شب که ره سپار مخسب
ازان زلازل هیبت که سنگ آب شود ‌‌‌ اگر تو سنگ نه آن بپا و دار مخسب
خدای گفت که شب دوستان نمی خسپند ‌‌‌ اگر خجل شده زین و شرمسار مخسب
بترس ازان شبی دیجور که هست بی زنهار ‌‌‌ ذخیره ساز شبی را و زینهار مخسب
شنیده که شهان کامها بشب یابند ‌‌‌ برای عشق شهنشاه کامگار مخسب
هزار بار بگفتم خموش شو ای دوست ‌‌‌ یکی بیار و عوض گیر و صد هزار مخسب

۲ مخسب ای یار مهمان دار امشب ‌‌‌ که تو روحی و ما بیمار امشب
برون کن خواب را از چشم امشب ‌‌‌ که تا پیدا شود اسرار امشب
اگر تو مست مای کرده گرد ‌‌‌ بگرد گنبد دوار امشب
شکار نسر طایر را بگردان ‌‌‌ چو جان جعفر طیار امشب
ترا حق داد صیقل تا زدایی ‌‌‌ زچهره ازرق زنگار امشب
بحمد الله که خلقان جمله خفتند ‌‌‌ دمی با خالقم برکار امشب
زهی از فر و اقبال بیدار ‌‌‌ که او بیدار و ما بیدار امشب
اگر چشمم نخسپد تا سحر که ‌‌‌ زچشم خود شوم بیزار امشب

شب و روز آن اپستار کانند / که در تابند در دیوار امشب
اسد بر ثور بر پا زد بحمله / عطارد برنهد دستار امشب
زحل پنهان بکارد تخم فتنه / بریزد مشتری دینار امشب
خمش کردم دهان بستم ازیرا / منم گویای بی گفتار امشب

آوازه اخر مه روشنست امشب / گفتم با خبر آری مه با منست امشب
بربر ز بام بالا ازبهر الصّلا را / گل چیده نیست امشب می خورد نیست امشب
بنگر که زنگیان را تا روز دار و گیرست / تا روز جنگیان را تن تن تنست امشب
تا روز ساغر می در گردشست و بخشش / تا روز گل بخلوت با سوسنست امشب
امشب شراب وصلت بر خاص و عام آمد / شادی آنکه ماهست بر روزنست امشب
داود جان ما را آهن چو موم کرده / کامن ز باست دلبر دل آهنست امشب
انگور بعقل و بلیس می بسته آه دل را / پالان خر برونه کو کودنست امشب
شمشیر آبدارش پوشیده است جوشن / وآن تیره در آتش چون سوزنست امشب
خرگاه عنکبوتش وآن برج آتشینش / بر کیتوان وجودش چون غنیست امشب
خاموش کن که طالع الکن بود همیشه / با او چه گفت داری کو الکنست امشب

الا ای روی تو صد ماه و مهتاب / بکویت گشت پیدا هست شبتاب
مراد و پایه آن کعبه جان / بهر مسجد چه خورشیدست و محراب
غلط گفتم که اندر مسجد ما / برون در بود خورشید بواب
مسبب اوست اسباب جهان را / چه باشد پیش او خود دیگر اسباب
ز مستی در هزاران چه فتادی / برونت میکشد عشقش بقلاب
چه مجلس دارد از تو مجلس جانت / زهی چشم و چراغ جمله اصحاب
بخندد باغ دل زان سوی معقل / بجوشد جان ما زان شاخ عناب
فتوح اندر فتوح اندر فتوحی / تو مفتاح حق و مفتاح ابواب
خمش کن حکم کن ای دل که دیدی / که آن حق در نمی گنجد بالقاب

ای آنکه تو هم مراد و مطلوب / هستی بر جمله خلق محبوب
دادی دم زنده همچو عیسی / زان روی شده هم عزیز و مرغوب
ای یوسف حسن در فراقت / در گریه و ناله همچو یعقوب
در آتش و در بلای هجرت / صبری باید چو صبر ایوب
گیر از سر زلف دست ما را / در عشق تو غرقه ایم و مغلوب

عشق تو نصیب کاملانست — کی باشد و آن نصیب معیوب
در منزل آخرین وصلت — آنکس نرسد که گشت مکذوب
یارب بزبان مرا ز دونان — جون قلب هست قلب مقلوب

باز آمد آن مهی که ندیدش فلک بخواب — آورد آتشی که نمیرد بهیچ آب
شکرنگر بخانهٔ تن و بنگر بجان من — از جام عشق بین که منم مست و هم خراب
میر شرابخانه جو شد بادلم حریف — خونم شراب گشت ز عشق و جگر کباب
چنگال عشق از بن و از بیخ برکند — هرخانه کاندر رفت از عشق آفتاب
چون دیده بر شود ز خیالش بدان رسد — احسنت این چه سایه و شاباش این شراب
دریای عشق را چو دلم دید ناگهان — از من بجست در وی و گفتا مرا بیاب
خورشید روی مفخر تبریز شمس دین — اندر پیش روان همه دلها جون سحاب

ای که جانها بر ز نورت جون جهان از آفتاب — از خود آگه کن تو ما را و آنگهی بر ما بتاب
در میان باغ وصلت غافلانه خفته‌ایم — پنجه زین گلستان و لاله‌زار و جوی آب
مرغ همچون جنت و جا زجو در وی روان — شهد و شیر و خمر و آب و حوریان بی‌نقاب

خواب غفلت بست کلی دیدهای خلق را — ورنه آن خورشید دایم هست پنهانی حجاب
گر ازین دُرّی که داری در کفت آگه شوی — همچو بحر اندر آیی خوش بجوش از اضطراب
هست جانت ماه همچون کین فلک گردان ازوست — لیک پنهانست زیر ابر تن همچون سحاب
همچو گنجی مانده در زیر این دیوار تن — گر ترا آن گنج باید مسکن این تن را خراب
تا بیابی در خرابی ناکه آباد آیی — گرد دیوارش آید بر دمی صدگون حجاب
صد جهان آباد بینی در خرابی که هست — هوش و هستی پس خطا و بستی و مستی صواب
هستی کان نیست زنده از وصال ذوالجلال — نیست آن آن هست را همچون که در صحرا سراب
مطربا یکدم زمانی از حجاز و از عراق — در سپاهان کوی امشب تا سحر میزن رباب
زانکه آن ساقی باقی کرد در باب صفا — میدهد از جام زرین از کف سیمین شراب
در چنین هستی و حیرت خاک خود برباد ده — تا عذاب آتشین خالی شو و ز آب عذاب
شمس تبریزی محیطی نیست هستی غیر تو — هم بد و نیک از تو آید هم سوال و هم جواب

آو ازین زشتان که رو بنمایند از نقاش — از درون سو آفتاب و از برون سو ماهتاب
چنگ دجال از درون و رنگ ابدال از برون — دام دزدان در ضمیر و حکم شاهان در خطاب
عاشق جا و مباش و چون خران آب و گل — تا نمانی ز آب و گل مانند خر اندر خلاب

چون بسگ نان افکنی سگ بو کند وانگه خورد / سگ نه آخر چه باشد بهر نان چندین شتاب

تو سوال و حاجت و دلبر جواب هر سوال / چون سوال اندر فنا کردد جواب اندر جواب

از خطایی هست کشتی چون سراب از لطف او / وز سراب نیست کشتی همچو آب اندر سراب

او ز نازش سر کشیده همچو آتش از فروغ / نور خجلت سر فکنده چون خطایش صواب

بر کهاها چون نامه ابروی بنشته خط بشر / شرح این خطها بخوان از عنده ام الکتاب

هر نفس آواز عشق میرسد از چپ و راست / ما بفلک میرویم عزم تماشا کراست

ما بفلک بوده‌ایم یار ملک بوده‌ایم / باز همانجا رویم جمله که آن شهر ماست

خود ز فلک برتریم وز ملک افزونتریم / زین دو چرا نگذریم هر دو جهان آن ماست

عالم خاک از کجا گوهر پاک از کجا / بر چه فرود آمدید بار کشید این چه جاست

بخت جوان یار ما دادن جان کار ما / قافله سالار ما فخر جهان مصطفاست

از مه او مه شکافت دیدن او برنتافت / تاکه چنان بخت یافت او که کمینه گداست

بوی خوش این نسیم از شکن زلف او / شعشعهٔ اشراق آن رخ چون والضحاست

بلک بدریا دریم جمله در و حاضریم / ورنه ز دریای جان موج پیاپی چراست

آمده موج الست کشتی قالب شکست / باز چو کشتی شکست نوبت وصل و لقاست

نوبت وصل و لقاست نوبت حشر و بقاست / نوبت لطف و عطاست بحر صفا در صفاست

موج عطا شد پدید غرش دریا رسید / صبح سعادت دمید زیور نور خداست

صورت تصویر چیست این شه و این میر کیست / این خرد پیر کیست این همه روپوشهاست

بر سر خود هیچ لیک هست شما را دو سر / این سر خاک از زمین وان سر پاک از سماست

ای بسی سرهای پاک ریخته در پای خاک / تا تو بدانی که سر زان سر دیگر بپاست

ای سر اصل نهان وی سر فرعی عیان / دانکه پس این جهان عالم بی منتهاست

مشک ببند ای سقا می‌نپذیرد خم ما / کوزهٔ ادراکها تنگ تر از تنگناست

از سوی تبریز تافت شمس حق و گفتمش / نور تو هم متصل با همه و هم جداست

دود دل ما نشان سوداست / آن دود ز آرزوست پیداست

هر موج که میزند دل از خون / آن دل نبود که سنگ خاراست

بیگانه شدند آشنایان / دل خیره بدشمنی چو برخاست

هر سوی که عشق رخت بنهاد / هر جا که ملامتیست آنجاست

ما خود نگریزم از ملامت / زیرا که قدیم خانهٔ ماست

بر عشق چه میزنند شاهان / زان روی که عشق شمع دلهاست

پا بر سر چرخ هفتمین نه   کین عشق ز چرخهای والاست
هشیار مباش زانکه هشیار   در مجلس عشق سخت رسواست
میری مطلب که میر مجلس   کو چشم ببسته است بیناست
این عشق هنوز زیر جا در   این گرد سیاه چون که برخاست
هر چند که زیر هفت پرده است   پیداست که سخت خوب و زیباست
شب خیز کنید ای حریفان   شمع است و شراب باز تنهاست

بخند بر همه عالم که جای خنده تراست   که بنده قد و ابروی تست سرکش و راست
قد بپای تو دولت نهد به پیش تو سر   که آدمی و پری در ره تو بی سر و پاست
بر همه جان من از عشق سوی گلشن رفت   ترا بدید بگلشن دمی نشست و بخاست
برون دوید بگلشن چو آب سجده کنان   که جویبار سعادت که اصل حاجت کجاست
پس آدمی و پری جمع گشت بر من و گفت   بده ز شوق نشانها که این دمت چو صباست
جفات نیز شکروار چاشنی دارد   زهی جفا که در و صد هزار گنج وفاست

ای کشته ز شاه عشق شهمات   در خشم مباش و در مکافات

چون پشت کرد روی تو از خود   بینی تو و رای این سماوات
سلطان حقایق معانی   وز نور قدیم خرد آیات
چون مست عنان مجو کرامات   از بهر نشان بود کرامات
با ساحل بحر سیل پیداست   چون غرقه شود کجاست هیهات
مامات تو بیم شمس تبریز   صد خدمت و صد سلام از مات

حالت ده و حیرت ده ای مبدع بی حالت   لیلی کن و مجنون کن ای صانع بی آلت
صد حالت گوناگون در لیلی و در مجنون   فریاد کنان پشت ای معطی بی حاجت
انگشتری حاجت مهر است سلیمانی   رفتست به پیش تو از دست مده حجت
بگذشت مه روزه آمد بجهان ماهی   گوش شکند و سوزد صد توبه بیک ساعت
ما پنجه بیم اما بر بنده در خانه   چرنده و پرنده گنگند در حیرت
از نیت بر آوردی ما را جگر بسته   بر دوخته ما را سر چشمه این دولت
خوارم ز گل گشته آخر همه گل بسته   هم اول ما رحمت هم آخر ما رحمت
در خار ببین گل را بیرون همه کس بیند   در جزو ببین کل را این باشد اهلیت
در غوره ببین می را در نیت ببین شی را   ای یوسف در چه بین شاهنشهی و ملکت

کف مزن و همین میدان تو مستی این چو بان	کین بانگ دوگک نبود بی قربت و بی صلت
خامش که بهار آمد گل آمد و خار آمد	از پرده برون جسته خوبان جهان بجهت

[illegible]

گفتا که کیست بر در گفتم کمین غلامت	گفتا چه کار داری گفتم مها سلامت
گفتا که چند رانی گفتم که تا بخوانی	گفتا که چند جوشی گفتم که تا قیامت
دعوی عشق کردم سوگندها بخوردم	کز عشق یاوه کردم من ملکت و شهامت
گفتا برای دعوی قاضی گواه خواهد	گفتم گواه اشکم زردی رخ علامت
گفتا گواه جرحست تر دامنست چشمت	گفتا بعز عدالت عدلند بی غرامت
گفتا چه عزم داری گفتم وفا و یاری	گفتا ز من چه خواهی گفتم که لطف عامت
گفتا که بود همره گفتم خیالت ای شه	گفتا که خواندت اینجا گفتم که بوی جامت
گفتا کجاست خوشتر گفتم که قصر قیصر	گفتا چه دیدی آنجا گفتم که صد کرامت
گفتا کجاست این گفتم ز بیم ره زن	گفتا که کیست رهزن گفتم که این ملامت
گفتا کجاست آفت گفتم بکوی عشقت	گفتا که چونی آنجا گفتم در استقامت
بسیار آزمودم اما نبود سودم	من جرب المجرب حلت به الندامت
خاموش گر بگویم من نکتهای او را	از خویشتن ندانی نی در بود نه بامت

خیز که امروز جهان آن ماست	جان و جهان ساقی مهمان ماست
در دل و در دیده دیو و پری	دبدبه فر سلیمان ماست
رستم دستان و هزاران جوان	بندهٔ بازیچه دستان ماست
بس نبود مصر مرا این شرف	آنکه شهنشه یوسف کنعان ماست
خیز که فرمان ده جان و جهان	از کرم امروز بفرمان ماست
زهره و مه دف زن شادی ماست	بلبل جان مست گلستان ماست
شاد شهی بخش طرب ساز ماست	یار پری روی و پری خوان ماست
آن ملک مفخر چوگان و گوی	شکر که امروز بمیدان ماست
آن ملک مملکت جان و دل	در دل و در جان پریشان ماست
خازن رضوان که هم از جنت است	مست رضای دل رضوان ماست
کیست در آن گوشه دل تن زده	پیش کشش کو شکرستان ماست
شور در افکنده و پنهان شده	گو نمک و عمر نمکدان ماست
گوشه گرفتست و جهان مست او	او خضر و چشمه حیوان ماست
چون نمک و یک چو جان در بدن	از همه ظاهرتر و پنهان ماست
نیست بمانده ولی آن جمله اوست	خود همه ماییم چو او جان ماست

پس بگو حجت و برهان که عشق — درخشی حجت و برهان مات

ز همراهان جدائی مصلحت نیست — سفر بی روستائی مصلحت نیست
چو ملک پادشاهی دیده باشی — پس از شاهی گدائی مصلحت نیست
شما را بی شما می خواند آن یار — شما را بی شمائی مصلحت نیست
چو خوان آسمان آمد بدنیا — ازین پس بی نوائی مصلحت نیست
درین مطبخ که قربانست جانها — چو دونان نان ربائی مصلحت نیست
چو پا داری سر و دستی بجنبان — ترا بی دست و پائی مصلحت نیست
چو پای تو نماند بر دو بندت — که بی تو در هوائی مصلحت نیست
چو برنائی بسوی دام حق شو — که از دامش رهائی مصلحت نیست
همای قاف قربی ای برادر — همارا جز بهمائی مصلحت نیست
جهان جوی صفا بحر و تو ماهی — درین جوی آشنائی مصلحت نیست
خمش باش و فنای بحر حق شو — ز انبازان جدائی مصلحت نیست

غیر عشقت راه بین جستیم نیست — جز نشانت همنشین جستیم نیست

آن چنان جستن که میخواهی بگو — آن چنان را این چنین جستیم نیست
بعد ازین بر آسمان جوییم یار — زانکه یار بر زمین جستیم نیست
چون خیال ماه روی بی خیال — تا بچرخ هفتمین جستیم نیست
بهتر آن باشد که محو این شویم — گرد دو عالم به ازین جستیم نیست
صافهای جمله مهمان خورده‌ایم — همچو دُرد دَرد دین جستیم نیست
خاتم ملک سلیمان جستنی است — حلقها هست و نگین جستیم نیست
صورتی کاندر نگین او بدست — در بتان روم و چین جستیم نیست
آن چنان صورت که شرحش میکند — زانکه صورت زآفرین جستیم نیست
اندران صورت یقین حاصل شود — گر ورای این یقین جستیم نیست
جای آن هست ار گمان بد بریم — زانک آه بی کمین جستیم نیست
زین میان نوری که پیدا میشود — در بیان و در مبین جستیم نیست

بجان تو که سوگند عظیم است — که جانم بی تو در بند عظیمست
اگر تو پند گوئی ور نگوئی — غم و داغ تو خود پند عظیمست
اگرچه خضر سیر آب حیاتست — بلعلت آرزومند عظیمست

هر آنکس کو هنر را ترک گوید / دران محفل هنرمند عظیمت
حریصم کرد و طامع وا او فتدت / اگرچه بنده خورپسند عظیمت
رکاب شمس تبریزی گرفتم / نداند کس که او چند عظیم است

از اول امروز حریفان خرابات / مهمان تو اند ای شه و سلطان خرابات
امروز چه روزست بگو روز سعادت / وین قبله دل کیست بگو جان خرابات
مرکز دل عشاق بفرمان کسی نیست / کو مست خرابست و بفرمان خرابات
صد زهره ز اسرار بآواز برآید / گرچه تو برآیی تو تابان خرابات
ما از لب و دندان اجل هیچ نترسیم / چون زنده شدیم از لب و دندان خرابات
برکاو نهد رخت بعشق آید و جان مست / کین رخت گرو کن بر دربان خرابات

یارب این پابند جان میدان کیست / ما شدیم از دست و این دستان کیست
می رود چون گوی زرین آفتاب / ای عجب اندر خم چوگان کیست
جمله مهمانند و سرگردان عشق / ای عجب این عشق سرگردان کیست
جمله مهمانند در عالم ولی / گم کسی داند که او مهمان کیست

ازکی جنم

نرگس چشم بتان ره میزند / آب آن نرگس ز نرگسدان کیست
سیب را بو کرد و موسی جان بداد / باز گو آن سیب از بستان کیست
هر کسی دستک زنکای جان من / آنکه دستک میزند آن جان کیست
چشم ما نیست خالی از ما رو بسر / ما و من چون گربه در انبان کیست
آفت با راه زن راحت برد / چون زند داند که آن زنان کیست
دیده یعقوب ازین بو باز شد / ای خدا آن بوی از کنعان کیست
خاک بودیم این چنین موزون شدیم / خاک ما زر گشت و در میزان کیست
عشق گردان کرد ساغرهای می / عشق میداند که سرگردان کیست
شاخ گل از بلبلان کوثرست / سرو رقصان گشته در میدان کیست
چرخ ازرق پوش روشن دل عجب / روز و شب سرمست و سرگردان کیست
هر دوان چون عاشقی اندر پیش / فربه و لاغر شده حیران کیست
شمس تبریزی گشا دست این گره / ای عجب این قدرت و امکان کیست

صوفیان آمدند از جیب وراست / گو بگو دربدر که باده کجاست
در صوفی دلست و گوش جان / سر که صوفیان ز خم خداست

این چنین باده وین چنین مستی / الصلا هر کسی که عاشق ماست
توبه بشکن تو در چنین مجلس / از خطا توبه صد هزار خطاست
چون شکستی تو زاهد از انیز / الصلا زن که روز روز صلاست
بگرد کز چشم خویش انداخت / مردم چشم عاشقانت جداست
آشنایان اگر ز ما گشتند / غرقه آشنا در آن دریاست

آن ره که من آمدم کدامست / تا باز روم که کار خامست
اندر همه ده اگر کسی هست / والله که اشارت تمامست
صعوه ز کجا رهد که سیمرغ / پابستهٔ این شکرف دامست
آواره ولامیا بدین سو / آنجا بنشین که خوش مقامست
آن لعل دگر گزین که جان داد / آن باده طلب که با قوامست
خاموش کن و زبای نشین / تو پستی و این کنار بامست

ز آفتاب سعادت مرا سعادتهاست / که ذره‌های تنم حلقه خراباتست
صلای چهره ماکی رسد که فردوس است / صلای سایه زلفش که کراماتست

ز باسمان

باسمان و زمین لطف اینفرمود / که آسمان و زمین مست آن مراعاتست
ز مستی بیت برون تختگاه ملک / هزار پاله از آن سوی نفی اثباتست
هزار درّ صفا اندرین دل دریاست / شتاب کن که ز تأخیرها بس آفاتست
ز تن دهان درون سر نفس بغز الله / بنعرهای پر از خون مگر که آیاتست
از آن هوا که خداوند شمس تبریزست / نه لاف چرخ و چرخست و نی سماواتست

ترا در دلبری دست تمامست / مرا در بی دلی درد و سقامست
بجز با روی خوبت عشق باری / حرامست و حرامست و حرامست
همه فانی بغیر وحدت تو / مدامست و مدامست و مدامست
چو چشم خود گشایم خود بجز تو / کدامست و کدامست و کدامست
جهان بر روی تو از بهر روپوش / لیامست و لیامست و لیامست
بهر دم از زبان عشق بر ما / سلامست و سلامست و سلامست
ز سر ذره زبان بی زبانی / پیامست و پیامست و پیامست
غم و شادی ما در پیش بختت / غلامست و غلامست و غلامست
اگرچه اشتر غم هست گرگین / امامست و امامست و امامست

بسی از اشتر شادی بر اشتر — حطام است و حطام است و حطام است
ترا در پی منی و این ز پی و اشتر — زمام است و زمام است و زمام است
نه این اشتر که آخر طفل جان را — قطام است و قطام است و قطام است
خمش کردم ز غیرت بر دهانم — لگام است و لگام است و لگام است

سماع آرام جان زندگانست — کسی داند که او را جان جانست
کسی خواهد که او بیدار گردد — که او خفته میان بوستانست
دل آنکو بزندان خفته باشد — اگر بیدار گردد در زیانست
سماع آنجا بکن کانجا عروسیست — نه در ماتم که او جای فغانست
کسی کو جوهر خود را ندیدست — کسی کان ماه از چشمش نهانست
کسانی را که روشان سوی قبلهاست — سماع این جهان و آن جهانست
اگر کان شکر خواهی سماعست — ورانگشت عسل خود رایگانست

سماع آرام جان بی قرارست — سبک برجه چه جای انتظارست
نشین اینجا تو با اندیشه خویش — اگر مردی برو آنجا که یارست

مگر باشد که او ما را بخواند — که مردن تشنه را این چه کارست
که پروانه نه اندیشد ز آتش — که جان عشق را اندیشه عارست
چو مرد جنگ بانگ طبل و شمشیر — که جان اندر غلاف ذو الفقارست
بزن شمشیر و ملک عشق بستان — که ملک عشق ملک پایدارست
حسین کربلائی آب بگذار — که آب امروز تیغ آبدارست

بیا کامروز ما را روز عیدست — ازین پس عیش و عشرت بر مزیدست
بزن دستی بگو کامروز شادیست — که روز خوش هم از اول پدیدست
چو یار ما درین عالم تو باشی — چنین عیدی بصد دوران که دیدست
زمین و آسمانها پر شکر شد — بهر سوی شکرها بر دمیدست
محمد باز از معراج آمد — ز چارم چرخ عیسی در رسیدست
سران نقدی که اینجاست قلبست — می کز جان جان نبود پلیدست

آن خواجه اگر چه تیز گوش است — استیزه کرد و گران فروش است
من غره بست خنده او — ایمن گشتم که او خموش است

هش دار که آب زیر کاهست — بحریست که زیر که بجوش است
هرجا که روی تست مفتاح — آنجا چه کنی که قفل هوش است
در روی تو بنگرد بخندد — مغرور مشو که روی نوش است
هر دل که بچنگ او در افتاد — چون چنگ همیشه در خروش است
تا این همه گرد او چو زنبور — طواف و بدار انگ نوش است
هرسیت که هم ز سیب او — در کوزه مقیم همچو هوش است

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست — بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
ای آفتاب رخ بنما از نقاب ابر — کان چهره مشعشع تابانم آرزوست
بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز — باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست
ای باد خوش که از چمن یار میرسی — بر من وزن که مژده ریحانم آرزوست
گفتی که یار پیش مرنجان مرا برو — آن گفتنت که پیش مرنجانم آرزوست
در دست هرکه هست ز خوبی قراضهاست — وآن معدن ملاحت وآن کانم آرزوست
این آب و نان چرخ چو سیلیست بی‌وفا — من ماهی نهنگم و عمانم آرزوست
یعقوب وار زان نفس آتشین زنم — دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست

والله که شهر بی تو مرا حبس میشود — آوارگی کوه و بیابانم آرزوست
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت — شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او — آن نور روی موسی عمرانم آرزوست
زین خلق پرشکایت گریان شدم ملول — آن های و هوی و نعره مستانم آرزوست
گویاترم ز بلبل واما ز رشک عام — مهریست بر دهانم و افغانم آرزوست
دی شیخ نامزاج همی گشت گرد باغ — کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفتند یافت نیست بسی جسته‌ایم ما — گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزوست
هرچند مفلسم نپذیرم عقیق خرد — کان عقیق نادر ارزانم آرزوست
پنهان ز دیدها و همه دیدها ازو — آن آشکار و ضعف چو پنهانم آرزوست
گوشم شنید قصه ایمان و مست شد — کو قسم چشم و صورت ایمانم آرزوست
من هم رباب عشقم و عشقم ربابیست — آن نغمهای رحمت و رضوانم آرزوست
میگوید آن نگار که مردم در انتظار — دست و کنار و نغمه عثمانم آرزوست
ای مطرب ظریف تو باقی قصه را — زین سان همی شمار که زین سانم آرزوست
بنمای شمس مفخر تبریز روز شوق — من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست

عاشقان را جهت و جز از خویش نیست / در جهان چو بنده جز او پیش نیست
این جهان و آن جهان یک کو هست / در حقیقت کفر و دین و کیش نیست
این دم مت عیسی دم از دوری مزن / من غلام آنکه دور اندیش نیست
گر بگوئی بس دوم نی بس مرو / ور بگوئی پیش رو زو پیش نیست
دست بگشا دامن خود را بگیر / مرهم این ریش جز این ریش نیست
بس درو بس شد جمله نیک و بد / ور بنا شد این چنین درویش نیست

عشق اندر فصل علم و دفتر و اوراق نیست / هر چه گفت و گوی آن خلق از ره عشاق نیست
عقل را معزول کردیم و سوا را حد زدیم / کین جلالت لایق این عقل و این اخلاق نیست
تا تو مشتاقی بدان کین اشتیاقی از تو نیست / چون بمعشوق آمدی بس هستی عشاق نیست
مرد بحری دایما بر تخته خوف و رجاست / چون که تخته رفت و فانی شد جز استغراق نیست

کار ندارم جز این کار که و کارم اوست / لاف زنم لاف زنم چونک خریدارم اوست
طوطی گویا شدم چون شکرستانم اوست / بلبل گویا شدم چون گل و گلزارم اوست
بر فلک بر زنم چونک پر و بالم اوست / سر بفلک بر زنم چون سرو دستارم اوست

جان و دلم امینست چونکه دل و جانم اوست / قافله‌ام امینست قافله سالارم اوست
خانه چشمم چرا سجده که خلق شد / زانک بروز الست بر در دیوارم اوست
بر رخ هر کس که نیست داغ غلامی دوست / گر بدر من بود دشمن و اغیارم اوست
ای که تو خلاص شدی سنگ میل بر زدی / شعله من خواه از آنک محرم اسرارم اوست
شاه مرا خوانده است چون و چنین شاه / منکر او چون شوم چون همه اقرارم اوست

پنهان مشو که روی تو بر ما مبارکست / نظارهٔ تو بر همه جانها مبارکست
یکلحظه پایه از سر ناز و ستیز کن / دانسته که سایهٔ عشقا مبارکست
ای نوبهار چین هیاکان هوای خوش / بر باغ و راغ و گلشن و صحرا مبارکست
ای صد هزار جان مقدس فدای آن / کاید بکوی دوست که آنجا مبارکست
سودائیم از تو و بطال کو بگو / ما را چنان بطالت و سودا مبارکست
ای خستگان تن تماشای جان و ید / کاخر رسول گفت تماشا مبارکست
هر برگ را درخت رسولیست از عدم / یعنی که گشتنهای صفا مبارکست
چون برگ و چون درخت بگشتی بی زبان / بی گوش بشنوید که تنها مبارکست
نقشی که زنگ گشت درین خاک بی وفاست / زنگی که نقش بست ز بالا مبارکست

گفت شمس حق [illegible] لاف [illegible]
[illegible] ز گفتن بسیار [illegible]

برخاکیان جمال بهاران خجسته است   بر ماهیان طپیدن دریا مبارکست
آن آفتاب کز دل و بر سینها بتافت   بر عرش و فرش و گنبد خضرا مبارکست
دلرا مجال نیست که از ذوق دم زند   جان سجده میکند که خدایا مبارکست
هر دل که با هوای تو امشب شود قرین   او را یقین بدانکه تو فردا مبارکست
بفزا شراب ساقی و ما را خموش کن   کاندر درون نقش اسرا مبارکست

سر مجنبان و مجنبان که کنون نوبت تست   بستان جام و در آشام که آن شربت تست
عدد و ذره درین تن چو سوی عشاقند   طلب و حالت ایشان طلب و حالت تست
همگی برده و پوشش ز بی بالش تست   جرس و طبل همه از جهت رحلت تست
هر کرا همت عالی چو بود فکر کند   داند کان همت عالی اثر همت تست
فکر دقیق کان نبود خاصیت طبع و دماغ   نیست در عالم اگر باشد آن فکرت تست
ای دل خسته ز هجران فزا اسباب دگر   همه از جوی تو دارد که ولی نعمت تست
هم خمار از وی و آید هم ازو دفع خمار   هم ازو حسرت تست و هم ازو نسرت تست

هر بامداد روی تو دیدن حیات ماست   امروز روی خوب تو دیدن چه دلرباست

امروز

امروز در جمال تو خود چیز دیگرست   امروز هر چه عاشق شیدا کند رواست
امروز آن کسی که مرادی بداد بند   چون روی تو بدید ز من عذرها بخواست
صد چشم وام خواهم و تا در تو بنگرم   این وام از که خواهم و این دیده خود کراست
در پیش بود دولت و امروز لاجرم   می جست و می طپید دل بنده سالهاست
جان نعره میزند که زهی عشق آتشین   کآب حیات دارد و با او نشست و خاست
چون بگذرد خیال تو در کوی سینها   پایی برهنه دل بدود بین که جان کجاست
روی زمین چو نور بگیرد ز ماه نو   گویی هزار زهره و خورشید در سماست
در روزن دلم نظری کن چو آفتاب   تا آسمان بگوید و کان ماه بی وفاست
قدم کمان شد از غم و دادم نشان کج   با عشق همچو تیرم و اینک نشان راست
ابروم می جهید و دل بنده می طپید   این می نمود دو که چنین بخت در قفاست
رقاص تر درخت درین باغهای وهم   زیر درخت و تخم تو اندر سرم بهاست
خوش باشد آن درخت که برکش تو داد   چون باشد آن غریب که همسایهٔ شماست
در جان آفتاب تو چرخی همی زنیم   کوری آنک گوید و ظل از شجر جداست

در دل خیال خط تبریز نقش بند
کان خانهٔ اجابت و دل خانهٔ دعاست

در دل و جان خانه کردی عاقبت — هر دو را ویرانه کردی عاقبت
آمدی کآتش درین عالم زنی — وانگشتی تا نکردی عاقبت
ای ز عشقت عالمی ویران شده — قصد این ویرانه کردی عاقبت
من ترا مشغول میکردم دلا — یاد آن افسانه کردی عاقبت
یا رسول الله ستون صبر را — استن حنانه کردی عاقبت
ای دل مجنون و از مجنون تر — مردی مردانه کردی عاقبت
شمع عالم بود عقل چاره گر — شمع را پروانه کردی عاقبت
دانهٔ ناچیز بودم زیر خاک — دانه را در دانه کردی عاقبت
دانه را باغ و بستان ساختی — خاک را کاشانه کردی عاقبت
کاسهٔ سر از تو پر از تو تهی — کاسه را پیمانه کردی عاقبت
یکسرم زین سو کشی یکسو سوی تو — این سرم را شانه کردی عاقبت

مطربا این پرده زن کان یار مست آمد — آن نگار باوفا و باصفا مست آمدست
گر لباس قهر پوشد چون کنم خود چاره چیست — کو برین شیوه بر ما بارها مست آمدست
مست خود را می فریبد خود خوش مستم میکند — این سلیم القلب را بین از کجا مست آمدست

ای برادر دم فرو کن کان خوش لقا مست آمدست — گر بریزد آب ما را او سبو هم بشکند
آب و آتش همچو دود و باد و هوا مست آمدست — الکنی را می فریبم گرچه کهنه حرف او
بر جهم از گور و گویم یار ما مست آمدست — گر بمیرم تو رسی بر گور من از زیر خاک

دگربار

دلم بار این دلم آتش گرفتست — رها کن تا بسوزد خوش گرفتست
بسوز ای دل درین برق و فرو دم — که عقلم ابر سوداوش گرفتست
دگربار این دلم خوابی بدیدست — که خون دل همه مفرش گرفتست
چو گل جام فنا کردم از یرا — جهان خورشید لشکروش گرفتست
کجا پنهان شود دزدی که دزدی — که مال خصم زیر کش گرفتست
ز ذوق زخم تیرش این دل من — بدندان گوشهٔ ترکش گرفتست

جمع باشید ای حریفان ز آنکه وقت خواب نیست — هر حریفی که بخسپد والله از اصحاب نیست
روی گلشن را نه بیند راه بستان گم کند — هر که او گردان و نالان شیوه دولاب نیست
ای بجسته کام دل اندر جهان آب و گل — آب چون جوئی ز جایی کاندرو میجاب نیست
ز آسمان دل بر آمد ماه و شب را زور کن — تا بگوید شب روی کامشب شب مهتاب نیست

پیچ بادا دل من از مکان او — گرد دلم لرزان ز عشق دوست چون سیلاب نیست

یوسف کنعانیم روی چو ماهم گواست — هیچ کس از آفتاب خط گواهی نخواست
سرو بلند ترا راست نشانی بدید — راست ترا از قد سرو نشانی براست
هست گواه قمر بستی و خوبی و فر — شعشعه آفتاب خط و گواه شماست
این گل و گلزارها گشت گواه شما — بوی که در مغزهاست رنگ که در چشمهاست
عشق اگر محرمست چیست نشان چرم — آنکه بجز روی دوست در نظر او هباست
عالم دون روشنست چیست نشانی او — آنکه یکی پشتروان دگرش در قفاست
چیست نشانی آن هست جهان دگر — نو شدن حالها رفتن این کهنهاست
نو ز کجا میرسد کهنه کجا میرود — ورنه ورای نظر عالم بی منتهاست
خامش دیگر مگو کان سخن نابدید — اصل سخن گو بجو اصل سخن شاه ماست
شاه شهی بخش جان مفخر تبریزیان — آنکه در آتش زجان هم نفس مصطفاست

این که جهان میرود ای عجب آن جان کیست — سخت روان می رود سرو خرامان کیست
حلقه آن زلف او سلسله پای کیست — زلف چلیپاوشش آفت ایمان کیست

در دل ما صورتیست ای عجب آن نقش کیست — وین همه بوی‌های خوش از سوی بستان کیست
دیدم و آن شاه را آن شه آگاه را — گفتم و این شاه کیست خسرو سلطان کیست
چون سخن من شنود گفت بخاصان خویش — کین همه دود از کجاست حال نویسان کیست
عقل دوان سو بسوی روح دوان کو بکو — دل همه در جست و جو یارب و جویان کیست
دل چه نهی در جهان باش در و میهمان — بنده آن شو که او داند مهمان کیست
در دل ما داروگیرست دو صد شاه و میر — این دل پرمغلطه سینه تابان کیست
عرصه دل بی کران گم شده در وی جهان — این دل دریا صفت مجلس و ایوان کیست
غم چه کند با کسی داند و غم از کجاست — شاد ابد گشت کو نیز چو شادان کیست
ای زده لاف کرم گفت که من محتشم — مرگ تو گوید ترا کین همه احسان کیست
آن دم و کین دوستان با تو دگرگون شدند — پس تو ندانی که این جمله طلسم آن کیست
نقد سخن را بمان سکه سلطان بجوی — کای زر کامل عیار نقد تو از کان کیست

ای گل ترا اگرچه که رخسار نازکست — رخ بر رخش مدار که آن یار نازکست
در دل مدار تو که رخی بر رخش نهی — گوهر دل بدانه و دلدار نازکست
گر بیخودی ز خود همه وقت وقت تست — ورنه بوقت آی که اسرار نازکست

غم را ز دل بروب که خرگاه ضیف اوست / زیرا خیال آن بت عیار نازکست
روزی فتاد سایهٔ گل بر خیال او / در دوست کار کرد که این کار نازکست
اندر خیال مفخر تبریز شمس دین / منکر تو خوار کان شه خوبان ز نازکست

آمده‌ام که تا بخود گوش کشان کشانمت / بی دل و بیخودت کنم در بر خود نشانمت
آمده‌ام چو باد خوش پیش تو ای درخت گل / تا که کنار گیرمت خوش خوش و می فشانمت
آمده‌ام که بوسه‌ای از صنمی ربوده‌ای / باز بده بخوش دلی خواجه که واستانمت
آمده‌ام که تا ترا جلوه دهم درین سرا / همچو دعای عاشقان فوق فلک رسانمت
گل چه بود که گل تویی ناطق امر قل تویی / گر دگری نداندت چون تو منی بدانمت
صید منی شکار من گرچه ز دام جسته‌ای / جانب دام باز رو ور نروی برانمت
جان و جهان من تویی فاتحه‌خوان من تویی / فاتحه‌خوان نکی مرا تا که بدل بخوانمت
از حد خاک تا بشر چند هزار منزلست / شهر بشهر بردمت بر سر ره نمانمت
شیر بگفت مر مرا نادره آهوی برو / در پی من چه می‌دوی تیز که بردرانمت
پی پی تو شیر زاده در پی آهوی دوان / من ز حجاب آهوی یک رهه بگذرانمت
گوی منی و می‌دوی در خم زخم حکم من / در پی تو همی دوم گرچه چنین دوانمت
زخم پذیر و پیش رو چون سپر شجاعتی / گوش بغیر زه منه تا چو کمان کشانمت
کف مکن و بسر مرو مکشای دیگ را / نیک بکوش صبر کن آنکه همی پزانمت

ما را کنار گیر تو خود کنار نیست / عاشق نواختن بخدا هیچ عار نیست
پیدا و بی کنار تویی از کنار دور / ای بحر بی کران که ترا اندهٔ کنار نیست
زان شب که ماه خویش نمودی بعاشقان / چون چرخ بیقرار کسی را قرار نیست
جز فیض بحر لطف تو ما را امید نیست / جز گوهر ثنای تو ما را نثار نیست
تا کار و بار عشق و هوای تو دیده‌ام / ما را تحیریست که با کار و بار نیست
یک تیر را نما که ترا او اسیر نیست / یک شیر را نما که ترا او شکار نیست
مرغان خسته‌ایم و ز صد دام رسته‌ایم / دامیست دام تو که ازان رستگار نیست
گفتم بهانه نیست تو گو حال من ببین / مپذیر عذر بنده اگر زار زار نیست
کارم بکردم آمد و انجم مکن خطا / هنگام مردنست زمان عقار نیست
گفتا که حال خویش فرامش کن و بمیر / زیرا که عاشقان ترا اختیار نیست
تا بگذری ز راحت و رنج و ز باد و بیش / سوی مقربان وصالت گذار نیست
ای دل بزن ازین می و بنشان غبار عقل / خرباد عشق هرچه بود بی غبار نیست

امروز روز نوبت دیدار دلبرست
امروز روز طالع خورشید اکبرست

دلدار قهر با ره و خونخواره بود لیک
امروز لطف مطلق و بیچاره پرورست

از روح حور و ماه و پری هیچ دم مزن
کینها برو نما تو که او چیز دیگرست

مرمومنی کز آتش او بیخبر بود
در چشم عاشقان و عشق کافرست

ای آنک بادهای لبش را تو منکری
در چشم من نگر که پر از می چو ساغرست

ز حلقه روح قدس من و هم بگفت کیست
آواز داد او که کمین بنده بر درست

گفتا که با تو کیست بگفت او که عشق تو
گفتا کجاست عشق بگفت اندرین برست

گفتا که ذره ذره چنان عاشق منند
رو رو که این متاع بر ما محقرست

مرا خود تا قیامت بار اینست
خراب و مست باشم کار اینست

ز کار و کسب ماندم کسبم اینست
ز مار و زن ترا دینار اینست

نه عقلم ماند و نی مهر و نه خود دل
چه چاره مغل این دلدار اینست

گل صدبرگ دید آن روی خوبش
به بلبل گفت گل گلزار اینست

چو خوبان سایهای طیر غیبند
بسوی غیب خود طیار اینست

مگر زنگار آن سو چشم مال
که جانرا اندرو پیکار اینست

چو لب بگشاد جانها جمله گفتند
شفای جان هر بیمار اینست

چو یک ساغر ز دست عشق خوردند
یقین شان شد که خود خمار اینست

گرو کردند بی دستار و جبه
سزای جبه و دستار اینست

خبر آمد که یوسف شد بیازار
بلا کو یوسف ار بازار اینست

فسونی خواند و پنهان کرد خود را
کمینه لعب آن طرار اینست

ز ملک و مال عالم عار دارم
مرا دین و دل ناچار اینست

بگرد حوض کشتی در فتاده
جزای آن چنان کردار اینست

دلا چون در فتادی در چنین گو
ترا غسل قیامت وار اینست

مشین با خود نشین با هر که خواهی
ز نفس خود بر اغیار اینست

باز این دل سرمستم دیوانه آن بندست
دیوانه کسی باشد کو بی دل و پیوندست

در حلقه آن مستان در حلقه نگینم من
ای دوست بیا بنگر کان گل شکر قندست

نه از خاکم و نه از بادم نه از آبم نه از آتش
آن چرخ شدم کلی کو بر همه سوگندست

من عیسی آن ماهم کز چرخ گذر کردم
من موسی سرمستم کالقد درین شه چندست

دیوانه و سرمستم هم جام بشکستم
من بندم و من بندم چه جای مرا بندست

من قطره چرا باشم چون غرقهٔ آن بحرم   من مرده چرا باشم کین جان و دلم زندست
من صوفی چرا باشم چون رند خراباتم   من خانه چرا گیرم با خانه که خرسندست

از سقیم برگهم این جمله ابرار مست   از شراب لایزالی هفت چرخ و چار مست
این قیامت شد که گوهی آشکارا شد ز غیب   خم و کوزه حوض کوثر از می جبار مست
من چو سایه بر زمین و جان پاک عاشقان   در بهشت و عشق تجری تحتها الانهار مست
چون فزون کرد تجلی در جمال حق چنین   ذره ذره هر دو عالم گشته موسی وار مست
از تقاضاهای پستان وز جواب لن ترانی   در شفاعت مصطفی احمد مختار مست
او سرست و ما چو دستار اندرو پیچیده‌ایم   از شراب آن نبی گرده سر و دستار مست
یوسف مصری فروکن سر بصر اندر چنین   شهر پرآشوب چنین و جمله بازار مست
گر بگویم ای برادر خیره مانی زین عجب   عرش و کرسی آسمانها زین همه کردار مست
شمس تبریزی در آمد بر دلم رحمی نشست   کز شراب عشق او گشته در و دیوار مست

ساربانا اشتران بین سر بسر قطار مست   میر مست و خواجه مست و یار مست اغیار مست
باغبانا ابر ساقی رعد مطرب گشت و شد   باغ مست و راغ مست و غنچه مست و خار مست

آسمانا چند گردی گردش عنصر ببین   آب مست و خاک مست و باد مست و نار مست
حال صورت اینچنین و حال معنی آنچنان   روح مست و عقل مست و وهم مست اسرار مست
رو تو جباری رها کن خاک شو تا بنگری   ذره ذره خاک را از خالق جبار مست
تا نگوئی در زمستان باغ را مستی نماند   مدتی پنهان شدست از دیدن اغیار مست
بیخهای آن درختان می نهانی میخورد   روزکی دو صبر کن تا خود شود بیدار مست
گر ترا کوبی رسید از دفتر مستان مرنج   با چنان ساقی و مطرب کی رود هموار مست
شمس تبریزی بدورت هیچ کس هشیار نیست   کافر و مومن خراب و زاهد و خمار مست
باده را افزون بده تا برگشایم این گره   باده تا در سر نغیبد کی دهد دستار مست
رویهای زرد بین و باده گلگون بده   زانکه زان گلگون در آرد برنج گلنار مست

ای چنگ پرده‌های سپاهانم آرزوست   وی نای ناله خوش سوزانم آرزوست
از پردهٔ عراق بعشاق تحفه بر   چون راست بوسلیک خوش الحانم آرزوست
آغاز کن حسینی زیرا که مایه گفت   کان زیر خرد و زیر بزرگانم آرزوست
در خواب کردهٔ زرهاوی مرا کنون   بیدار کن بزنگله ام کانم آرزوست
ای عشق عقل را تو پراکنده گوی کن   ای عشق نکته‌های پریشانم آرزوست

ای باد خوش که از چمن عشق می رسی / برمن گذر که بوی گلستانم آرزوست
در نور یار صورت خوبان همی برد / دیدار یار و دیدن ایشانم آرزوست

این خانه که پیوسته درو بانگ چغانست / از خواجه بپرسید که این خانه چه خانست
این صورت بت چیست گر این خانهٔ کعبه است / وین نور خدا چیست گر این دیر مغانست
گنجیست درین خانه که در کون نگنجد / این خانه و آن خواجه همه فعل و بهانست
بر خانه منه دست که این خانه طلسمست / با خواجه مگویید که او مست شبانست
خاک و خس این خانه همه مشک و عبیرست / بام و در این خانه همه بیت و ترانست
فی الجمله هر آنکس که درین خانه رهی یافت / سلطان زمینست و سلیمان زمانست
ای خواجه یکی سر تو ازین بام فرو کن / کاندر رخ خوب تو ز اقبال نشانست
سوگند بجان تو که جز دیدن رویت / گر ملک زمینست فسونست و فسانست
حیران شده بستان که چه برگ و چه شکوفه است / واله شده مرغان که چه دامست و چه دانست
این خواجه چرخست که چون زهره و ماهست / وین خانهٔ عشقست که بی حد و کرانست
چون آینه جان نقش تو در دل بگرفتست / در دل سر زلف تو فرو رفته چو شانست
در حضرت یوسف که زنان دست بریدند / ای جان تو بمن آی که جانان بمیانست
مستند همه خانه کسی را خبری نیست / از سر که درآید که فلانست فلانست
سرمست بدر بر منشین خانه درآ زود / تاریک بود آنکه ورا جاش ستانست
مستان خدا گرچه یکی اند هزارند / مستان هوا گرچه یکانست دوگانست
در بیشهٔ شیران رو و از زخم میندیش / کاندیشه و ترس از همه اشکال زنانست
کانجا نبود زخم همه رحمت و مهرست / لیکن پس در وهم تو مانند فغانست
در بیشه بزن آتش و خاموش کن ای دل / درکش تو زبان زانکه زبان تو زیانست

اندر دل هر کس که ازین عشق اثر نیست / رو ابر بر او کش که بجز خصم قمر نیست
ای خشک درختی که درین باغ بر رستست / وی خار عزیزی که درین ظل شجر نیست
بگذر ز جز این عشق اگر در یتیمی / زیرا که جز این عشق ترا مام و پدر نیست
در مذهب هر کس که بدیدی تو ازین رنگ / میدان تو بتحقیق که از جنس بشر نیست
مرغی که بدیدی بمیانش کمر عشق / تنگش تو بگیر که جز تنگ شکر نیست
شمس الحق تبریز چو در دام کشیدت / منکر بچه رواست که امکان حذر نیست

ای [illegible]زران جهان در سر یک موی تست / قلزم صد بحر جان قطرهٔ یکجوی تست

بمحمد محمد خان

دردولت آن بحر و کان گنج نرود در نهان / غلغله در چشم و جان کز سر کوی تست
هر چه که آن ظلمتست عکس سر زلف تست / هر چه که آن روشنیست شعشعه روی تست
جنس جهان قطره‌ایست از نم خوی او / بوی گل و باغها سرنفس از بوی تست
این و هزاران چنین از فلک و از زمین / گشت چو روز رم نقش کان همه از سوی تست
روی تو لیلی ماست ما همه مجنون تو / سلسله عاشقان از خم گیسوی تست
قامت تو تیر راست چشم تو کیش بلا / تیر مژت را کمان طاق دو ابروی تست
ماه رخا باز تو خون جهان ریختی / ریختن خون خلق نیست عجب خوی تست
گرچه دلم شد خراب از می و جام شراب / خسرو خاقان تویی بزم درین کوی تست

شاه گشاد دست روی دیده شه من کراست / باده گلگون شاه بر گل و نسرین کراست
شاه درین دم بزم پای طرب در نهاد / بر سر بالین شاه تکیه و بالین کراست
پیش رخ آفتاب چرخ مداری کند / در تتق ابر تن ماه تعیین کراست
ساغرهای شمر دو این شه و پیش از شمار / دیگر مشمر بگوی ساغر پیشین کراست
از اثر نور شاه سر نفسی شاهدی / سر کشد از لامکان گو بدو کابین کراست
ای بسی مرغان آب بر لب دریای عشق / سینه صیاد کو دیده شاهین کراست

هرکه بر

هر که بر آفاق عشق در چمنش می‌خرید / تنگ در آمد خیال لایق شان زین کراست
سیم بر خوب عشق رفت بنجر گاو دل / چهره زر لایق آن بر سیمین کراست
خسرو جان شمس دین مفخر تبریز وری / در دو جهان همچو او شاه خواتین کراست

طبیب درد بی درمان کدامست / رفیق راه بی پایان کدامست
اگر عقلست بس دیوانگی چیست / وگر جانست پس جانان کدامست
چراغ عالم افروز مخلد / که بی کفرست و بی ایمان کدامست
پر از درست بحر لامکانی / درونش گوهر پنهان کدامست
علامتست و پستار و قباها / میان بندگان سلطان کدامست
یکی جزوی جهان چون بی مرض نیست / طبیب عشق را دگان کدامست
خرد مضطر شد اندر فکر و عاجز / که سرگشت و که سرگردان کدامست
تنی موزون به بتخانه بسی رفت / که همین موزون میزانان کدامست
چه قبله کرده این گفت و گو را / طلب کن درس خاموشان کدامست

مرغ دلم باز پریدن گرفت / طوطی جان قند چشیدن گرفت

اشتر دیوانهٔ سرمست من / سلسلهٔ عقل دریدن گرفت

جرعهٔ آن بادهٔ بی زینهار / بر سر و بر دیده دویدن گرفت

شیر نظر با سگ اصحاب کهف / خون مرا باز خوریدن گرفت

باز درین جوی روان گشت آب / بر لب جو سبزه دمیدن گرفت

باد صبا باز روان شد بباغ / بر گل و گلزار وزیدن گرفت

عشق به عیسی چو بفروخت مرا / سوخت دلش باز خریدن گرفت

راند غضب رحمتش آمد بخواند / جانب ما خوش نگریدن گرفت

دشمن من دید که با دوستم / از حسد انگشت گزیدن گرفت

جهل بریدا ز دغل روزگار / در بغل عشق خزیدن گرفت

ابروی غماز اشارت کنان / جانب آن چشم خمیدن گرفت

دوست چو دل را بسوی خویش خواند / دل ز همه خلق رمیدن گرفت

خلق عصا اند عصا را فکند / دیده که آن نور بدیدن گرفت

خلق چو طفلان رها کرد شیر / طفل که او لوت چشیدن گرفت

روح چو بازیست که پران شود / گر سوی شه طبل شنیدن گرفت

بس کن و بس کن که حجاب سخن / پرده بگرد تو تنیدن گرفت

آن نفسی که با خودی یار چو خار آیدت / وآن نفسی که بیخودی یار چه کار آیدت

آن نفسی که با خودی صید شکار پشه‌ئی / وآن نفسی که بیخودی پیل شکار آیدت

آن نفسی که با خودی یار کناره میکند / وآن نفسی که بیخودی بادهٔ یار آیدت

آن نفسی که با خودی بستهٔ رنج و غصه‌ئی / وآن نفسی که بیخودی مه بکنار آیدت

جمله بیقراریت از طلب قرار تست / طالب بیقرار شو تا که قرار آیدت

آن نفسی که با خودی همچو خزان فسرده‌ئی / وآن نفسی که بیخودی دی چو بهار آیدت

جمله ناگواریت از طلب گوار تست / ترک گوارش ار کنی زهر گوار آیدت

جمله نامرادیت از طلب مراد تست / ورنه همه مرادها همچو نثار آیدت

عاشق جور یار شو عاشق مهر یار نی / تا که نگار نازنین عاشق زار آیدت

خسرو شرق شمس دین از تبریز در رسد / از مه و از ستارگان کاج الله و عار آیدت

عشق جز دولت هدایت نیست / جز گشاد دل و عنایت نیست

عشق را بوحنیفه درس نگفت / شافعی را درو روایت نیست

لایجوز و یجوز تا اجلست / علم عشاق را نهایت نیست

عاشقان غرقه‌اند در شکر آب / مصر را از شکر شکایت نیست

جان مخمور چون نگوید شکر / باده را که حد و غایت نیست
هر کرا پر غم و ترش دیدی / نیست عشاق و زان ولایت نیست
مبتدی باشد اندرین ره عشق / آنکه او واقف از نهایت نیست
نیست شو نیست از خودی زیرا / بتر از هستی جنایت نیست
هیچ راعی مشو رعیت شو / بهتر از ترک خود رعایت نیست
بنده را بس بود کفن بالله / لیک اش آن دانش و کفایت نیست
بس کن این را که بس نشانهاست / یار را حاجت وصایت نیست

زهی می کاندرون دی جستست هیهات / که عقل کل بدو بستست هیهات
بران بالا برو دل را که آنجا / سر نیزه زحل بستست هیهات
هر آنکو گشت بی خویش اندرین خم / ز خویش و اقربا رستست هیهات
چو عنقا بر پرد زین ذره قاف / که پیشش که کمر بستست هیهات
عجب چه من که شیشه‌ها شکسته / هزاران دست و پا خستست هیهات
مرا گویی که صبر آهسته‌تر ران / چه جای صبر و آهستست هیهات
بده آن پیر را جامی و بنشان / که اینجا پیر پا بستست هیهات

ازان باغ و ریاض بی نهایت / همه عالم چو گل دستست هیهات
می در کش بنام دلربایی / که بس زیبا و هم جستست هیهات
ز بس خونها که او دارد بگردن / خرد را طوق بشکستست هیهات
شکنهایی که دارد طرهٔ او / بهای مشک بشکستست هیهات

تا نقش خیال دوست با ماست / ما را همه عمر خود تماشاست
وانجا که مراد دل بر آید / یک خار به از هزار خرماست
آنجا که وصال دوستانست / والله که میان خانه صحراست
چون بر سر کوی یار خسپیم / بالین و لحاف ما ثریاست
چون عکس جمال او بتابد / کهسار و زمین حریر و دیباست
از باد چو بوی او بپرسیم / دریا و صدای چنگ و سرناست
بر خاک چو نام او نویسیم / هر پاره خاک حور و حوراست
بر آتش ازو فسون بخوانیم / ز آتش تیز آب سیماست
قصه چه کنم که بر عدم نیز / نازش چو بریم هستی افزاست
آن نکته که عشق او در آنجاست / بر مغز تو از هزار جوزاست

وآن لحظه که عشق روی بنمود … اینها همه از میانه برخاست
حاشا که تمام ختم کردست … کلی مراد حق تعالاست

زان شاه که او را هوس طبل و علم نیست … دیوانه شدم بر سر دیوانه قلم نیست
از دور بدیدی تو مرا شخص رونده … آن شخص خیالیست ولی غیر عدم نیست
پیش آ و عدم شو که عدم معدن جانست … اما نه چنین جان که بجز غصه و غم نیست
من بی من و تو بی تو در آییم درین جو … زیرا که درین خشک بجز جور و ستم نیست
این جوی کند غرقه ولیکن نکشد مرد … کو آب حیاتست بجز لطف و کرم نیست

جانا جمال خوب بسی خوب و بافرست … لیکن جمال و حسن تو خود چیز دیگرست
ای آنکه سالها صفت روح میکنی … بنمای یک صفت که بدان آتش برابرست
در دیده می فزاید و نور از جمال او … با این همه به پیش وصالش مکدرست
ماندم دهان باز ز تعظیم آن جمال … هر لحظه بر زبان دل الله اکبرست
دل یافت دیده که نسیم هوای تست … آوخ که آن هوا چه دل و دیده پرورست
جاکر نوازیست که گردست عشق تو … ورنه کجا دلی که بآن عشق درخورست

هر که او نخفت شبی در هوای تو … چون روز روشنست هوا ازو منورست
هر کس که بی مراد شد او چون مرید تست … بی صورت مراد مرادش میسرست
هر دو رخی که سوخت درین عشق او فتاد … در کوثر او فتاد که عشق تو کوثرست
پایم نمی رسد بزمین از امید وصل … هر چند در فراق توام دست بر سرست
غمگین مشو دلا تو ازین ظلم دشمنان … و اندیشه کن درین که دلارام داورست
از روی زعفران من ارشاد شد عدو … وین روی زعفران من از رو در احمرست
چون برترست خوبی معشوق از صفت … در دم چه فربهست و مدم غم چه لاغرست
آری چو قاعدست که رنجور زار را … هر چند رنج بیش بود ناله برترست
همچون قمر بتافت ز تبریز شمس دین … نی خود قمر چه باشد کان روی اقمرست

در درد عشق هیچ دوائی پدید نیست … بر تیر چرخ هیچ خطائی پدید نیست
راضیست دل بدرد که از سوی دلبرست … گرچه بنقش آنکه رضائی پدید نیست
گفتست عاقلی که مراد و لت کجاست … گفتم مراد این دل و جائی پدید نیست
گفتا بمن وفا کن تا کامران شوی … گفتم بشش جهات وجائی پدید نیست
گفتا که در هوا پر و چون باز صید گیر … گفتم بباز عشق هوائی پدید نیست

کشا به پای و سوی گرفتار شد دلیست — کشم برو که در سوداهای بد بدیست
عشق آمد و نمود بدل بی نقاب رخ — کشم بجز رخ تو تقاضای بد بدیست
خاموش گشتم که هزار چو من خاک پای تو — گرچه درین طریقت باهی بدیست

عاشقان را گرچه در باطن جهانی دیگرست — عشق آن دلدار ما را ذوق جانی دیگرست
سینهای روشنان گر عشقها دانند لیک — شوق این دلدار ما را غیب دانی دیگرست
بس زبان حکمت اندر شوق ترش گوش شد — زانکه مر اسرار او را ترجمانی دیگرست
یک زمین نقره مین از لطف او در عین جان — تا بدانی کان زمین را آسمانی دیگرست
عشق و عقل و معرفت شد نردبان بام حق — لیک حق را بر حقیقت نردبانی دیگرست
شب روان را شاه عقل و پاسبانان شنیدند — لیک آن جان را از آن سو پاسبانی دیگرست
این زبان بهار گشاده از پی بربود — لب فرو بندید کو را هم زبانی دیگرست
شمس تبریزی چو شمع و شمعها پروانه اش — زانک اندر عین او او را عیانی دیگرست

اگر تو مست وصالی ترش رخ تو چراست — برون شیشه ز حال درون شیشه گواست
ندیده باشد و ستی میان صد شیدا — ز بوی و رنگ و ز چشم و فتادن از چپ و راست

خم شراب بنیان هزار خم دگر — بکفت و تف و بکوش و بغلغله پیداست
علی الخصوص شرابی که اولیا نوشند — که جوش و نوش و قوامش ز خم لطف خداست
کسی که شب بخرابات قاب قوسین است — درون دیده بر نور او خمار لقاست
طهارتیست ز غم باده شراب طهور — دران دماغ که با دست یاد غم ز کجاست
ابیت عند ربی نام آن خرابات است — نشان یطعم و یسقینی از پیمبر ماست

رسید ساقی جانها خمار و خواب آلود — گرفت ساغر زرین و سر سبو بگشود
صلای باده جان و صدای طبل گران — که می رسید بخماران نگاه زود از دود
زهی صباح مبارک زهی صبوح عزیز — ز شاه جام شراب و ز ما رکوع و سجود
شراب حاضر و سلطان مقیم و دولت یار — دگر نیارم و گفتن که در میانه چه بود
هرانکه می نخورد بر سرش فرو زنم — بگویمش که برو در جهان کور و کبود
چو پاک داشت شکم را رسید باده پاک — زهی شراب و زهی جام و بزم و گفت و شنود
دل خسان چو بسوزد چه جوی عود آید — دل شهان چو بسوزد چه بوی عنبر و عود
شراب را تو نه بینی و مست را بینی — ببینی آتش دل را که جان ما بربود
نوشته بر سر هر مست و که جان بودی — نوشته بر لب ساغر که عاقبت محمود

نوشته بروف مطرب که زهره بنده تست — نوشته برکف ساقی که طالعت مسعود

بلیس اگر ز شراب خدای مست شدی — بصد گنه نشدی هیچ طاعتش مردود

خمش کنم که خمش به پیش هشیاران — که جمله خیره شدند و خیالشان افزود

یاران سحرخیزان تا صبح که دریابد — تا در دو صفت ما را که زیر و زبر یابد

آن بخت کرا باشد کاید بلب جوی — تا آب خورد از جو خود عکس قمر یابد

یعقوب صفت که بود کز پیرهن یوسف — او بوی پسر جوید خود نور بصر یابد

یا تشنه چو اعرابی در چه فکند دلوی — در دلو نگاری چون تنگ شکر یابد

چون موسی آتش رو کارد بدرختی رو — آید که برد آتش صد نور شجر یابد

در خانه جهد عیسی تا وا رهد از دشمن — از خانه سوی گردون ناگاه گذر یابد

شمشیر بکف عمر در قصد رسول آید — در دام خدا افتد وین بخت نظر یابد

یا چون پسر ادهم راند پی آهو — تا صید کند آهو خود صید دگر یابد

یا مرد علف کش کو گردد سوی ویرانها — ناگاه بویرانه از گنج خبر یابد

یا چون صدف تشنه بگشاده دهان آید — تا قطره نجو گیرد در خویش گهر یابد

یا همچو سلیمان کز ماهی طلبد قربی — اندر شکم ماهی آن خاتم زر یابد

روز و بهل

روز و بهل افپانه یا محرم پیکانه — از نور الم نشرح بی شرح تو دریابد

بلبل نگر که جانب گلزار میرود — گلگونه من که بر رخ گلنار میرود

میوه تمام پخته و بیرون شده ز خویش — منصور وار از خوش بسر دار میرود

اشکوفه برگ ساخته بهر نثار شاه — کاندر بهار شاه بایثار میرود

آن لاله پیش جو زاسب دل سوخته بدرد — در خون دیده غرق بکهسار میرود

نه ماه خار کرد فغان در وفای گل — گل آن وفا چو دید سوی خار میرود

ماندست چشم نرگس حیران بگرد باغ — کاینجا حدیث دیده و دیدار میرود

آب حیات گشته روان در تن درخت — چون آتشی که در تن احرار میرود

هر گلرخی که بود ز پرده اسیر خاک — بر عشق مشتری سوی بازار میرود

اندر بهار روح خدا در پس عالم گفت — بشکفت باغ و مرغ بتکرار میرود

این طالبان علم که تحصیل کرده اند — هر یک بطمع خلعت ادرار میرود

زان گلستان که بر فلکست این عجبترست — با این که زیر گنبد دوار میرود

گویی بهار گفت که الله مشتریست — گلزار جسته شد بخریدار میرود

نی نی حدیث زر چو بخروارگی کنند — کانجا حدیث جان چو بخروار میرود

از نفس مطلقه خموشی ندای دوست — وآن نفس ناطقه سوی گفتار میرود

خیال ترک من هر شب صفات ذات من گردد — ازیرا محو من در وی همه اثبات من گردد

ز حرف عین چشم او ز طرف جیم زلف او — شهی شطرنج هفت اختر بجز و مات من گردد

اگر مصحف بکف گیرم ز حیرت افتد از دستم — رخش سر عشر من جو اندلس آیات من گردد

جهان طورست و من موسی و او بهوش من نقصان — ولیکن این کسی داند که بر میقات من گردد

برآمد آفتاب جان که خیزید ای گران جانان — که گر بر کوه بر تابم کمین ذرات من گردد

خمش چندان بنالیدم که تا صد قرن آن عالم — دری طامات من بیچد بدین حیات من گردد

در خانه دون بودن از همت دون باشد — واندر دل دون جستن اسرار تو چون باشد

بر سرچه همی ورزی میدانکه همی ارزی — زین روی دل عاشق از عرش فزون باشد

آنرا که شفا دانی درد تو ازو باشد — وآنرا که وفا خوانی او مکر و فسون باشد

آن خانه که عشق آمد جانرا چه محل باشد — سر عقل کجا برد آنجا که جنون باشد

سیمرغ دل عاشق در دام کجا گنجد — پرواز چنین مرغی از کون برون باشد

برگرد خیالی گردد چون چرخ دل ما — آن دل که چنین گردد اورا چه سکون باشد

جام می موسی کش شمس الحق تبریزی — تا آب شود پشت هر نیل که خون باشد

گر یکی شاخی شکستم من بگلزاری چه شد — ور ز سرمستی کشیدم زلف دلداری چه شد

گر یکی زنبیل از بغداد کم شد گو چه شد — ور یکی دانه برون آمد ز انباری چه شد

منبلم خود را اگر زخمی زدم بر خود زدم — ور بطراری ربودم رخت طراری چه شد

ای فلک تا چند از ین دستان بیکاری تو — گر زمانی خوش نشیند یار با یاری چه شد

گویم آن سر او ناگفتنیها گفته ام — گر جگر را پسلوتی دادم بکفتاری چه شد

در میان عاشق و معشوق کاری رفته است — تو نه معشوقی نه عاشق مر ترا باری چه شد

از لب لعلش چو کم شد گر فسون عشق خواند — گر ز عیسی عافیت آمد به بیماری چه شد

گر برات است امشب و هر کس برائی یافتند — بی خطی در چشم آمد خوب رخساری چه شد

شمس تبریزی اگر من از جنون عشق تو — بر شکستم بر جمال عشاق بازاری چه شد

از دلم صورت آن خوب ختن می نرود — چاشنی شکر او ز دهن می نرود

والله ار شور کنم هر نفسی عیب مگیر — گر برفت از دل تو از دل من می نرود

همه مرغان چمن هر طرفی می پرند — بلبل از واسطه گل ز چمن می نرود

جان چو پروانه مسکین که مقیم لگن است / تن او تا بنسوزد ز لگن می نرود

بوالحسن گفت حسن را که ازین خانه برو / بوالحسن نیز در اثنا و حسن می نرود

رسن دوست چو در حلق دلم افتادست / لاجرم جز دل خر بر پی رسن می نرود

مرغ جان از قفس قالب من سیر شدست / وز امید نظر دوست ز تن می نرود

درخت و برگ بر آید ز خاک این گوید / که خواجه هر چه بکاری ترا همان روید

ترا اگر نفسی باید عشق مجوی / که چیست قیمت مردم مر آنچه می جوید

بشو ز دوست ز خویش و بیا بخوان بنشین / بخون کسی بنشیند که دست و رو شوید

زهی جهول که معشوق او بخانه اوست / بسوی خانه نیاید گزاف می پوید

کسی که همره ساقیست کی بود هشیار / چرا نباشد و مست و چرا نیفزوید

کسی که کان عسل شد چرا ترش باشد / کسی که مرده ندارد بگو چرا شوید

ترا بگویم پنهان که گل چرا خندد / که گل ز خویش بکف گیرد و همی بوید

بگو غزلی که بصد قرن خلق زین خوانند / نسیج را که خدا بافت آن نفرسوید

آنرا که درون دل عشق و طلبی باشد / گر دل نگشاید در آنرا سببی باشد

رو بر در دل بنشین تا دلبر پنهانی / وقت سحری آید یا نیم شبی باشد

جانی که جدا گردد جویان خدا باشد / او نادره باشد او بوالعجبی باشد

آن دیده کزین ایوان ایوان دگر بیند / صاحب نظری گردد شیرین لقبی باشد

آنکس که چنین باشد با روح قرین باشد / در ساعت جان دادن او را طربی باشد

پایش چو بسنگ آید درویش بجنگ آید / جانش چو بلب آید با قندلبی باشد

چون تاج ملوکانش در چشم نمی آید / او بی پدر و مادر عالی نسبی باشد

خاموش بهر جایی اسرار مگو پیدا / در مجلس صدیقان هم بولهبی باشد

آن صبح سعادتها چون نورفشان آمد / آنگاه خروس جان در بانگ و فغان آمد

خورنور در افشاند بس روح بر افشاند / تن گرد چو بفشاند جانان بر جان آمد

مسکین دل آواره گم گشته بیکباره / چون بشنود این چاره خوش رقص کنان آمد

جانی بقدم رفته در کتم عدم رفته / با قد بخم رفته در جیب بیان آمد

دل مریم آبستن بگشود کند با من / عیسی دو سه روزه در گفت زبان آمد

دل نور جهان باشد چون در لمعان باشد / این رقص کنان باشد وان دست زنان آمد

شمس الحق تبریزی هر جا که مقدم شد / آن جای بی مکان در دم بی جای و مکان آمد

پیگاه شد پیگاه شد خورشید اندر جاه شد
خیزید ای خوش طالعان وقت طلوع ماه شد

ساقی بسوی جام رو ای پاسبان بر بام رو
ای جان بی آرام رو کان یار خلوتگاه شد

اشکی که چشم افروختی صبری که خرمن سوختی
عقلی که راه آموختی در بیم او گمراه شد

جانهای باطن روشنان شب را بدل روشن کنان
هندوی شب نعره زنان کان ترک در خرگاه شد

باشد ز بازیهای خوش بیذق رود فرزین شود
در سایهٔ فرخ رخی بیذق برفت و شاه شد

شب روحها واصل شود مقصودها حاصل شود
چون روز روشن دل شود هر کو ز شب آگاه شد

ای روز چون حشری مگر وی شب شب قدری مگر
یا چون درخت موسیی کو مظهر الله شد

شب ماه خرمن میکند ای روز زن برکار نه
بنگر که راه کهکشان از سنبله بر کاه شد

در چاه شب غافل مشو در دلو گردون دست زن
یوسف گرفت آن دلو را از چاه سوی جاه شد

در تیره شب چون مصطفی میجو ملک بی صفا
کان شه ز معراج شبی بی مثل و بی اشباه شد

خاموش شد عالم بشب تا چست باشی در طلب
زیرا که بانگ عربده تشویش خلوتگاه شد

ای شمس تبریزی که تو از [illegible] برتری
لاشرقی و لاغربی اکنون سخن کوتاه شد

پیگاه شد پیگاه شد خورشید اندر جاه شد
خورشید جان عاشقان در حضرت الله شد

روز است اندر شب نهان ترکی میان هندوان
هین ترک تازیها مکن کان ترک در خرگاه شد

گر بربری زین روشنی آتش بخواب اندر زنی
گر شب روی و بنده‌ای زهره حریف ماه شد

ما شب گریزان و دوان اندر پی ما هندوان
زیرا که ما بردیم زر کان پاسبان آگاه شد

ما شب روی آموختیم صد پاسبان را سوختیم
رخها ز شمع افروخته کان بیذق آمد شاه شد

ای کرده قرآن رخی کو رخ میان رخ می‌نهد
ای کار و بار این دلی کو سوی آن دلخواه شد

خود کیست اندر راه دل کو را نباشد راه دل
کار آن کسی داند که او غرقابهٔ آن راه شد

چون غرق دریا می‌شوی دریاش بر سر می‌نهد
چون یوسف جانی که او از چاه سوی جاه شد

گویند اصل آدمی خاکست و خاکی می‌شود
کی خاک گردد آنکسی کو خاک آن درگاه شد

آری ز خاک آمد بشر اما بوقت خرمنش
نیمش مغز نغز شد و آن نیم دیگر کاه شد

بر چرخ سحرگاه یکی ماه عیان شد
وز چرخ بزیر آمد و در ما نگران شد

چون باز که رباید مرغی بگه صید
بربود مرا از من و بر چرخ روان شد

در خود چو نظر کردم و خود را بندیدم
زیرا که در آن ماه تنم از لطف چو جان شد

نه چرخ و فلک جمله در آن ماه فرو شد
کشتی وجودم همه در بحر نهان شد

در جان چو سفر کردم جز ماه ندیدم
تا سر تجلی از آن جمله بیان شد

آن بحر بزد موج و خرد باز برآمد
و آوازه در افکند چنین گشت و چنان شد

آن بچه کفی کرد بهر پاره ازان کف — نقشی ز فلان آمد و جسمی ز فلان شد
هر پاره کف چشم گران بحر نشان یافت — در حال گدازیده و درین بحر روان شد
بی دولت مخدومی شمس الحق تبریز — نی ماه توان بودن و نی بحر توان شد

در حلقهٔ عشاق بناگه خبر افتاد — گر تخت یکی ماه رخ خوب در افتاد
چشم و دل عشاق چنان پر شد ازان حسن — تا قصهٔ خوبان که بنامید بر افتاد
بس چشمهٔ حیوان که ازان چشم بجوشید — بس بادیه‌ها در چشم و بسر افتاد
شه با سپر و تیغ شبی حملهٔ او دید — بفکند سپر را پسک و بر سر افتاد
مانندهٔ آن شب که بلشکرگه وصلش — در غارت لشکر همه بار اختر افتاد
گفتند ز شمس الحق تبریز چه بردید — گفتند گران نور ربا این نظر افتاد

بار دگر آن آب بدولاب درآمد — وان چرخهٔ گردنده باشتاب درآمد
بار دگر آن جان ز آتش و ز آب — در لرزه چو خوناب و چو سنجاب درآمد
بار دگر آن صورت پنهانی عالم — از روزن جان چون مهتاب درآمد
خورشید که می درد از و مشرق و مغرب — از لطف بنوفار صطرلاب درآمد

بار دگر

بار دگر آن قاضی حاجات ندا کرد — خیزید که آن فاتح ابواب درآمد
بار دگر آن قبلهٔ روان گشت رسالت — در گوش محمد چو بمحراب درآمد
چون رفت محمد بدر خیمهٔ ناسود — نقبی بزد از نصرت و نقاب درآمد
از بیم ملک جمله فلک رخنه و در شد — وز بیم مسبب همه اسباب درآمد
آری نقش بود سعادت که عالم — زان پیش که اشخاص بالقاب درآمد
از بهر دل تشنه و از بهر چنین جوی — با جام می لعل چو عناب درآمد
خاموش کن امروز که این ذوق سخن نیست — زحمت مده آن ساقی اصحاب درآمد

از بهر خدا عشق دگر یار مدارید — در مجلس جان فکر دگر کار مدارید
یاری دگر و کار دگر گفت محالست — در مجلس و دین مذهب گفتار مدارید
در مجلس جان فکر چنان است که گشاد — پنهان چو بنی ماند اضمار مدارید
گر رنگ نماند ز شما بوی بماند — در دل نظر فاحشه آثار مدارید
از جان رسول شرق جان بخت غیورست — با غیرت او رخ سوی اغیار مدارید
مرو سوی سپه را بحث و تفکر نخوانید — مرکم شده را سرور و سالار مدارید
یاقوت کرم قوت شما باز نگیرد — خود را گرو نفس علف خوار مدارید

العزة لله جمیعا چو شنیدید … خاطر بسوی سلطنت و دستار مدارید
چون اول خط نقطه بد و اول نقطه … خود را تبع گردش پرگار مدارید
در شهد اعظم بتشهد بنشینید … شمس را بسوی گردش دوار مدارید
یک نیم جهان کرکس و نیمش چو مردار … خاطر بسوی کرکس و مردار مدارید
این نفس فریبنده که غره است و غرورست … سیمین عشق بدان غرار مدارید
که زلف برافشاند و که چشم گشاید … گلگونه او را بجز از خار مدارید
او یار وفا بود و از یار ببرید … این ده دله را محرم اسرار مدارید
چون روح برآمد بسر منبر تکبیر … خود را ز پس پرده پندار مدارید

جانا بیار باده که ایام میرود … سردی غم بگرمی آن جام میرود
جائی که عقل و روح حریف و جلیس اوست … نی نفس کوز کو سوی بردام میرود
با جام آتشین چو تو از در درآمدی … وسواس و غم چو دود بسوی بام میرود
گر بر سرت کلست مشوش شتاب کن … بر آب و گل تتارکه هنگام میرود
آن خمر را بجوش که او هوش می‌برد … وآن جام را ببر که بسمن جام میرود
زان باده داده تو بخورشید ماه و چرخ … هر یک از آن نشاط چنین رام میرود

والله که ذره نیست از آن جام می نجوست … از گرمیت گشته با کرام میرود
آرام بخش جان بزا از آن می که از خوش … صبر و قرار و توبه و آرام میرود
امروز خاک جرعه می سیر سیر خورد … خورشید وار جام کرم عام میرود
خاموش نام باد مگو پیش مرد خام … چون خاطرم بباده بدنام میرود
تا با خودست راز نهان دار و دار هم … چون مست شد چه چاره که خود کام میرود
تا با خودست از همه شیرانش برترست … در بیخودی بجبهه بیک گام میرود

شب گشته بود و سر کسی در خانه می دوید … تا که نماز شام یکی صبح بر دمید
جائی که جانها همگی پایه های اوست … از جان برای پرورش جان‌ها رسید
تا خلق را رها ند و زین تنگنای حبس … بر رخش زین نهاد و سبک تنگ برکشید
بگشای سینه را که ضیائی همی رسد … مرده حیات یابد و تازه شود قدید
باور نمی کنی بسوی باغ رو ببین … کان باغ جرعه ز شراب وفا چشید
ور زانک بر دولت بجفا قفل کرده … تک طبل می‌زنند که آمد ترا کلید
گر طعنه می‌زنند بر امید عاشقان … دریا کجا شود بزبان سگان پلید
عیدست عاشقان زاو ان طبلها الوا … ور طبل هم نباشد چه کم شود ز عید

بازار آخر آمد و چیزی خریده / شاد آن که داد او شبه و گوهری خرید
بشناخت جیبها و متاع غرور را / بگزید عشق یار و عجایب دری گزید
هر لحظه نوبهار نو و ند و عقار نو / جانش هزار بار چو گل جامها درید

هله عاشقان بکوشید که چو جسمتان نماند / دلتان چرخ پرد چو بدن گران نماند
دل و جان به آب حسرت ز غبارها بشویید / هله تا دو چشم حسرت سوی خاکدان نماند
نه که هر که در جهانست دم عشق جان نیست / جز عشق هر چه دیدی همه جاودان نماند
عدم تو همچو مشرق اجل تو همچو مغرب / سر آسمان دیگر که بر آسمان نماند
ره آسمان درونست تن عشق را بجنبان / تن عشق چون قوی شد غم نردبان نماند
تو مبین جهان برون که مبین جهان درونست / چو تو دیده را ببستی بجهان جهان نماند
دل تو مثال حجرت و حواس ناودانها / تو ز قعر آب خور تا سر ناودان نماند
تو ز لوح دل فرو خوان تمامی این غزل را / منگر تو در زبانم که لب و زبان نماند
تن آدمی کمان و نفس و سخن چو تیرش / چو برفت تیر و ترکش عمل کمان نماند

آب زنید راه را هین که نگار میرسد / مژده دهید باغ را بوی بهار میرسد

راه دهید یار را آن مه ده چهار را / کز رخ نور بخش او نور نثار میرسد
خاک شدست آسمان غلغله ایست در جهان / عنبر و مشک می دمد سنجق یار میرسد
رونق باغ میرسد چشم و چراغ میرسد / غم بکنار میرود مه بکنار میرسد
تیر روانه میرود سوی نشانه میرود / ما چه نشسته ایم پس شه ز شکار میرسد
باغ سلام میکند سرو قیام میکند / سبزه پیاده میرود غنچه سوار میرسد
خلوتیان آسمان تا چه شراب میخورند / روح خراب و مست شد عقل خمار میرسد
چون برسی بکوی ما خامشیست خوی ما / زانکه ز گفت و گوی ما گرد و غبار میرسد

چشم از پی آن باید تا چیز عجب بیند / جان از پی آن باید تا عیش و طرب بیند
سر از پی آن باید تا مست بتی باشد / پا از پی آن باید کز یار تعب بیند
بیرون سبب باشد اسرار عجایبها / محجوب بود چشمی کو جمله سبب بیند
عاشق که بصد تهمت بدنام شود این سر / چون نوبت وصل آید صد نام و لقب بیند
ازرو که برای حج در ریگ بیابانها / با شیر شتر سازد نعمات عرب بیند
بر سنگ سیه حاجی زان بوسه زند از حق / چون لعل لب یاری ز و لذت لب بیند
بر نقد سخن جانا بین سکه فرن دیگر / کان کس که طلب دارد صد کان ذهب بیند

همه را بیازمودم ز تو خوشترم نیامد — چو فرو شدم بدریا چو تو گوهرم نیامد
سر خنبها گشادم نه هزار خم چشیدم — چو شراب سرکش تو بلب و سرم نیامد
چه عجب که در دل من گل و یاسمن بخندند — که نمیزی لطیفی چو تو در برم نیامد
ز پیت مراد خود را دو سه روز ترک کردم — چه مراد ماند زان پس که میسرم نیامد
دو سه روز شاهیت را چو شدم غلام و چاکر — بجهان نماند شاهی که چو چاکرم نیامد
خردم بگفت بر پر ز مسافران گردون — چه شکسته بال پستی که مسافرم نیامد
چو پرید سوی بامت ز تنم کبوتر دل — بفغان شدم چو بلبل که کبوترم نیامد
چو تو ای کبوتر دل بهوا شدم چو بازان — چه همای ماند و عنقا که برابرم نیامد
بروای تن پریشان بروای دل پشیمان — که ز هر دو تان برستم دل دیگرم نیامد

وسوسه تن گذشت غلغله جان رسید — مور فرو شد بگور حشر سلیمان رسید
ای فلک آتشی چند کنی سرکشی — نوح بکشتی نشست جوشش طوفان رسید
چند مخنث نژاد دعوی مردی کنند — رستم خنجر کشید سام ندیمان رسید
جادوگان زتن چند عصا و رسن — مار کنند از فریب موسی عمران رسید
محنت ایوب را فاقه یعقوب را — جایزه دیگر نبود رحمت رحمان رسید

دزدی

دزد که باشد که رفت شحنه ایمان بشهر — شحنه که باشد بگو چون شه و سلطان رسید
صدق نگر بی نفاق وصل نگر بی فراق — طاق طرب بین طاق طاق شوم گان رسید
مفتعلن فاعلات جان مرا کرد مات — جان خداخوان ببرد جان خداوان رسید

ساقیان سرمست در کار آمدند — مطربان در کوی خمار آمدند
حلقه حلقه عاشقان و بیدلان — بر امید روی دلدار آمدند
بلبلان مست و پستان آمست — بر امید گل بگلزار آمدند
هین که مخموران دین و جوق جوق — بر در ساقی بزنهار آمدند
نک پدید آمد عجب در کوی دل — بی دل و با دل بیکبار آمدند
از خوشی بوی او در کوی دل او — بی دل و بی کفش و دستار آمدند
بی محابا باده تو ای ساقی مدام — هین که جانها مست اسرار آمدند
عارفان از خویش بی خویش آمدند — زاهدان در کار هشیار آمدند
ساقیا تو جهد را آگه نکن — باده ده کر یار و اغیار آمدند

باز شیری با شکر آمیختند — عاشقان با هم دگر آمیختند

روز و شب را از میان برداشتند / آفتابی با قمر آمیختند
رنگ معشوقان و رنگ عاشقان / جمله همچو سیم و زر آمیختند
چون بهار سرمدی حق رسید / شاخ خشک و آب تر آمیختند
رافضی انگشت در دندان بماند / هم علی و هم عمر آمیختند
بر یکی تخت‌اند اکنون هر دو شاه / ملک خود در یکدگر آمیختند
هم شب قدر آشکارا شد چو عید / هم فرشته با بشر آمیختند
چون زبان همدگر آموختند / بی نفیری دو نفر آمیختند

این رخ رنگ رنگ من هر نفسی چه میشود / بی هوسی مکن ببین گر هوسی چه میشود
در دل من هر شبی در هوس شکرلبی / بر سر کوی شب روان از عسسی چه میشود
هیچکسی نشان برد هیچکسی گمان برد / کین دل من ز آتش عشق کسی چه میشود
آن عسل چو برف او وان شکر شکرف او / از سر لطف و نازکی از مگسی چه میشود
عشق تو همچو باده‌ای بحر صفت گشاده‌ای / هر که در آن فتد همی خسی چه میشود
از تبریز شمس دین دست دراز میکند / سوی دل من و دل از دست رسی چه میشود

پیش از آن کاندر جهان باغ و می و انگور بود / از شراب لایزالی جان ما مخمور بود
پیش از آن کین نقش گل بر آب و گل معمار شد / در خرابات حقایق جان ما معمور بود
ما ببغداد فنا لاف انا الحق میزدیم / پیش از آن کین دار و گیر و نکتهٔ منصور بود
ساقیا این معجبان آب و گل را مست کن / تا بداند هر یکی کو از چه دولت دور بود
دل فدای ساقی‌ای باد ار رهی جان میبرد / تا براندازد نقاب از هر چه آن مستور بود
ما همه حیران شده در پیش آن ساقی گرو / خمرهای بی خمار و شهد بی زنبور بود
هین و هان ای بیگرای ساقی ار نه فاش شد / آنچ در هفتم زمین چون گنجها گنجور بود
شمس تبریز از خبرداری بگو آن عید را / آن زمان کان شمس دین بی نفس دین مشهور بود

بگفتمت مرو آنجا که مبتلات کنند / که سخت دست درازند و بسته پات کنند
بگفتمت که بدان سوی دام در دامست / چو در فتادی و در دام کی رهات کنند
چو تو سلیم دلی را بلقمه بربایند / بهر پیاده شهی بالطرح مات کنند
گهی مثال مثالت دراز و گرد کنند / گهت کنند دو صد بار که هبات کنند
تو اعتماد مکن بر کمال و دانش خود / که کوه قاف شوی زود در هوات کنند
هزار مرغ عجب از گل تو بر سازند / چو ز آب و گل گذری باد کو جهات کنند

برون کشندت ازین تن مثال دانه ز پوست　　مثال شخص خیالست زبی جهات کنند
چو در کشاکش احکام راضیت چنند　　ز ره نخها گذرانند و مرتضات کنند
خموش باش که این کودکان بست سخن　　خبیث شیند همین لحظه زاژخات کنند

بیا که ساقی عشق و شراب تازه رسید　　خبر ببر بر بیچارگان که چاره رسید
امیر عشق رسید و سرانجا یگه شد　　شراب همچو عقیقش بسنگ خاره رسید
هزار چشمه شیر و شکر روان شد ازو　　شکاف کرد و بطفلان گاهواره رسید
هزار مسجد بر شد چو عشق گشت امام　　صدای خیر من النوم زان مناره رسید
بریز دیگ حکیمانه را که کاسه نماند　　گشای سر سر خم را که دردخواره رسید
چو آفتاب خیالش بخاکیان برتافت　　زحل ز پرده هفتم پی نظاره رسید
شدیم جمله فقیه و چون تو باج اوبدیم　　شدیم جمله منجم چو آن ستاره رسید
شدیم جمله برهنه چو عشق او زد راه　　شدیم جمله پیاده چو آن سواره رسید
چو تازه تازه درآمد بلطف آن دلبر　　بدان طمع دل پرخون پاره پاره رسید
بده زبان و همه گوش شو درین حضرت　　شتاب کن که بتی گوش گوشواره رسید

هزار جان مقدس فدای روی تو باد　　که در جهان چو تو خوبی کسی ندید و نزاد
هزار رحمت دیگر فدای آن عاشق　　که او بدام هوای چو تو شهی افتاد
دلم هزار گره داشت همچو رشته سحر　　ز سحر چشم خوشت آن همه گره بگشاد
بلند بین تو کشتیت سر دو دیده عشق　　ببین تو قوت شاگرد و حکمت استاد
نشسته ایم دل و عشق و کالبد پشت‌پشت　　یکی خراب و یکی مست و آن دگر دلشاد
بحکم تست بخدائی و کبریائی　　همه چو شاخ درختیم و عشق تو چون باد

گر ساعتی بری ز اندیشها چه باشد　　غوطی خوری چو ماهی در بحر ما چه باشد
ز اندیشها بخفتی اصحاب کهف باشی　　تو روی سوی مقدس از جان و جا چه باشد
آخر تو برگ کاهی با کهربای دولت　　زین کاهدان بپری زین کهربا چه باشد
صد بار عهد کردی کین بار خاک باشم　　یکبار پاس داری آن عهد را چه باشد
تو گوهر نهفتی در کاهگل گرفته　　گر رخ زگل بشوئی ای مه لقا چه باشد
از پشت بادشاهی مسجود جبرئیلی　　ملک پدر بجوئی ای بی‌نوا چه باشد
ای اولیای حق را از حق جدا شمرده　　گر ظن نیک داری بر اولیا چه باشد
جزوی ز کل بمانده دستی ز تن بریده　　گر زین سپس نباشی از ما جدا چه باشد

بی سر شوی و سامان از حرص و کبر خالی / وانگه سری برآری از کبر یا چه باشد
از ذکر نوش شربت تا وا رهی ز فکرت / در چنگ اگر نه پیچی ای مبتلا چه باشد
بس کن که تو چو کوهی از کوه کان زر جوی / که را اگر نداری اندر صدا چه باشد

گفتم که ای جان خود جان چه باشد / ای درد و درمان درمان چه باشد
خواهم که پاشم صد جان و دل را / پیش تو قربان قربان چه باشد
ای نور رویت وی بوی کویت / اسرار ایمان ایمان چه باشد
گفتی گزیدی بر ما دکانی / بر بی گناهان بهتان چه باشد
اقبال پشت سجده کنانت / ای بخت خندان خندان چه باشد
بگشای ای جان در بر ضعیفان / از زر غم دربان دربان چه باشد
فرمود صوفی کو آن ندارد / باری بپرسش که آن چه باشد
تو شیر و ماران ابنان حیله / در چنگ شیران ابنان چه باشد
بردار پرده از پیش دیو / کوری شیطان شیطان چه باشد
بس خلق پیشند گر دوست پیشند / هرگز ندانند کیسان چه باشد

از دلبر ما نشان که دارد / در خانه نهان که دارد
بی دین جمال او که پسند / بیرون ز جهان جهان که دارد
آن تیر که جان شکار انست / بنمای که آن کمان که دارد
در هر طرفی یکی نگارست / صوفی تو بگو که آن که دارد
این صورتها بجمله نقشند / هم جان داند که جان که دارد
این جمله گدا و خوشه چینند / آن دست گهرفشان که دارد
قلاب شدند جمله عالم / آخر خبری ز کان که دارد
شادست زمان شمس تبریز / غمگین چو درین زمان که دارد

چه گویی آن چه بویست آن مگر آن یار می آید / مگر آن یار گلرخسار از ان گلزار می آید
شبی ما پرده عودی و یا مشک عبر سودی / و یا یوسف بدین خوبی از ان بازار می آید
چه بویست آن چه تابست آن چه باده و افتابست این / مگر آن یار خلوت گر ز کوه و غار می آید
چه نقصان آفتابی را اگر تنها رود در ره / زیان چه حرمت ره را گنی و دستار می آید
سو شی می چه می جو بی ز هانش را چه می بویی / تو پنداری که او چون تو از آن خمار می آید
چه خورد پست دل دران محفل که مجنون مست اندر گل / ازین میخانه چون مستان چه ناهموار می آید

مخسب امشب مخسب امشب تو امشب گرد در باش / که او در حلقهٔ مستان شب بسیار می‌آید
گلستان می‌شود گیهان چو سروش مست می‌آید / قیامت می‌شود ظاهر چو استظهار می‌آید
همه چون نقش دیواریم و جنبان می‌شویم آن دم / که نور نقش ما ناگه بدین دیوار می‌آید
گهی در کوی بیماران چو جالینوس می‌گردد / گهی در شکل بیماران به حیله زار می‌آید
خمش کردم خمش کردم که این دیوان شعر من / ز شرم روی یار من به استغفار می‌آید

الا یا ایها العشاق که آن بی‌پا نگار آمد / میان بندید عشرت را که یار اندر کنار آمد
بشارت می‌برستان را که کار افتاد مستان را / که بزم روح گستردند و باده بی‌خمار آمد
قیامت در قیامت بین نگار سرو قامت بین / کزو عالم بهشتی شد هزاران نوبهار آمد
چو آن آب حیات آمد چرا آتش برانگیزد / چو وا آمد قرار جان چرا جان بی‌قرار آمد
در آ ساقی دگربار و بکش عشاق را اجازه / که آهوچشم خونخواره چو شیر اندر شکار آمد
چو کار اندر بجان آمد ندای الامان آمد / که لشکرهای عشق او بدرهای حصار آمد
در و جان بداندیشش شمشیر و کفن بخشش / که هر کز عشق برگردد باجز شیر پیکار آمد
نه اول ماند و نی آخر از آن باطن و ظاهر / که عاشق همچو ثابت و محبت شهریار آمد
اگرچه نقطهٔ شمس الدین تبریزی که نزد او / بدان اضداد و فانی لیک جان این چهار آمد

مرا عهدیست با شادی که شادی آن من باشد / مرا قولیست با جانان که جانان جان من باشد
بخط خویشتن فرمان بدستم داد آن سلطان / که تا تخت است و تا بخت است او سلطان من باشد
اگر هشیار و گر مستم نگیرد غیر او دستم / وگر من دست خود خستم همو درمان من باشد
نه بیند روی من زردی باقبال لب لعلش / چه سنجد پیش من رستم چو او دستان من باشد
بدرم زهره را زهره خراشم ماه را چهره / برم از آسمان مهره چو او کیوان من باشد
بدرم جبهٔ مه را بریزم ساغر شه را / وگر تاوان من خواهد همو تاوان من باشد
چراغ چرخ گردونم که اجراخوار خورشیدم / امیر کوی چوگانم چو دل میدان من باشد
منم مصر و شکرخانه چو یوسف در برم گیرد / چه جویم ملک کنعان را چو او کنعان من باشد
زهی حاضر زهی ناظر زهی حافظ زهی ناصر / زهی اکرام بی‌منکر چو او برهان من باشد
کجا جنیست در عالم که شکلش آید از صورت / بپوشد صورت انسان اگر انسان من باشد
سر ما مست و من مجنون مجنبانید زنجیرم / مرا هر دم سری بو جو مه در جان من باشد
سخن بخش زبان من چو باشد شمس تبریزی / تو خامش باش تنها خود که دل احسان من باشد

تنی کو زهره و مه را همه شب شیوه آموزد / دو چشم او بجادویی دو چشم چرخ بردوزد
شما دلها نگه دارید که من باری مسلمانم / چنان آمیختم با او که دل با من نیامیزد

نخست از عشق او زادم بآخر دل همو دادم — چو میوه زاید از شاخی بدان شاخ اندر او برزد
ز زلفش همی گوید بلا ار و تو رسن بازی — رخی شمعش همی گوید کجا پروانه تا سوزد
برای آن رسن بازی بلا زو باش چنبر شو — در افکن خویشتن بر آتش چو شمع او برافروزد
چو ذوق سوختن دیدی دگر نشکیبی از آتش — اگر آب حیات آید ترا از آتش بنگریزد

باز آفتاب دولت بر آسمان بر آمد — باز آرزوی جانها از راه جان در آمد
باز از ریاض رضوان درهای خلد وا شد — هر روح تا بگردون در حوض کوثر آمد
باز آن شهی در آمد کو قبلهٔ شهانست — باز آن مهی بر آمد کز ماه برتر آمد
سرگشتگان سودا جمله پیاده گشتند — کان شاه یکسواره در قلب لشکر آمد
اجزای خاک تیره حیران شدند و خیره — کز لامکان شنیده خیزید محشر آمد
آمد ندای بیچون نی از درون نه بیرون — نی جب نه راست نی پس از برابر آمد
گویی که آن چه سویست آن سو که جست و جو نیست — گویی کنم روان سو کین مر مرا سر آمد
آن سو که میوه‌ها را این پختگی رسیدست — آنسو که دست موسی چون ماه انور آمد
آنسو که خشک ماهی شد پیش خضر زنده — آنسو که سنگها را اوصاف گوهر آمد
این سوز در دل ما چون شمع روشن آمد — وآن حکم بر سر ما چون شمع انور آمد

دستور هست جانرا تا گوید این بیانرا — ورنی ز کفر پستی هر جا که کافر آمد
کافر بوقت سختی رو آورد بدان سو — این سو جود و بیند آن سوش یاور آمد
آن پادشاه اعظم در بسته بود محکم — پوشید دلق آدم امروز بر در آمد

شمس و قمرم آمد سمع و بصرم آمد — وان سیم برم آمد وان کان زرم آمد
آن راه زنم آمد توبه شکنم آمد — آن یوسف سیمین بر ناگه ببرم آمد
آنکس که همی جستم دی شب بچراغ آمد — امروز چو تنگ گل بر رهگذرم آمد
دو دست کمر کرد او بگرفت مرا در بر — وآن تاج نکورویان تا در کمرم آمد
از مرگ چرا ترسم کو آب حیات آمد — وز تیغ چرا ترسم چون او سپرم آمد
امروز سلیمانم کانگشتریم دادی — وآن تاج ملوکانه بر فرق سرم آمد
وقتست که می نوشم تا برق زند هوشم — وقتست که بر پرم چون بال و پرم آمد
وقتست که در تابم چون صبح درین عالم — وقتست که برغرم چون شیر نرم آمد
هستی دو بماندا ما بردند مرا آنجا — جایی که جهان آنجاست بس مختصرم آمد

ای عشق که جمله از تو شادند — از نور تو عاشقان بزادند

تو بادشهی و جمله عشاق	مانند تو پادشا نزادند
هرکس که سری و دیده داشت	دیدند ترا بسری نهادند
چون موی عنایت تو باشد	زالان همه رستم جهادند
چون اندر تو مدد نباشد	گر حمزه و رستمند بادند
ای دلبر جه که ماه رویان	از پردهٔ غیب او گشادند
مستند و طریق عاندانند	زیرا که نه مست از پا دند
تا عشق زند زنید ایشان	تا باد بود همه بیادند

دوش از بت من جهان چه می شد	وز آه من آسمان چه می شد
دل پیش رخش چه رقص میکرد	وز آتش عشق جان چه می شد
چشم از نظرش چه مست میگشت	وز قند لبش دهان چه می شد
آن تیر مژه چه صید میکرد	وآن ابروی چون کمان چه می شد
می شد که بلاله رنگ بخشد	گر نه سوی گلستان چه می شد
آن لحظه بسبزه گل چه میگفت	وآن نرگس اغوان چه می شد
جز از می نور بخش کردن	بر چرخ دوان دوان چه می شد

کرزانک

کز زانک نه لطف بی کران داشت	آن ماه درین میان چه می شد
بنمود ز لامکان جمالی	یا رب که از و مکان چه می شد
بگشاد نقاب بی نشانی	وین عالم بی نشان چه می شد
شب رفت و بماند روز مطلق	وین عقل چو پاسبان چه می شد
از دیدهٔ غیب شمس تبریز	این دیدهٔ غیب دان چه می شد

پنبه ز گوش دور کن بانگ نجات میرسد	آب سیاه در مرو کآب حیات میرسد
نوبت عشق مشتری بر سر چرخ میزند	بهر روان عاشقان صد صلوات میرسد
جمله چو شهد و شیر شو از خود خود فقیر شو	زانک ز شه فقیر را عشر و زکات میرسد
رحمت اوست کآب و گل طالب او همی شود	جذبهٔ اوست کز بشر صوم و صلات میرسد
در ظلمات ابتلا صبر کن و مکن ابا	کآب حیات خضر را در ظلمات میرسد

ای خواجه بازرگان از مصر شکر آمد	وآن یوسف چون شکر ناگه ز سفر آمد
روح آمد و راح آمد معجون نجاح آمد	ورچیز دگر خواهد آن چیز دگر آمد
آن میوهٔ یعقوبی وآن چشمهٔ ایوبی	از منظره پیدا شد هنگام نظر آمد

خضر از کرم ایزد بر آب حیاتی زد　　تک نعره غزل گویان نزدیک قمر آمد
آمد شه معراجی شب رست ز محتاجی　　گردون بنثار او با دامن زر آمد
موسی بنهان آمد صد چشمه روان آمد　　جان همچون عصای او تن همچون حجر آمد
زین مردم کار افزا زین خانه پر غوغا　　عیسی نخورد حلوا کین آخر خر آمد
چون بسته بود آدم در شش جهت عالم　　در جستن او گردون بس زیر و زبر آمد
در عشق بود بالغ از تاج و کمر فارغ　　گر کرسی و ار عرشش منشور ظفر آمد
با قیش ز سلطان جو ای سلطان سخاوت جوی　　زو بر پس [illegible] او کان خبر آمد

ای که ز رنگ تابش تو کوه احد پاره شود　　چه عجب ار مشت کلی عاشق و بیچاره شود
چون کنی بلطفش نگری آهن و سنگ آید موم　　چون کنی بقهرش نگری موم و عسل خاره شود
نوحه کنی نوحه کنی مرده دل زنده شود　　کار کنی کار کنی جان تو انگاره شود
عزم سفر دارد و جان می‌نهمش بند گران　　بر گسلد بند ترا عاقبت آواره شود
جونکه سلیمان برود دیو شهنشاه شود　　جون برود صبر و خرد نفس تو اماره شود
شه بچه باید و گوهر مشتری لعل بود　　نادره باید و گوهر تو غمخواره شود
بشنوی از قول خدا هست زمین مهد شما　　گر نبود طفل چرا بسته گهواره شود

چون بچهٔ ار غضبش و ز من جلش کشتی　　آتش سوزنده ترا لطف کرم پاره شود
گردش این سایه من سخرهٔ خورشید حقیقت　　نی چو منجم که دلش سخره استاره شود

کی باشد کین قفص چمن گردد　　واندر خور کام و نام من گردد
این زهر کشنده انگبین بخشد　　وین خار خلنده یاسمن گردد
آن ماه دو هفته در کنار آید　　وز غصه حسود ممتحن گردد
وان یوسف مصر الصلا گوید　　یعقوب قرین پیرهن گردد
بر ما خورشید سایه اندازد　　وان شمع مقیم این لگن گردد
آن چنگ نشاط پا ز نو یابد　　وان گوش حریف تن تتن گردد
سیمرغ هوای ما ز قاف آید　　دام شبلی و بو الحسن گردد
هر ذره مثال آفتاب آید　　هر قطره مو هبت عدن گردد
از خوبی دلبران ماه رویان　　هر گوشه شهر ما ختن گردد
جون قالب مرده جان نو یابد　　فارغ ز لفافه و کفن گردد
جان و دل صد هزار دیوانه　　از بوسه یار خوش دهن گردد
آن روز که جان جمله مخموران　　پیاله ساقی هزار انجمن گردد

شمس تبریز دست ما گیرد — دلها فارغ ز ما و من گردد

ای نفس اگر کم آی کارت کمال گیرد — بازت شکار گردد صید حلال گیرد

می دود جو آبی در ظل آفتابی — بدری شود اگر چه شکل هلال گیرد

کو آن خلیل کو با وجهت وجهی حقا — وان جای دست مالی کو پای مال گیرد

این کنده پر دنیا خشک زند ولیکن — هر چشم دو پستان زاز روی ملال گیرد

کر در برم کشند او از ساحری و شیوه — اندر برش دل من کی پر و بال گیرد

رخ بر زرش منه تو تا رویت از شعشعه — مانند آفتابی نور جلال گیرد

چه جای آفتابی کز پرتو جمالش — صد آفتاب و مه را بر چرخ خال گیرد

شویان اولنیش بنگر که در چه حالند — آنک این دلیل داند کی آن دلال گیرد

ای صد هزار عاقل او در جوال کرده — کو عقل کاملی کو ترک جوال گیرد

خطی نوشت یزدان بر خد خوش عذاران — از خط سیه برست او کش خط و خال گیرد

از ابر خط برون آ از خال و غم جدا شو — تا ماه ز طلعت تو هر شام فال گیرد

چیست صلای چاشتگه خواجه بگو میرود — دیر بخانه میرسد منزل دور میرود

درعوض

در عوض بت گزین گژدم و مار همنشین — وز تتق بریشمین سوی قبور میرود

شد می و نقل خوردنش عشرت و عیش کردنش — سخت شکست کردنش سخت صبور میرود

زهره نداشت هیچکس تا بر او زند نفس — پخته شود از این سبب چون بتنور میرود

صاف صفا نمی رود راه وفا نمی رود — مست خدا نمی رود مست غرور میرود

ای خنک آنکه پیش شد بنده دین و کیش شد — موسی وقت خویش شد جانب طور میرود

چند برید جامها بت بسی عمامها — چونکه نداشت سر حق باکس و غور میرود

آنکه ز روم زاده بد جانب روم وا رود — وانک ز غور زاده بد هم سوی غور میرود

آنکه ز دیو زاده بد دست جفا گشاده بد — هیچ گمان مبر که او سوی سرور میرود

آنکه ز نور زاده بد دست وفا گشاده بد — هیچ گمان مبر که او در پی جور میرود

با نمکان و جابکان جانب خوان حق شده — وان دل خام بی نمک در شر و شور میرود

طبل سیاستی ببین کز فرغ و نهیب او — شیر چو گربه می شود میر چو مور میرود

بس کن بیان بپر تو گر چه بلب نیاورم — همچو خیال نیکوان سوی صدور میرود

ز رویت ماه و اختر می توان کرد — ز زلفت مشک و عنبر میتوان کرد

ز روی زرد همچون زعفرانم — جهانی را مزعفر می توان کرد

پیک دانه زخرمن گاه ماست / فلک ها را پی سخر می توان کرد
تو آن خضری که از آب حیات است / گدایان را پی سکندر می توان کرد
بجو دوا گر دوای دل زانکه از دل / ره پنهان بدل بر می توان کرد
جهان شش جهت را گر دری منت / چو در دل آمدی در می توان کرد
درآ در دل که منزلگاه حقست / اگر هم نیست منظر می توان کرد
دل سنگین عشق از زم گردد / دل ار سنگیست جوهر می توان کرد
زگولی در جوال نفس ماندی / وگرنه ترک این خر می توان کرد
بیار آن باده همراه درده / گر احمر عالم اخضر میتوان کرد
از آن باده که پروبال عیش است / ز مرغ جنت و کبوتر میتوان کرد
درآی ماه در عشرت بخانه / که جان را وشش باده میتوان کرد
اگر پیاغر نداری می بیار / دهان را همچو ساغر می توان کرد

آمد شه صیام سنجق سلطان رسید / دست بدار از طعام مائده خوان رسید
جان طبیعت بدست طبیعت بست / قلب ضلالت شکست لشکر ایمان رسید
لشکر والعادیات دست به یغما نهاد / ز آتش والموریات نفس بافغان رسید

البقره راست بود موسی عمران بود / مرده ازو زنده شد چو نکته بفرمان رسید
روزه چو قربان ماست زندگی جان ماست / تن همه قربان کنیم جان چو بمهمان رسید
صبر چو ابریست خوش حکمت بار وازو / زانکه چنین ماه صبر بود که قرآن رسید
نفس چو محتاج شد روح بمعراج شد / چون در زندان شکست جان بجانان رسید
پرده ظلمت درید دل بفلک بر پرید / چون ز فلک بود دل باز بر ایشان رسید
زود ازین چاه تن دست بزن در رسن / بر سر چاه آب کو یوسف کنعان رسید
عیسی چو از خر برست گشت دعایش قبول / دست بشو کز فلک مائده و خوان رسید
دست و دهان را بشوی بخور روی هو / آن سخن لقمه چو کان بخموشان رسید

جز لطف و جز حلاوت خود از شکر چه باشد / جز نور بخش کردن خود از قمر چه باشد
جز رنگهای دلکش از گلستان چه خیزد / جز برگ و جز شکوفه از شاخ تر چه باشد
جز طالع مبارک از مشتری چه یابی / جز نقدهای روشن از کان زر چه باشد
از دیدن جمالش گر چشم آفرینست / باشد یکی نظر کن کاندر نظر چه باشد
ما هیم و سوز و مستی مشغول بت پرستی / زین سان که ماشدستیم از ما دگر چه باشد
مستی و مست تر شو بی زیر و بی زبر شو / بی خویش و بیخبر شو خود از خبر چه باشد

چیزی ز ما است باقی مردانه باش ساقی
درده می رواقی زین مختصر چه باشد

ای شه صلاح دین تو بیرون شو ز صورت
بنما و شنکار ز اکز تو بشر چه باشد

چو سحرگاه ز گلشن بت عیار برآمد
چه بسی نعره مستان که ز گلزار برآمد

ز رخ ماه خصالش ز لطیفی و صیالش
همه را بخت فزون شد همه را کار برآمد

ز دو صد روضه رضوان ز دو صد چشمه حیوان
دو هزاران گل خندان ز دل خار برآمد

غم چون دزد که در دل همه شب دار و منزل
بکف شحنه وصلش سر دار برآمد

ز بس ظلم رسیده همه امید بریده
مثلا دولت تابان دل بیدار برآمد

تن و جان از بس پیری ز وصالش چو جوان شد
همه را بعد کسادی چه خریدار برآمد

چو صلاح دل و دین را همه دیدند بگویید
که چو خورشید عجایب که ز اسرار برآمد

گرچه ز ما نهان شد در عالمی روا شد
تا هستیش نخوانی کو از نظر جدا شد

هر حالتی چو تیرست اندر کمان قالب
ره در نشانه جویش کو از کمان جدا شد

گرچه صدف ز دریا زان کرفت قطره
در قعر جوید آن را غواص کاشنا شد

باز میل مرد و ز رخ خورشید وانمی شد
وانگاه از آن دو قطره یک خیمه در هوا شد

وانکه ز عالم جان آمد سپاه ایشان
عقلش وزیر گشت و دل رفت پادشا شد

تا بعد چند گاهی دل پادشهر جان گرد
واگشت جمله لشکر در عالم بقا شد

گر هیچ گونه باشد آمد شد معانی
اینک بوقت خفتن لشکر گره کجا شد

ای قوم بحج رفته کجایید کجایید
معشوق هم اینجاست بیایید بیایید

معشوق تو همسایه و دیوار بدیوار
در بادیه سرگشته شما در چه هوایید

گر صورت بی صورت معشوق ببینید
هم خواجه و هم خانه و هم کعبه شمایید

صد بار ازان راه دران خانه برفتید
یکبار ازین خانه برین بام برآیید

آن خانه لطیفست نشانهاش بگفتید
از خواجه آن خانه نشانی بنمایید

یک دسته گل کو اگر آن باغ بدیدید
یک گوهر جان کو اگر از بحر خدایید

با این همه آن رنج شما گنج شما باد
افسوس که بر گنج شما پرده شمایید

بنازکان صفا جز می صفا مدهید
وگر دهید بدیشان جدا جدا مدهید

درین چنین قدح آمیختن حرام بود
بعاشقان جز از می خدا مدهید

برهنگان ره مست را قبا بسجاده کنند
برهنگان ره عشق را قبا مدهید

بهوی وصالت اگر عاشقی قرار گرفت   مرا قرار نباشد قرار ما هید
شراب حاضر و معشوق مست و من عاشق   بهانه را نپذیرد و بها نهاهید
جو نسیم باد صبائی بگردشان برسید   بکانشان خبر از وعده صبا هید
جو تاج و مفخر آفاق شمس تبریزی   لقای سر دو جهان از ابد ان لقاهید

بباغ بلبل ازین پس حدیث ما گوید   حدیث خوبی آن یار بی وفا گوید
جو باد در سر بید افتد شود رقصان   خدای داند و گو با هوا چها گوید
چنار فهم کند اندکی ز راز چمن   دو دست خویش برآرد خوش و دعا گوید
جو برسم از گل کان چمن آنکه در دیدی   ز شرم سیب بخندد ولی کجا گوید
اگر چه مست بود گل خراب نیست جو من   که راز نرگس مخمور با شما گوید
جو راز ها طلبی در میان مستان شو   که راز را سر سرمست بی حیا گوید
جو باده دختر کرم است خاندان کرم   دهان کیسه گشا دست واز سخا گوید
خصوص باده عرشی ز ذو الجلال کرم   سخاوت کرمش را اگر خدا گوید
ز شیر باده عارف بجوشد آن باده   ز قعر خت تن او ترا صلا گوید
جو مست گردد این روح و خرقه پاره شود   کلاه و سر بنهد ترک این فنا گوید

جوخون

جو خون عقل خورد باده لاابالی وار   دهان گشاید و اسرار کبریا گوید
خموش باش که کس باورت نخواهد کرد   که غیر مس نخورد آنچ کیمیا گوید

سر زمان لطفت همی در پی رسید   ورنه کس را این تقاضا کی رسید
مست عشقم داد آبم بی خمار   می نخواهم مستی کز می رسید
تا ابد از دوست سبز و تازه ایم   او بهاری نیست کو را دی رسید
لا نشویم از گل شئ هالک   جون هلاک و آتش اندر نی رسید
هر که او ناچیز شد او چیز شد   هر که مرد از کبر او در حی رسید

صنما سپاه عشقت بحصار جان در آمد   بگذر ازین خرابی که جهان بهم بر آمد
بدو چشم نرگسینت بدو لعل شکرینت   بدو زلف عنبرینت که کساد عنبر آمد
بپلنگ غیرت تو بنهنگ قدرت تو   بخدنگ غمزه تو که هزار لشکر آمد
تو بحق که دل لطیفی خوش و مقبل و ظریفی   که بدو وظیفه تو ابدا مقدر آمد
تو بپرس حال مجنون چو ز دست رفت لیلی   تو بپرس حال او در که خلیل آذر آمد
جو خوشست داغ عشقت که ز داغ عشق میردم   که چراغ عشق بنده ابدا مجرا آمد

زحجاب گل ولا تو بجهان نظاره کن / که بسی گل مشبک دو هزار منتظر آمد
دو سه بیت باقی را تو بگو که از تو خوشتر / که ز ابر منطق تو دل و پی اخضر آمد

نان پاره ز من بستان جان پاره نخواهد شد / جان پاره عشق ما آواره نخواهد شد
آنرا که منم خرقه عریان نشود هرگز / وان مصحف خاموشان سی پاره نخواهد شد
از اشک شود ساقی آن دیده من لیکن / بی نرگس مخمورش خماره نخواهد شد
بیمار شود عاشق اما بنمی میرد / ماه ار چه شود لاغر استاره نخواهد شد
خاموش کن و چندین غمخواره مشو آخر / آن نفس که شد عاشق اماره نخواهد شد

ای خدایی که جو حاجات بتو بر گیرند / مرمرادی که بجود شان همه در بر گیرند
جان و دل را جو یکبار بتو بسپارند / جان باقی و خوش و شاد و معطر گیرند
بندگانند ترا گر تو توشان مقصودی / پای در راه تو بنهند و کم سر گیرند
ترک آن شرب بگویند درین روزی چند / عوض شرب فنا چشمه کوثر گیرند
جون ستاره شب تاریک پی مه گردند / چون مه چارده رخسار منور گیرند
گر بمانند یتیم از پدر و مادر خاک / پدر و مادر دو جانی دیگر گیرند

چو بپرسند که تن لقمه گورست یقین / جان و دل زفت کنند و تن لاغر گیرند
بس کن ای لک لک گفتار رها کن این بس / تا سخنها همه از جان مطهر گیرند

کسی که عاشق آن رونق چمن باشد / عجب مدار که در بی دلی چو من باشد
حدیث صبر مگویید صبر را ره نیست / در آن دلی که ز زلزله ممتحن باشد
چو عشق سلسله خویش را بجنباند / جنون عقل و فلاطون بو الحسن باشد
بجان عشق که جانی ز دست عشق نبرد / وگر درونه صد برج و صد بدن باشد
وگر چو شیر شوی عشق شیرگیر تو نیست / وگر چو پیل شوی عشق کرگدن باشد
وگر چو موی شوی موی می شکافد عشق / وگر تو مرغ شوی عشق باززن باشد
امان عالم عشقست و معدلت هم ازو / وگرچه راه زن عقل مرد و زن باشد
خموش کن که سخن را وطن دمشق دلست / مگو غریب ور اکش حسن وطن باشد

از خشم بر خمارت دل را قرار ماند / وز روی همچو ماهت مه در شمار ماند
چون مطرب هوایت چنگ طرب نوازد / بر زهره و فلک را کی کسب و کار ماند
یغمای جمالت هر سو که لشکر آرد / آن سو ز شهر ماند آن سو دیار ماند

گلزار جان فزاید بر باغ جان بخندد — گلها بعقل باشد تا جای خار ماند

جاسوس شاه عشقت چون در دلی درآید — جز عشق هیچکس را در سینه بار ماند

ای شادمان زمانی گر بخت ناگهانی — جانت کنار گیرد تن بر کنار ماند

چون زان چنان نگاری در سر فتد خماری — دل بخت بخت جوید مانند و عار ماند

می خواهم از خدا من تا شمس حق تبریز — در غار دل بیاید تا یار غار ماند

مده بدست فراقت دل مرا که نشاید — بکش تو کشته خود را مکن تبا که نشاید

بداد خازن لطفت مرا قبای سعادت — برون مکن ز تن من چنین قبا که نشاید

مثال دل همه روی قفا نباشد دل را — ز ما تو روی مگردان بده قفا که نشاید

حدیث وصل تو گفتم بگفت لطف تو آری — ز بعد گفتن آری مگو چرا که نشاید

تو کان قند و نباتی نبات تلخ نگوید — مگو تو تلخ سخن ها بروی ما که نشاید

بیار آن سخنانی که هر کمیت چو جانی — نهان مکن تو درین شب چراغ را که نشاید

غمت که کاش تن شد درون سینه برون — غم آتشیست درونی مگو کجا که نشاید

دلم ز عالم بیچون خیالت از دل از آن سو — میان این دو سپاه فکر مکن جدا که نشاید

مبند آن در خانه بصوفیان خبری کن — مخور کریج تنها بگو صلا که نشاید

دلا مخسب ز فکرت که فکر دام دل آمد — مرو بجز که مجرد بر خدا که نشاید

رسیدم در بیابانی که عشق از وی پدید آمد — بباید پاکی مطلق درو هر چه پدید آمد

چه مقدارست هر جان را که گردد گرد هر جان را — ولی تو فرق و ماهی بین که بر ذره پدید آمد

هزاران قفل و هر قفلی بعرض آسمان باشد — دو سه حرف چو دندانه بدان جمله کلید آمد

یکی لوحیست دل لایح درین دریای چون سایح — شود غازی ز بعد آن صد پاره شهید آمد

غلام موج این بحرم که هم عیدست و هم محرم — غلام ماهیم که او ز دریا پیش پلید آمد

سران قطره گزین دریا نظاره صورتی باید — یقین میدان که نام او جنید و بایزید آمد

درآی ای جان و غلطی کن درین دریای بی پایان — گزان هر قطره غسلت هزاران را دو دو عید آمد

خطر دارند کشتیها ز اوج موج هر دریا — امان یابند از آن موجی گزین بحر سعید آمد

چو عارف زاد عاشق را بهر سالی بود عیدی — نباشد شرط پیمانی که ایام عید آمد

مخسب شب که شبی صد هزار جان ارزد — که شب بخیبد آن شاه بدر بی حد

بآسمان جهان هر شبی فرود آید — برای هر متظلم پیاده فضل احد

خدای گفت قم اللیل وانگه او بگفت — ز شب رویست فزون قدر و قرة فرقد

بکر لیلی جان کنار ای مجنون — ثبت خلوت توحید روز شرک و عدو
بدان که آب حیات از درون تاریکیست — چه ماهی که ره آب بسته بر خود
مدینه سپید آن کعبه را لباسی ساخت — که اوست ثبت مطیعان و دوست شیان مسند
شکست جمله بتان از شب و بماند خدا — که نیست در کرا و راقترین کفو احد
خمش که شعر کسادست جمله اسرار — چه زاهدی تو درین علم و در تو علم احد

عشق مرا از همه کان برگزید — آمد و پستانه زخم را گزید
شکر گزان کان زر جعفری — روی مرا نادره کاری رسید
کرد مرا چشم مه و بر رخم — گنبد نیل سره نیلی کشید
باده فراوان شد و پیمانه نی — بوسه بپایان شد و لب ناپدید
کو سگ نفس این همه عالم پلید — کی شود از سگ لب دریا پلید
ای شب کفر از مه و تو روز دین — کشته یزید از دم تو بایزید
جان بسعادت بکشد نفس را — تا بهم افتند سعید و شهید
هیچ شکاری نزهد زان صیاد — گو ز سگیهای سگ تن رسید
ای حرف پیر جوان شو ز مهر — تازه شد از بار هزاران قدید

ای بدن

ای بدن مرده برون آ ز گور — صور دمیدند ز عرش مجید
خامش و بشنو سخن خامشان — ابدک الله بعیش جدید

بر آستانه اسرار آسمان نرسد — ببام فقر یقین هیچ نردبان نرسد
گمان عارف در معرفت چو سیر کند — هزار اختر و ماه اندران گمان نرسد
کسی که جغد صفت شد درین جهان خراب — ز بلبلان خبر و بگلستان نرسد
سران دلی که بپکه انک چو جوست ز حرص — بدان که بسته شود جان و بکان نرسد
مکان مساز درین کنج حبس این دنیا — ازان که حس مکانی بلامکان نرسد
بسوی عکه روی تا به مکه راه بری — برو محال مجو کت همین همان نرسد
پیاز و سیر به پیشی بری و می بویی — ازان پیاز دم ناف آهوان نرسد
خموش اگر سر گنجینه ضمیر ستت — که در ضمیر صفا دل رسد زبان نرسد

آه دران شمع منور چه بود — کاتش زد در دل و دلدار بود
ای زده اندر دل من آتشی — سوختم ای دوست بپا زود زود
صورت دل صورت مخلوق نیست — کز رخ دل حسن خدا رو نمود

جز شکرش نیست مرا چاره‌ای | جز لب او نیست مرا هیچ سود
جان من اول که بدیدم ترا | جان من از جان تو چیزی شنود
چون دلم از چشمهٔ تو آب خورد | غرقه شد اندر تو و سیلم ربود

غبهای لایزالی نوش باد | باده نوشان ازل را نوش باد
تیز چشمان صفا را تا ابد | حلقه‌های عشق تو در گوش باد
دوش گفتم ساقیش را دور باش | گفت ساقی هوش هم بی هوش باد
ای خدا از ساقیان بزم غیب | در دو عالم بانگ نوشانوش باد
عقل کل کو راز پوشاند همی | مست باد و زار و بی روپوش باد
هر سحر که همچون سحر که بی حجاب | آفتاب حسن در آغوش باد
شمس تبریز ار چه پیشش سوی هست | صد هزاران آفرین بر دوش باد

یوسف آخر زمان خرامان شد | شکر و شهد مصر ارزان شد
لعل عرشی که او چو روی نمود | تر چه باشد که سنگها جان شد
پر و بال از جلال حق روئید | قفص مرغ و بیضه بران شد

بادلان

بادلان خیره گشته کین دل کو | بی دلان بخبر که دل آن شد
پای میکوب و عیش از سر گیر | بسر من بگو که پایان شد
زر چو در باخت خواجه صراف | صرفه او برد ز آنکه در کان شد
شمس تبریز زد بابی ساخت | بام گردان بر آنکه آسان شد

آه که بار دگر آتشی در من فتاد | این دل دیوانه ام روی بصحرا نهاد
آه که دریای عشق بار دگر موج زد | وز دل من هر طرف چشمهٔ خون برگشاد
آه که چه آتشی خانهٔ دل در گرفت | دود گرفت آسمان آتش من یافت باد
آتش دل سهل نیست هیچ ملامت مکن | یارب فریاد رس ز آتش دل داد داد
لشکر اندیشه‌ها میرسد از چپها | سوی دلم طلب طلب وز غم من شاد شاد
ای دل روشن ضمیر بر همه دلها امیر | صبر گزیدی و یافت جان تو جمله مراد
چشم همه خشک و تر مانده و در هم دگر | چشم تو سوی خدا چشم همه بر تو باد
دست تو دست خدا چشم تو مست خدا | بر همه پاینده باد سایه رب العباد
ناله خلق از سماست آن شما از کجاست
این همه از عشق زاد عشق عجب از چه زاد

آنچ گل سرخ قبا میکند — دانم و من کان ز کجا میکند
بید پیاده که کشیدست صف — آنچ گذشتست قضا میکند
سوسن با تیغ و سمن با سپر — هر یکی تکبیر غزا میکند
بلبل مسکین که چها میکشد — آه از آن گل که جفا میکند
گوید و سر یک زعروسان باغ — کان گل اشارت سوی ما میکند
دست برآورد بزاری چنار — با تو بگوییم چه دعا میکند
گوید و بلبل که آن شیوه ها — بهر من بی سر و پا میکند
بر سر غنچه که کله می نهد — پشت بنفشه که دوتا میکند
گرچه خزان کرد جفاها بسی — چون که بهاران چه وفا میکند
فصل خزان آنچ بتاراج برد — فصل بهار آمد ادا میکند
ذکر گل و بلبل و خوبان باغ — جمله بهانست چرا میکند
غیرت عشقست و گر بی زبان — شرح عنایات خدا میکند
مفخر تبریز جهان شمس دین — باز مراعات شما میکند

رسم نو بین که شهریار نهاد — قبله مان سوی شهریار نهاد

هرکرا چون بنفشه دید دوتا — گردنش نار در شمار نهاد
بی دلان را چو دل گرفت ببر — سرکشان را چو سر خمار نهاد
شسطر باش و چشم بر در دار — کو نظر را در انتظار نهاد
غم او را کنار گیر و دغم — روی بر روی غمگسار نهاد
کس چه داند که گلشن رخ او — بر دل بی دلم چه خار نهاد
از دل بی دلم قرار مجو — کاندرو درد بیقرار نهاد
آهوان صید چشم او گشتند — چونک رو جانب شکار نهاد
آن زره موی در کمان زکمین — تیرهای زره گذار نهاد
خویشتن را چو در کنار گرفت — خلق را دور بر کنار نهاد
رحمتش آه عاشقان شنید — آشنا را لبس اعتبار نهاد
در عنایات خویشتن بکشید — جرمشان را بجای کار نهاد
نور عشاق شمس تبریزی — نور در دیده شمس وار نهاد

آنکس که ز تو نشان ندارد — گر خورشیدست آن ندارد
ما بر در بام عشق حیران — آن بام که نردبان ندارد

دل چون چنگست و عشق زخمه　　بس دل که چه دل فغان ندارد
امروز فغان عاشقان را　　بشنو که تراز بیان ندارد
هر ذره بر از فغان و نالست　　اما چه کنند زبان ندارد
رقصست زبان دل از یرا　　جز رقص و کر بیان ندارد
هر سو نگران تست دلها　　وآن سو که تویی کمان ندارد
این عالم را کرانه هست　　عشق من و تو کران ندارد
مانند خیال تو ندیدم　　بوسه دهد و کران ندارد
مانندهٔ غمزات ندیدم　　تیرانداز و کمان ندارد
دادی کمری که در میان بند　　طفل دل من میان ندارد
گفتی که بسوی ما روان شو　　بی لطف تو جان روان ندارد

دلم امروز خوی یار دارد　　هوای روی چون گلنار دارد
که طاوس آن طرف پر می فشانم　　که بلبل آن طرف تکرار دارد
صدای نای آنجا نکته گوید　　نوای چنگ بس اسرار دارد
بگه برخیز و فردی سوی او رو　　که او عاشق چو تو بسیار دارد

چو بکشاید

چو بکشاید رخان تو دل نگه دار　　که بس آتش در آن رخسار دارد
ولیکن عقل کو آن لحظه دل را　　که دلهای لبش خمار دارد
زما کاری مجو چون داد و می　　که می مر مرد را بیکار دارد
دلم اشمان و خیزان دوش آمد　　که می پستی او اظهار دارد
دو دیدم پیش و گفتم باده خوردی　　نمی ترسی که عقل انکار دارد
چو بو کردم دهانش را بدیدم　　که بوی آن بت عیار دارد
خداوند چو شمس الدین تبریز　　که بوی خالق جبار دارد

دو چشمت درد و چشم جای دارد　　ز عشق روت عقلم وای دارد
بریده باد از تن این سر من　　ز غم گر دست و سر تا پای دارد
درین سیلاب گردونی چو چون　　مپندار این که عقلم رای دارد
از آن دریا چو رایم قطره آمد　　بدو هم نیک از آن دریای دارد
اگر چه بحر معنی بحد آمد　　دو صد چندین درین مینای دارد
وگر گوید که گویای کسی ام　　که او در تن دل جویای دارد

گرچه دولت از بر ما بر برید
از خدا امید حق شوان برید

چون مریدی بامرادا زوی شوی
گرچه اکنون بامرادی ای مرید

هم فرشته کردی اندر عاقبت
هم رهی از مکر شیطان مرید

هم شمارد مر ترا از بندگان
هم ترا در قرب کرد اند فرید

هم ازو بر ری بهفتم آسمان
برده‌ها را هم ازو دانی درید

هم ز توفیقش توان در خلد شد
هم ز تاییدش توان آنجا جرید

ای دلا این دولت نایاب را
جان فدا کن جون بزر شوان خرید

آمد بهار خرم و رحمت نثار شد
سوسن چو ذوالفقار علی آبدار شد

اجزای خاک حامله بودند ز آسمان
نه ماه گشت حامله زان بی قرار شد

گلنار بر گره شد و دریا پر از گهر
صحرا پر از بنفشه و که لاله زار شد

اشکوفه لب گشاد که هنگام بوسه گشت
بگشاد سرو دست که وقت کنار شد

گلزار چرخ چونکه گلستان گل بدید
در رو کشید ابر و زدل شرمسار شد

آن خار می گریست که ای عیب پوش خلق
شد مستجاب دعوت او گل عذار شد

هر چوب در تحمل چون نرم میر گشت
کاندر دو دست موسی یکچوب مار شد

زنده شدند بار دگر کشتگان دی
تا منکر قیامت بی اعتبار شد

اصحاب کهف باغ ز خواب اندر آمدند
چون لطف روح بخش خدا یار غار شد

ای زنده گشتگان زمستان کجا بدید
آن سو که وقت خواب روان ز اقطار شد

آنسو که هر شبی پرد این جواس روح
آنسو که هر شبی نظر انتظار شد

آن نیم چشم ظاهر و نیم دگر نهان
لنگ و ملول رفت و سحر راهوار شد

بر بند این دهان و سمای تا بد پیش
گر باد گفت راه نظر پر غبار شد

دل من درد بی کران دارد
که پی یک عمر و ره گران دارد

یکی تن فسردنی جانیست
این که داند کسی که جان دارد

پس آنرا اندر این صوفی
که برون زین صفات آن دارد

تن بار زنده جز بجان نبود
جان بجانان عجب قران دارد

جونکه جانانش نیست جان بدنیست
عقل از این بار ما دخان دارد

عقل گر از شمار حامله است
لاجرم رای تو امان دارد

عقل با عشق جمع ضد اند
کی زمین تاب آسمان دارد

سه بند عشق و عاشق و معشوق
دل یکتا که این گمان دارد

ای بسر عشق چو جو عقل نماند / که ترا سود او زیان دارد

کارم بهیچ جز بسامان نمی شود / درد دو عشق چاره و درمان نمی شود

سر درد چاره دار دو سر زخم مرهمی / جز جان فدا مطابق جانان نمیشود

جون در عدم نگنجد یک موی ازین وجود / جز نیستی تدارک پستان نمیشود

گر تو بزور و مردی سهراب و رستمی / این را یقین بدان که بدستان نمیشود

ای دل دمی رها کن ج در بی دلان نگر / کین بی دلی بجان و تن آسان نمیشود

ای گوسفند گشته بقربان برای حج / خود را بکش که عشق بقربان نمیشود

سرگوی کرده اند دلیران بصف عشق / کین معرکه بکیش و بقربان نمیشود

ای بلبل ضمیر چه گردی بگرد گل / کین ره برنگ و بوی و بافغان نمیشود

اذکروا الله شاه دستور داد / نا بهار النعمهای صور داد

از کرم دان ورنه بی کو صور کو / آفتاب از چرخ چارم نور داد

لطف بین و رحمت بی منتها / قرب خود باخاکیان دور داد

خلعت تکریم از بالا رسید / این چنین تشریف بهر عور داد

بوالحزن را نفس از بهر جود / در صباح و در مسایش سور داد

نوح را از بهر دفع آن عذاب / بحر جوشان از نک تنور داد

مومنان را بهر یک آن قرار غیب / قصرها و صد هزاران حور داد

عاشقان را در کنار خود کشید / ذکر ذاکر را بماند و کور داد

مر فقیری بی نوا را گنج داد / تخت و تاج و لشکر منصور داد

خاکی را کرد مسجود ملک / در دو عالم مملکت و منشور داد

این دم او جون گفت رنجورم ز عشق / شه بلا به شربت رنجور داد

بر دلبر ما هیچ کسی را مفزا آید / مانند او نیست کسی زان محاید

ور زانکه شما را خلل و عیب بنو دست / آن آینه پاک آمد و معیوب نماید

بپستت مگر روزن این خانه دنیا / خورشید بر آمد همه بر بام بر آید

روزن چو گشاده بنود خانه چو گورست / تیشه جهت چیست جو روزن بگشاید

آگاه جو بنوید ز آغاز و ز آخر / جون گوی بغلطید که خوش بی سر و با...

تسلیم شده در خم جوگان آیله / گر در طرب و شادی و گر رنج بلا آید

در خنب جهان همجو عصیر ند گرفتار / جون نیک بجوشید ازین خنب بر آید

در عشق نتابید شب و روز خبر نیست / ادراک شما را که شما نور رقایید
جوئی عجب و تو ز همه چیز عجب‌تر / از بوالعجبانید که شاهید و گواهید

سخن که خیزد از جان ز جان حجاب کند / ز گوهر لب دریا زبان حجاب کند
بیان حکمت اگرچه شگرف مشعله‌ایست / ز آفتاب حقایق بیان حجاب کند
جهان کفست و صفات خداست چون دریا / ز آب صاف جهان این جهان حجاب کند
همی شکاف تو کف را که تا به آب رسی / به کف مبین که ز آتش دخان حجاب کند
برای مغز سخن قشر حرف را بشکن / که زلفها ز جمال بتان حجاب کند
تو آن خیال که کشف حجاب پنداری / بیفکنش که ترا خود همان حجاب کند
اگرچه آیت حقست این جهان فنا / ولی ز خوبی حق این جهان حجاب کند
ز شمس دین تبریز ار قراضه‌ایست وجود / قراضه‌ایست که تن را ز جان حجاب کند

١١ ای آنکه می بپرسی از جان که جان چه باشد / بر حسن روی خوبان بنگر که آن چه باشد
عکسی که دل رباید عشقی همی فزاید / آخر یکی نظر کن کاندر عیان چه باشد
در حسن روی لیلی مجنون بدید شکلی / آن نیست جان نکو بین در دیده کان چه باشد

مجنون شود

مجنون شود نظر کن از سر خود بدر کن / تا آن جمال کو دید جان و روان چه باشد
از عشق باش زنده تا روی جان ببینی / حیران چه داند آخر ای جان که جان چه باشد
جایی که نان پذیرد بی نان وشش بمیرد / گرمی بود و سیبی از باغبان چه باشد
در عشق جوی جان را از نان مجوی آن را / در پیش جان و جانان این جو آن جوال چه باشد
وادم نشان بلا تو با عشق حبت و جو کن / تا هم نشان ندانی هم بی نشان چه باشد
ای بلبل معانی بگذر از این اغانی / کی دید چشم زاغان در گلستان چه باشد

بانگ زدم من که دل مست کجا میرود / گفت شهنشه خموش جانب ما میرود
گفتم تو با منی دم ز درون میزنی / پس دل من از برون خیره چرا میرود
گفت که دل آن ماست رستم دستان ماست / سوی خیال خطا بهر غزا میرود
هر طرفی کو رود بخت در آن سو رود / هیچ نکو هر طرف خواهد تا میرود
گه مثل آفتاب گنج زمین می شود / گه چو دعای رسول سوی سما میرود
گاه ز پستان ابر شیر کرم میدهد / گه بگلستان جان همچو صبا میرود
صورت بخش جهان صورت بی صورتست / آن سر و پای همه بی سر و پا میرود
بر اثر دل برو تا تو نه بینی درو / سبزه و گل میدمد جوی وفا میرود

دل مثل روزنست خانه از و روشنست   تن بفنا میرود دل ببقا میرود
فتنه برانگیخت دل خون بنهان بخت دل   با همه آمیخت دل گرچه جدا میرود
سحر خدا آفرید در نظر تو بدید   گیسه چو زابر بد سیه چو سها میرود
با تو دلا البهیست کیسه بر داشتن   کیسه بشد و جان بی کیسه رها میرود
گفتم و جادو کسی پیست بجنبد ید و گفت   سحر اثر کی کند ذکر خدا میرود
گفتم و آری ولیک سحر تو سر خداست   سحر خوشت هم تنک حکم قضا میرود
دایم دلدار را با دل و جان ماجراست   پوست بروی آن پیش شما میرود

ببرد عشق تو تسبیح و داد رود و سرود   بسی بکردم و لاحول توبه دل نشنود
غزل سرا شدم از دست عشق دست زنان   بسوخت عشق تو ناموس و شرم و صبر جم بود
عفیف زاهد و ثابت قدم بدم چون کوه   کدام کوه که باد تو اش چو که بربود
اگر کهم همه آزاد از تو صد آرام   وگر کهم همه از آتش توم که دود
وجود تو چو بدیدم شدم ز شرم عدم   ز عشق این عدم آمد جهان و جان بوجود
همانه چون عدم آید وجود گم گردد   زهی عدم که چو آمد از او وجود فزود
فلک کبود زمین همچو گور راه نشین   کسی که ماه تو بیند ربند ز گور و کبود

مثال این

مثال این دل و جان اندرون قالب تن   مثال احمد مرسل میان گبر و جهود
ستایش بحقیقت ستایش خویش است   که آفتاب ستا چشم خویش را بستود
ستایش چو تو دریا زبان ما کشتی   روان مپا فرد دریای عاقبت محمود
مرا عنایت دریا چو بخت بیدار است   مرا چه غم اگرم هست چشم خواب آلود

بعد از سماع گویی آن شورها کجا شد   یا خود نبود چیزی یا بود آن فنا شد
منکر مباش بنگر اندر عصای موسی   کان لحظه عصا شد یک لحظه اژدها شد
چون اژدهاست قالب پنهان دهان برب   کو خورد عالمی را و انکه همان عصا شد
یک گوهر چو دریا جوشید و گشت سپیده   کف کرد و کف زمین شد و زدود او سما شد
الحق نهان سپاهی پوشیده پادشاهی   هر لحظه حمله آرد و انکه با اصل وا شد
هر چیز ما نهان شد در عالم آن و آن شد   تا نیستش نخوانی گر از نظر جدا شد
هر حالتی چو تیر است اندر کمان قالب   رو در نشانه خویش گر از کمان رها شد
گر چه صدف ز ساحل قطره ربود ولیکن   در بحر جوید او را غواص کاشنا شد
از میل مرد و زن خوی جوشید و ان منی شد   وانگه از آن دو قطره یک خیمه در هوا شد
وانگه ز عالم جان آمد سپاه ایشان   عقلش وزیر گشت و دل رفت و پادشا شد

تا بعد چند گاهی دل ها و شهر جان گرد / واگشت جمله لشکر در عالم لقا شد
گوئی چگونه باشد آمد شد معانی / اینک بوقت خفتن بنگر که ره کجا شد

دیده خون گشت و خون نمی خسبد / دل من از جنون نمی خسبد
مرغ و ماهی ز من شده حیره / که شب و روز چون نمی خسبد
پیش ازین در عجب همی بودم / کاسمان نگون نمی خسبد
عشق بر من فسون اعظم خواند / جان شنود آن فسون نمی خسبد
این یقینم شدست پیش از مرگ / کز بدن جان بدن نمی خسبد
هین خمش کن باصل راجع شو / دیده را چون نمی خسبد

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند / تدبیر بتقدیر خداوند چه ماند
بنده چو بیندیشد و پیداست چه بیند / حیله بکند لیک خدایی نشواند
گامی دو چنان داند و گوراست نهد او / وانگاه که داند که کجاهاش کشاند
استیزه مکن مملکت عشق طلب کن / کین مملکت از ملک الموت رهاند
اشکار تهی باش و مجو هیچ شکاری / کاشکار ترا از اجل او بار ستاند

از شاه وفادار چو امروز کسی نیست / رو جانب او ران که ترا هیچ نراند
وای تو که در کوی رضا بانگ سگان چیست / گر بانگ سگ کوی دلش را بطپاند
خاموش کن و بگزین تو یکی جای فرازی / کانجا که گزین ملک آنجات نشاند

عاشقان پیدا و دلبر ناپدید / در همه عالم چنین عشقی که دید
قاب قوسین از علا بر ز فکند / تا پراهای فلک را بر درید
نارسیده یکدمی بر نفس جان / صد هزاران ضربت و محنت کشید
ناگزیده او لب شیرین دروی / چند پشت دست با دندان گزید
ناخریده از لبش شاخ شکر / صد هزاران عشوه آن لب را خرید
ناشکفته از گلستانش گلی / صد هزاران خار در سینه خلید
گرچه جانها زروی ندید الا جفا / از وفاهای امیدش آرمید
آن الم را بر کرمها فضلها / قفل او دلکش مبست از خنید کلید
جانها واز جمله جانها دست برد / چون شکر از قند و زشیرین دمید
این سعادتهای دنیا هیچ نیست / آن سعادت جو که دارد بو سعید
این زیادتهای این عالم بکیست / آن زیادت جو که دارد بو یزید

جرب وشیرین که نماید پاک وخوش   یک شبی بگذشت شد بر تو پلید
آخر اندر در طفلی یکمر   از سر انگشت شیری می مکید
آن رها کن این چنین اندر شکم   آب حیوانی زخونی می مزید
قد و بالایی که جز خش کرد راست   عاقبت چون چرخ گر قامت خمید
نی خمش کن عالم السر حاضرست   نحن اقرب گفت من حبل الورید

جای سیه کرد کفر نور محمد رسید   طبل بقا کوفتند ملک مخلد رسید
روی زمین سبز شد جیب درید آسمان   بار دگر بشکافت روح مجرد رسید
گشت جهان پر شکر بست سعادت کمر   خیز تو بار دگر آن قمرین خد رسید
گشت سطرلاب جان آیت منقا آسمان   شرح دل احمدی هفت مجلد رسید
عقل معلق جو شد صاحب سلطان عشق   گفت باقبال تو نفس مقید رسید
پیک دل عاشقان رفت بسر جون قلم   مژده همچون شکر در دل کاغذ رسید
چند کنند زیر خاک صبر روانهای پاک   بین زلحد بر جهید نصر موید رسید
طبل قیامت زدند صور حشر میدمند   وقت شد ای مردگان حشر مجدد رسید
بعثر ما فی القبور حصل ما فی الصدور   آمد و آواز صور روح بمقصد رسید

دوش

دوش در اسپتارکان غلغله افتاده بود   کز سوی نیک اختران اختر اسعد رسید
رفت عطارد ز دست لوح و قلم در شکست   در پی او زهره جست مست بلغر قدر رسید
قرص قمر رنگ ریخت خواز اسد می گریخت   کفتم و خیرست گفت ساقی بی حد رسید
گشت ز خود بیخبر مشتری پر هنر   گر قبل شاه غیب آیت احمد رسید
خیز که دوران ماست جان و جهان آن ماست   جون نظر جان ماست عمر موبد رسید
عقل دران غلغله خواست که پیدا شود   کودک وهم کو و گیست گرچه به ابجد رسید
ساقی بی رنگ و لاف ریخت می از درد و صاف   رقص جمل گرد قاف عشق مجرد رسید
باز سلیمان روح گفت صلای صبوح   فتنه بلقیس را صرح ممرد رسید
رقم حسودان دین کوری دیو لعین   کحل دل و دیده را چشم مرمد رسید
از پی نامحرمان قفل زدم بر دهان   خیز بکو مطربا عشرت سرمد رسید

اینک آن مرغان که ایشان بیضها زرین کنند   گرد تند فلک را سحر گه زرین کنند
جون تماز ند آسمان هفتمین میدان شود   جون بخفتد آفتاب و ماه را بالین کنند
جسمها را جان کنند و جان جاوید آن کنند   سنگها را لعل و گوهر کفرها را دین کنند
ماهیان کاندر درون جان هر یک نو نیست   گلستان گنج فلک را خوب آیین کنند

دوزخ آشامان جنت بخش روز رستخیز — حاکانند بی دعا وانند و آمین کنند
از لطافت کوه را در هوا رقصان کنند — وز حلاوت بحرها را چون شکر شیرین کنند
از همه پنهان ترند و از همه پیدا ترند — گر عیان خواهی به پیش چشم تو تعیین کنند
گر عیان خواهی خاک پای ایشان سرمه ساز — زانکه ایشان کور مادرزاد را دارا بین کنند
گرچه چون خواری برو اندر طلب تبریز بیش — تا همه خار ترا جمله گل و نسرین کنند

لطفی نماند کان صنم خوش لقا نکرد — ما را چه جرم گر کرمش با شما نکرد
تشنیع میزنی که جفا کرد آن نگار — خوبی که دید در دو جهان کو جفا نکرد
عشقش چو شکریست اگر او شکر ندا(د) — چشمش همه وفاست اگر او وفا نکرد
بنمای خانه که از رویت پر چراغ — بنمای صفه که رخش پر صفا نکرد
این شمع و آن چراغ دو نور نه یکی — چون آن بهم رسید کس آسان جدا نکرد

ای دوست شکر بهتر یا آنکه شکر سازد — خوبی قمر بهتر یا آنک قمر سازد
ای باغ تویی خوشتر یا گلشن و گل در تو — یا آنکه برآرد گل صد نرگس تر سازد
ای عشق اگر چه تو آشفته و شیدایی — حرّیست که از آتش تیغ عشق و کمر سازد

کمال

من دل شده ام سرگشته و حیرانم — کاسیم همی سوزد کاسیم همی سازد
دریای دل چونش پر خسرو بر شیرین — وز قطره اندیشه صد عقل و نظر سازد
وان جمله گهرها را اندر شکند در عشق — وان عشق عجایب را صد گونه گهر سازد
شمس الحق تبریزی صد گونه کند دل را — گاهیش کند تیغی گاهیش سپر سازد

مستان سلامت میکنند پنهان پیامت میکنند — انگور دلش را برده جان هم غلامت میکنند
ای نیست کرده هست را بشنو سلامت را — مستی که هر دو دست را خود بند دامت میکنند
ای آسمان عاشقان ای جان جان عاشقان — حیرت میان عاشقان یک دو دست کامت
یک لحظه گریان میکنند یک لحظه خندان میکنند — یک لحظه پخته میکنند یک لحظه خامت میکنند
چون مهره در دست او که باده و که مست او — این مهره را گر بشکند والله تمامت میکنند
ای دل تو خوبی و خوشی سلطان و سلطان و شی — با این دماغ و سرکشی چون عشق رامت میکنند
انگور خاکی جان کند او دور را او نکند — ای خاک تو این دو و دل بنگر کدامت میکنند
در پیش شاه ساقیان سرمست شو چون [illegible] — گر نیم مست ناقصی مست تمامت میکنند
ماه از علت دو نیم شد چیاره ام چون نیم شد — قد الف چون جیم شد وین جیم جامت میکنند
در عشق زاریها مکن وین اشک باریها مکن — وین بخت کاریها مکن کان بط جامت میکنند

بس تن نباشم جان شوم کوهر نباشم کان شوم — ای دل مترس از نام بد کو نیک نامت میکند
بس کن رها کن گفت و گو نی نظم گو نی نثر گو — کان حیله پیما زو حیله برخورد انگلامت میکند
خامش کن و حیران نشین ای صد هزاران آفرین — نجته سخن فردی بدی گفتار خامت میکند

نی دیده هر کسی را دیدار می‌نماید — نی هر خسی اشتر رخسار می‌نماید
الا حقیر ما را الا فقیر ما را — گر خار می بماند گلزار می‌نماید
هر کز غلام خود را نفروشد و ببخشد — تا چیست این که او را بازار می‌نماید
سر نیست نور آدم صندوق عالم آمد — صندوق در شدست او پیمار می‌نماید
روزی که او بدرد صندوق عشق آمد — کاری نماند اکنون بی کار می‌نماید
صدیق با محمد بر هفتم آسمانست — هر چند او که ظاهر در غار می‌نماید
یکیست عشق لیکن هر صورتی نماید — این احولان چس را دو جار می‌نماید
جمله گلست آری ور ظاهرش چو خارست — نور از درخت موسی چون نار می‌نماید
آبحیات آمد این بانک آن آسهلست — گفتار نیست لیکن گفتار می‌نماید
سوگند خورده بودم کز دل سخن نگویم — دل آینه است رو را ناچار می‌نماید
شمس الحق که نورش عالمست تابان — آشوب این و آن را دیدار می‌نماید

یا رب این بوی خوش از روضه جان می‌آید — یا نسیم است کز آن سوی جهان می‌آید
یا رب این آب حیات از طرف می بر چه — یا رب این نوع صفت از چه مکان می‌آید
چه تقیست که جان رقص کنان میگردد — چه ضمیر است که جان بال زنان می‌آید
چه عروسیست و چه کابین که فلک برآراست — ماه با صد طبق زر بفشان می‌آید
مژده بر همه عاشق بگوئید که دوست — کالکه از دست بشد دست زنان می‌آید
بس کنم گر چه رموز است بیانش نکنم — خود بیان را چه کنم جان بمیان می‌آید

ما از آن محتسبانیم که ساغر گیرند — ورنه زان محتسبان که بزلاغر گیرند
ما از آن سوختگانیم که از کربت و سوز — آب حیوان بهلند و پی آذر گیرند
ناامید انکه فلک ساغر ایشان شکست — چون به پیشند رخ خود طرب از سر گیرند
آن گزین جرعه کشد جمله جهانش نکشند — مگر او را بکلیم آب زبا بر گیرند
هر که او کرم شد آنجا نشود غره کس — اگرش ملک جهان جمله بزر بر گیرند
در فرو بند مده باده که آن وقت رسید — زر و رویان تر آکه می احمر گیرند
پیکی دست می خالص ایمان نوشند — بر یکی دست دگر پرچم کافر گیرند
آب ماییم بهر جا که بگردد جو جوی — عود ماییم بهر سوی که مجمر گیرند

زیر این خیمهٔ ازرق صنمی رو میست	که خود از نور رخ او همه زیور گیرند
خرد و رای صواب و دل خالی باید	که دل خود و بهلند و دل دلبر گیرند

عاشقان که باخبر میرند	پیش معشوق چون شکر میرند
از الست آب زندگی خوردند	لاجرم شیوهٔ دگر میرند
چونکه در عاشقی حشر کردند	نه چو این مردم حشر میرند
از فرشته که داشته اند لطف	دور از ایشان که چون بشر میرند
بدود شاه جان باستقبال	چونکه عشاق در سفر میرند
همه روشن شوند چون خورشید	چونکه در پای آن قمر میرند
عاشقان که جان یکدگرند	جمله در عشق یکدگر میرند
همه را آب عشق بر جگرست	همه آیند و بر جگر میرند
عاشقان چشم غیب بگشایند	باقیان جمله کور و کر میرند
وانکه تنها نخفته اند زبیم	جمله بی خوف و بی خطر میرند
وانکه اینجا علف پرست بدند	گاو بودند همچو خر میرند
وانکه امروز این نظر جستند	شاد و خندان در آن نظر میرند

شاهشان در کنار خویش کشد	کی چنین خوار و محتضر میرند
وانکه اخلاق مصطفاشان بود	چون ابوبکر و چون عمر میرند
همه هستند همچو در یتیم	نه بر مادر و پدر میرند

مرا لبان تو باید شکر چه سود کند	مرا جمال تو باید قمر چه سود کند
مرا زکات تو باید خزینه را چکنم	مرا میان تو باید کمر چه سود کند
چو چشم مست تو بنمود شراب را چه اثر	چو همرهم تو نباشی سفر چه سود کند
چو یوسفم تو نباشی مرا بمصر چه کار	چو رفت سایهٔ سلطان حشر چه سود کند
چو آفتاب تو بنمود ز آفتاب چه سود	چو منظرم تو نباشی نظر چه سود کند
شبی که ماه نباشد ستارگان چه زنند	چو مرغ را نبود دست بر چه سود کند
شبم چو روز قیامت دراز گشت ولیک	دلم سحور تو خواهد سحر چه سود کند
چو زور و زهره نباشد سلاح و اسب چه سود	بصیرتم تو نباشی [illegible] چه سود کند
جهان مثال درخت است برگ و میوه تو	چو برگ و میوه نباشد شجر چه سود کند
گذر تو از بشریت فرشته باش دلا	فرشتگی چو نباشد بشر چه سود کند
خبر چو مخبر تو نیست زان خبر شوست	چو مخبرش تو نباشی خبر چه سود کند

بصیرتم تو نباشی نظر چه سود کند

چو روح من تو نباشی ز روح و رنج چه سود | بصیرتم تو نباشی بصر چه سود کند

مرا وصال تو باید صبا چه سود کند | چو من زمین تو گشتم سما چه سود کند
ایا بتان شکرلب چو روی شه دیدم | مرا جمال و کمال شما چه سود کند
دلم نماند و گدازید چون شکر در آب | جمال ماه رخ دلربا چه سود کند
فلک میت میان مرا فضل کر | ولیک بی شه و شهره فنا چه سود کند
هزار حیله کنم در دعا و حیلهٔ عشق | چو شه حریف نباشد دعا چه سود کند
مرا لقا و فنا خود برای خلعت اوست | مرا چو او بنود این لقا چه سود کند
فلک بناله شدست از دعا و زاری عشق | چو بخت یار نباشد دعا چه سود کند
سقا و آب برای حرارت جگرست | جگر چو خون شد و آب سقا چه سود کند
چو خونبهای تو ای دل هوای عشق ویست | مگو که کشته شوم خونبها چه سود کند
[illegible] دل و دیده خاک این ره شو | چو خاک باش نباشد علا چه سود کند
دران که ملک سعادات آفتاب دست | هزار سایهٔ ظل شما چه سود کند
[illegible] چند زنی لاف در وفاداری | برو بجه تو وفا این وفا چه سود کند
چو کبر را بگذاری صفات حق یابی | بدانی آنکه تو این کبریا چه سود کند

برو بنزد خداوند شمس تبریزی | فقیر او شو و جانا که تا چه سود کند

گر جان عاشق دم زند آتش درین عالم زند | وین عالم بی اصل را چون ذره‌ها برهم زند
عالم همه دریا شود دریا ز هیبت لا شود | آدم نماند آدمی تا خویش بر آدم زند
دودی برآید از فلک نی خرج ماند نی ملک | زان دود ناگه آتشی بر گنبد اعظم زند
بشکافد آنگه آسمان نی کون ماند نی مکان | شوری درافتد در جهان وآن سور بر ماتم زند
گه آب آتش را خورد گه آتش آب را خورد | گه موج دریای عدم بر اشهب و ادهم زند
خورشید افتد در کمی از نور پاک آدمی | کم پرس ازین نامحرمان آنجا که محرم دم زند
مریخ بگذارد نری دفتر بسوزد مشتری | مه را نماند مهتری شادی او بر غم زند
نی قوس ماند نی قزح نی باده ماند نی قدح | نی عیش ماند نی فرح نی چنگ و زیر و بم زند
نی درد ماند نی دوا نی خصم ماند نی گوا | نی نای ماند نی نوا تا نای بالان دم زند
نی آب نقاشی کند نی باد فراشی کند | نی باغ خوش باشی کند نی ابر نیسان نم زند
اسباب در باقی شود ساقی بخود ساقی شود | جان ربی الاعلی کند دل ربی الاعظم زند
حق آتشی افروخته تا هر چه ناحق سوخته | آتش بسوزد قلب را بر قلب آن عالم زند
خورشید حق دل شرق او شرقی که هر دم برق او | بر پورهٔ ادهم جهد بر عیسی مریم زند

باشمس تبریزی بگو اسرار ما با کس مگو		با عاقلان این گفته شد مستنه درین عالم زند

بله تو مید بناشی چو ترا یار براند		کرت امروز براند نه که فردات نخواند
در اگر بر تو ببندد مرو و صبر کن آنجا		که پس از صبر ترا او بسر صدر نشاند
وگر او بر تو ببندد همه ره‌ها و گذرها		ره پنهان بگشاید که کس آن راه نداند
نه که قصاب بخنجر چو سر میش برد		نهلد کشته خود را کشد آنگاه کشاند
چو دم میش نماند ز دم خود کندش پر		تو ببین کین دم یزدان بکجاهات رساند
بمثل گفتم و این را وگرنی کرم او		نکشد هیچ کسی را و ز کشتن برهاند
همگی ملک سلیمان بیکی مور ببخشد		بدهد هر دو جهان را و دلی را نرماند
دل من گرد جهان گشت نیابید مثالش		بکه ماند بکه ماند بکه ماند بکه ماند
هله خاموش که شمس الحق تبریز ازین می		همگان را بچشاند بچشاند بچشاند

آن شکر باسخ نباتم میدهد		وآن که گشتستم حیاتم میدهد
وانکه در دریای خونم غرق کرد		یونس وقتم نجاتم میدهد
در صفات او صفاتم نیست شد		هم صفا و هم صفاتم میدهد

رخت من برد و مرا درویش کرد		تنگ زیبا قوتش زکاتم میدهد
اسپ من برد و پیاده مانده‌ام		از دو رخ آن شاه ماتم میدهد
کوه طور از هیبت او پاره شد		من که اگاهم ثباتم میدهد
ماه عید روز وصلش خواستم		کو شب هجران براتم میدهد
جون سوی اشش جهت بر گنج عشق		وآن جهت بی شش جهاتم میدهد

بی همکان بسر شود بی تو بسر نمیشود		داغ تو دارد این دلم جای دگر نمی‌شود
دیده عقل مست تو چرخه چرخ پست تو		جام طرب می بست تو بی تو بسر نمیشود
جان ز تو نوش میکند دل ز تو جوش میکند		چنگ خروش میکند بی تو بسر نمیشود
خمر من و خمار من باغ من و بهار من		خواب من و قرار من بی تو بسر نمیشود
جاه و جلال من توی ملکت و مال من توی		آب زلال من توی بی تو بسر نمیشود
گاه سوی وفا روی گاه سوی جفا روی		آن منی کجا روی بی تو بسر نمیشود
دل بنهم تو بر کنی توبه کنم تو بشکنی		این همه خود تو میکنی بی تو بسر نمی‌شود
بی تو اگر بسر شدی زیر زمین بسر شدی		باغ ارم سقر شدی بی تو بسر نمیشود
گر تو نباشی یار من گشت خراب کار من		مونس و غمگسار من بی تو بسر نمیشود

هر چه بگوی ای صنم پیش خدا از نیک و بد | هم تو بگو بلطف خود بی تو بسر نمی شود

دلا نزد کسی بنشین که او از جان خبر دارد | بزیر آن درختی رو که او گلهای تر دارد
درین بازار عطاران چه میگردی چو بیکاران | بدکان کسی بنشین که در دکان شکر دارد
ترازو گر نداری تو ترا از ره زند هر کس | یکی قلبی بیارآید تو پنداری که زر دارد
ترا بر در نشاند او بطراری که می آیم | تو منشین منتظر بر در که آن خانه دو در دارد
بهر دیگی که می جوشد میاور کاسه و منشین | که هر دیگی که میجوشد درو چیزی دگر دارد
نه هر زیری زبر دارد نه هر بحری گهر دارد | نه هر چشمی نظر دارد نه هر گلکی شکر دارد
بیا ای بلبل مستان ازیرا ناله مستان | میان صخره خارا اثر دارد و اثر دارد
چراغست این دل بیدار بزیر دامنش میدار | ازین باد و هوا بگذر که آنجا شور و شر دارد
چو تو از باد بگذشتی مقیم چشمه گشتی | حریف همدمی یابی که آبی بر جگر دارد
چو آبت بر جگر باشد درخت سبز را مانی | که میوه میدهد دایم درون دل ثمر دارد
دلا بر پای شمس الدین تبریزی بنه سر را | که او از جمله مردان نظر دارد و نظر دارد

دل من برای تو دارد سر سودای که دارد | رخ فرسوده زرد دم غم صفرای تو دارد

سر من مست جمالت دل من دام خیالت | گهر دیده نثار از کف دریای تو دارد
بتو سر بدیه که کردم بخیال تو سپردم | که خیال شکرینت فر و سیمای تو دارد
غلطم گرچه خیالت بخیالات نماند | همه خوبی و ملاحت ز عطاهای تو دارد
گل صدبرگ فرو ریخت به پیش تو ز خجلت | که گمان برد که او هم رخ رعنای تو دارد
سر خود پیش فکنده چو گنه کار تو عرعر | که خطا کرد و گمان برد که بالای تو دارد
جگر و جان عزیزان چو رخ زهره فروزان | همه چون ماه گدازان که تمنای تو دارد
دل من تابه حلوا ز بر آتش سودا | اگر از شعله بسوزد نه که حلوای تو دارد
اگرم در شکنی تو ز ره بام در آیم | چکنم کآهوی جانم سر صحرای تو دارد
سوی تبریز شو ای دل بر شمس الحق مفضل | که خیالش بتو آید که تقاضای تو دارد

بگو بگوش کسانی که نور چشم منید | که باز نوبت آن شد که نوبهار رسید
[illegible] به و سو کنند بشکنید آندم | که نغمهای دلارام و طبل حرب زنید
[illegible] بجای ازان قنینه کانی | نواز تن تن تن تن که جمله توبه تنید
[illegible] که خرقه گرو کرد پیر باده فروش | کنون بکوی خرابات جمله بو الحسنید
[illegible] همه بنگین شو بحلقه عشاق | که غیر حلقه عشاق جمله ممتحنید

بجان جملهٔ مردان که هرکه عاشق نیست / همه زنند بمعنی بدین زنان چه زنید

نوبت آدم گذشت نوبت مرغان رسید / طبل قیامت زدند خیز که فرمان رسید

از بس دور قمر دولت بکشاد در / دلق برون کن ز سر خلعت سلطان رسید

عشق چه خوش حاکمست ظالم بزغور رسید / حالت لاحول نیست دیو مسلمان رسید

عاشق واز دعت شد و مست شد / بلبل جان مست شد سوی گلستان رسید

پرده برانداخت حور جمله جهان شد چو نور / زیر روز برگشت طور موسی عمران رسید

هرچه خیال نکوست عشق مولای اوست / صورت او رشک حق برده کرمان رسید

بست نشیمت چون غبار بر سر خاک سوا / چونکه جدا گشت مار خاک بمیدان رسید

گفت یکی خواجه سنائی برد / مرگ چنین خواجه نه کاریست خرد

کاه نبود او که ببادی برد / دانه نبود او که زمینش فشرد

گنج زری بود درین خاکدان / کو دو جهان را بجوی می شمرد

قالب خاکی سوی خاکی فکند / جان خرد سوی سماوات برد

جان دوم را که ندانند خلق / والله گویم که بجانان سپرد

صاف برآمیخت با دردی / بر سر خم رفت وجدا شد ز درد

خانه خود باز روند هر یکی / اطلس و کی باشد وهمتای برد

خاش شو چون سخت را ملک / نام تو از دفتر گفتن سترد

رندان سلامت میکنند جان را ز غلامت میکنند / مستی ز جامت میکنند مستان سلامت میکنند

در عشق گشتم فاش تر وز همگنان قلاش تر / وز دلبر آن خوش باش تر مستان سلامت میکنند

ای ابر خوش باران بیا ای مستی یاران بیا / ای شاه طراران بیا مستان سلامت میکنند

شهری ز تو زیر و زبر هم بی‌خبر هم باخبر / ای از تو دل صاحب نظر مستان سلامت

آن میر مه رو را بگو آن چشم جادو را بگو / آن یار خوشخو را بگو مستان سلامت میکنند

آن میر غوغا را بگو آن شور و سودا را بگو / آن رشک حوزا را بگو مستان سلامت

آن دام آدم را بگو آن جام عالم را بگو / آن یار همدم را بگو مستان سلامت میکنند

آن ام مجنون را بگو آن جان بیچون را بگو / آن در مکنون را بگو مستان سلامت میکند

آن شمع تابان را بگو آن نور ایمان را بگو / آن فخر رضوان را بگو مستان سلامت میکند

بروز مرگ چو تابوت من روان باشد / گمان مبر که مرا میل این جهان باشد

برای من مگری و مگو دریغ دریغ | بدام دیو درافتی دریغ آن باشد
جنازه‌ام چو ببینی مگو فراق فراق | مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد
مرا بگور سپاری مگو وداع وداع | که گور پرده ارواح پاکنان باشد
فروشدن چو بدیدی برآمدن بنگر | غروب شمس و قمر را چرا زیان باشد
کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست | چرا بدانه انسانت این گمان باشد
دهان چو بستی ازین طرف بگشا | که های و هوی تو در جوی لامکان باشد
کدا غروب نماید ولی شروق بود | لحد چو حبس نماید خلاص جان باشد

هله هشدار که در شهر دو سه طرارند | که بتدبیر کلاه از سر مه بردارند
دو سه رندند که هشیار دل و سرمستند | که فلک را بیکی عربده در چرخ آرند
باز آن صورت غیب‌اند که جانها در او | همچو چشم خوش او خیره و کش و خمارند
صورتی‌اند ولی دشمن صورتها اند | در جهانند ولی از دو جهان بیزارند
همچو شیران بدرانند و بلب میخندند | دشمن حیله گرند و بحقیقت یارند
شکرانند که در معده نگردند ترش | شاکرانند که ازان بازچه خوش خوارند
مردمی کن تو و از خدمت شان مردم شو | زانکه این مردم دیگر همه مردم‌خوارند

همرکی

صبر کن هیچ مگو گرچه دهان پرسخنست | زانکه این حرف و دم و قافیه هم اغیارند

صحرا خوشست لیک چو خورشید فر دهد | بستان خوشست لیک چو گلزار بر دهد
خورشید دیگرست که فرمان حکم او | خورشید را برای مصالح سفر دهد
بنگر بطوطیان که پر و بال میزنند | هم سوی شکری که مر ایشان شکر دهد
ما را شکرلبیست شکرها گدای اوست | ما را شهنشهیست که ملک و ظفر دهد
همت بلند دار اگر شاهزاده | قانع مشو ز شاه که تاج و کمر دهد
برکن تو جامهها و در آب حیات شو | تا مهرهای خاک تو لعل و گهر دهد
خود برکند دو دیده ما را بلطف خویش | گر ماه را ببوسد و در حال سر دهد
در دیده گدای تو آید نگار خاک | حاشا ز دیده که خدایش نظر دهد

مطربم سرمست شد انگشت بر رق میزند | پرده عشاق را از دل برونق میزند
رخت بربندید ای یاران که سلطان دو کون | ایستاده بر لوای عرش سنجق میزند
انبیا و اولیا حیران شده در حضرتش | جبرئیل اندر فنون سحر مطلق میزند
عیسی و موسی که باشد چاوشان در حضرتش | یحیی و داود و یوسف خوش معلق میزند

احمدش گوید که واشوقاه اخوانا / در وفای صدق و صدیق صدق میزند
جان ابراهیم مجنون گشت اندر شوق او / تیغ را بر حلق اسماعیل از حق میزند
لیلی و مجنون بفاقه آه حسرت میخورند / خسرو و شیرین بعشرت جام زنوق میزند
رستم و حمزه فکنده تیغ و اسپر پیش او / او چو حیدر کردن خشام وارتق میزند
شمس تبریزی ستاده هست و در دستش کمان / تیر زهرآلود را بر جان احمق میزند
مدبرست و روسیه ملعون و مردود ابد / کو پستاده چون سگان اندر بتق میزند

آن سبز قبایی که چو مه بار برآمد / امسال درین خرقه زنگار برآمد
آن ترک که آن سال بیغماش بدیدی / اینست که امسال عرب وار برآمد
آن یار همانست اگر جامه دگر شد / او جامه دگر کرد و دگربار برآمد
آن باده همانست اگر شیشه بدل شد / بنگر که چه خوش بر سر خمار برآمد
آن شمع بصورت مثل شعله شد / وان شعله زین روزن اسرار برآمد
این منیت تناسخ سخن وحدت محضست / کز جوشش آن قلزم زخار برآمد
یک قطره ازان بحر جدا شد که جدا نیست / کادم زنی کهگل فخار برآمد
رومی پنهان گشت چو دوران حبش دید / امروز درین لشکر جرار برآمد
گر شمس فروشد بغروب او نه فنا شد / از برج دگر آن مه انوار برآمد
گفتار رها کن بنظر آینه غیب / کین شبهت اشکال زگفتار برآمد

۲ زخاک من اگر گندم برآید / ازو گر نان پزی مستی برآید
خمیر و نان او دیوانه گردد / تنورش بیت مستانه سرآید
میانی دف بگور من برادر / که در بزم خدا غمگین نشاید
زنخ بربسته و در گور خفته / دهان افیون و نقل یار خاید
بدری زان کفن بر سینه بندی / خراباتی ز جانت برگشاید
ز هر سو بانگ چنگ مستان / ز هر کاری بلا برکار زآید
مرا حق از می عشق آفریدست / همان عشقم اگر مرگم بساید
منم مستی و اصل من می عشق / بگو از من بجز مستی چه آید
ببرج روح شمس الدین تبریز / ببرد روح من یکدم نپاید

۲ نه فلک مر عاشقانرا بنده باد / دولت این عاشقان پاینده باد
بوستان عاشقان سرسبز باد / آفتاب عاشقان تابنده باد

بلبل دل تا ابد سرمست باد — طوطی جان هم شکرخاینده باد

تا ابد بستان جان پرشیر باد — ما در دولت طرب رانیده باد

تا قیامت ساقی باقی عشق — جام بر کف سوی ما آینده باد

چشم خود بگشا و چشم ببین — عاشقان را چشم بگشاینده باد

شمس تبریزی خرامان در چمن — کین چنین دولت ترا پاینده باد

مکررست

بنازکان صفا خرمی صفا مدهید — وگر دهید بدیشان جدا جدا مدهید

درین چنین قدح آمیختن حرام بود — بعاشقان جدا خرمی خدا مدهید

برهنگان ره آفتاب جامه کنید — برهنگان ره عشق را قبا مدهید

ببوی وصلت اگر عاشقی قرار گرفت — مرا قرار نباشد قرار را مدهید

شراب حاضر و معشوق مست و من عاشق — بهانه را نپذیرد بهانه‌ها مدهید

چو هیچ باد صبای بگردشان نرسند — بجانشان خبر از وعده صبا مدهید

چو تاج و مفخر آفاق شمس تبریزی — لقای مرد و جهان زاهدان لقا مدهید

رجب بیرون شد و شعبان درآمد — برون شد جان ز تن جانان درآمد

دم جهل و دم غفلت برون شد — دم عشق و دم غفران درآمد

برو بر دل گل و نسرین و ریحان — چو آن ابر کرم باران درآمد

دهان جمله غمگینان بخندد — بدین قندی که در دندان درآمد

چو خورشید آدمی زربفت پوشد — چو آن مه روی زرافشان درآمد

بزن دست و بگو ای مطرب عشق — که آن سرفتنه پاکوبان درآمد

اگر دی رفت باقی باد امروز — وگر عمر بشد عثمان درآمد

همه عمر گذشته باز آید — چو این اقبال جاویدان درآمد

چو در کشتی نوحی مست خفته — چه غم داری اگر طوفان درآمد

منور شد ز گردون خاک تبریز — که شمس الدین در این میدان درآمد

هزار دیدی ز حسن تو یکی چیز — اگر بودی چو تو عیسی رو دیگر

چو خورشید جمالت روی بنمود — ز هر ذره شنو اقرار دیگر

لب دریا که افکندی ز گوهر — ز هر ذره شنو ایثار دیگر

بیک خانه دو بیمارند عاشق — منم بیمار و دل بیمار دیگر

خدایا هر دو را بیمار کردی — ولیکن ماند آن بیمار دیگر

چه داند جان منکر این سخن را	که او را منیت آن اقرار دیگر
چو منکر گفت ثنای خود همین است	ثنای گفت نی خروار دیگر
درین خروار تو خروار منکر	گشادو چشم عیسی وار دیگر

ای صبا بوی زخال و خط شمس الدین بیار	عنبر و مشک و تتار از چین قسطنطین بیار
گر سلامی از لب شیرین او داری بگو	ور پیامی از دل بی کین او داری بیار
سرچه باشد تا فدای پای شمس الدین کنم	نام شمس الدین بگو تا جان کنم بر وی نثار
خلعت خیر اللباس از عشق او دارد دلم	چون شمس الدین نثار و عشق شمس الدین شعار
ما بنام شمس دین سرخوش شدیم می کو بیاش	ما ز جام شمس دین پر مستیم ساقی می میار
ما و باغ از بوی شمس الدین معطر کرده ایم	فارغیم از بوی عود و عنبر و مشک تتار
شمس دین در دل مقیم و شمس دین در جان کریم	شمس دین در یتیم و شمس دین نقد عیار
من ز شهامی سرایم شمس دین و شمس دین	می سراید عندلیب از باغ و کبک از کوهسار
حور جو ران شمس دین و باغ رضوان شمس دین	عین انسان شمس دین و شمس دین فخر کبار
ما به پنهان عشق شمس الدین بسی ورزیده ایم	بعد ازین ما ییم و شمس الدین و عشق آشکار
روز روشن شمس دین و ماه تابان شمس دین	کوه و ارکان شمس دین و شمس دین لیل و نهار
شمس دین جام جهت و شمس دین بحر عظیم	شمس دین عیسی دست و شمس دین یوسف عذار
شمس دین خوشتر زجان و شمس دین شکرفشان	شمس دین سرو روان و شمس دین باغ و بهار
شمس دین روح روان و شمس دین در دل نهان	شمس دین آرام جان و شمس دین محبوب و یار
شمس دین خلد برین و شمس دین ناز و نعیم	شمس دین آب حیات و شمس دین شاخ ثمار
شمس دین جنات عدن و شمس دین شاخ سمن	شمس دین شمع و لگن و ان شمس دین هم نور و نار
شمس دین نقل و شراب و شمس دین چنگ و رباب	شمس دین شمع و کباب و شمس دین خمر و خمار
نی خماری کو فزاید در دلت اندوه و غم	آن خمار شمس دین کز وی فزاید افتخار
شمس دین حسن ملک هم شمس دین سعد فلک	شمس دین لوح و قلم هم شمس دین معشوق و یار
شمس دین شمع نواز و شمس دین عاشق گداز	شمس دین شمع طراز و شمس دین هم کار و بار

بیار ساقی و باده فدا سرو دستار	ز سر کله بده دست جام جان دست آر
در آی مست و خرامان و ساغر اندر دست	روا بود چو تو ساقی و ما چنین هشیار
بیار جام که جانم ز آرزومندی	ز خویش تیره برآید چه جای صبر و قرار
بیار جام حیاتی که هم مزاج تو است	که مونس دل خسته است و محرم اسرار
از آن شراب که گر جرعه از وی بچکد	ز خاک تیره بروید همان زمان گلنار

زهی شراب و زهی ساغر و زهی ساقی   که جانها و روانها نثار باد نثار
بیا که در دل ما رازهای پنهانست   شراب لعل بگردان و پرده را بردار
مرا چو مست کنی وانگهی تماشا کن   که شیرگیر چگونه است در میان شکار
تبارک الله ازان دم که پر شود مجلس   ز بوی جام و ز نور رخی چنان دلدار
هزار مست چو پروانه جانب آن شمع   نهاده جان بطبق بر زمین کبیر و پیا
ز مطربان خوش آواز و نعره مستان   شراب در رگ خمار گم کند رفتار
ببین بحال جوانان کهف کان خوردند   خراب سیصد و نه سال مست اندر غار
چه باده بود که موسی بساحران در ریخت   که دست و پای بدادند مست و بیخود وار
زنان مصر چه دیدند در رخ یوسف   که شرحه شرحه بریدند ساعد چو نگار
چه ریخت ساقی تقدیس بر سر جرجیس   که وا نخورد و نترسید ز آتش کفار
هزار بار بکشتند و مشتری می رفت   که مستم و خبرم نیست از یکی و هزار
صحابیان که برهنه به پیش تیغ شدند   خراب و مست بدند از محمد مختار
غرض محمد و ساقی چو بود و جامی بود   براز شراب خدا بود و ساقی ابرار
کدام شربت نوشید بوزه ادهم   که مست گشت و شد از ملک خویشتن بیزار
چه شکر بود که آواز داد سبحانی   بگفت رمز انا الحق برفت بر سر دار

ببوی آن می شد آب روشن و صافی   چو مست سجده کنان میرود بسوی بحار
ز عشق آن می خاکست گشته رنگ آمیز   ز لطف آن می آتش فروخت بر خسار
وگرنه باد چرا گشت همدم و غماز   حیات سبزه و گلزار و رقص گفتار
چه ذوق دارد و این چار اصل آمیزش   نبات و معدن و حیوان نتیجه این چار
چه بیشانه می دارد این شب زنگی   که خلق را بیکی جرعه می برد از کار
ز لطف صنعت صانع کدام را گویم   که بحر قدرت او را پدید نیست کنار
شراب شوق بنوشیم و بارکش گشتیم   چنانکه اشتر سرمست در میان قطار
ز مستی که ترا آرزوی عقل کند   چه مستی که کند روح و عقل را بیدار
هر آنچ ما بشد و غیر خدا شکوفه بود   از آنکه غیر خدا نیست جز صداع و خمار
کجا شراب طهور و کجا می انگور   طهور آب حیاتست و آن دگر مردار
دمی چو خرس و زمانی چو بوزنه کندت   تا آب سرخ سیه روی کردی آخر کار
دولت خم شراب خدا سرش بگشای   سرش بگل بگرفتست طبع بد کردار
جوانکی سر خم را ز گل کنی خالی   بر آید از سر خم بوی صد هزار آثار
اگر در آیم و آثار او فرو شمرم   شمار آن نتوان کرد تا بروز شمار
چو عاجزیم و بلا احصی فرو ماندیم   چو شد بوقت فرو داشت جام را بردار

دراینجا پیش عشاق شمس تبریزی ‌‌ ‌‌ کآفتاب از آن شمس می برد انوار

مرا یارا چنین بی یار مگذار ‌‌ ‌‌ زمن مگذر مرا بی یار مگذار
بزنهارت درآمد جان چاکر ‌‌ ‌‌ مرا در هجر بی زنهار مگذار
طبیبی بلکه تو عیسی وقتی ‌‌ ‌‌ مرو ما را چنین بیمار مگذار
مرا گفتی که ما را یار غاری ‌‌ ‌‌ چنین تنها مرا در غار مگذار
ترک اندک نماید هجر یکشب ‌‌ ‌‌ زمن اندک تو بسیار مگذار
نماید اندکی آتش به پیشه ‌‌ ‌‌ که سوزد آتش خونخوار مگذار
دمم یکبیت لیکن بار دیگر ‌‌ ‌‌ زمن بشنو مرا این بار مگذار

هست کسی صافی و زیبا نظر ‌‌ ‌‌ تا بکند جانب بالا نظر
هست کسی پاک از این آب و گل ‌‌ ‌‌ تا بکند جانب دریا نظر
پا بنهد بر کمر کوه قاف ‌‌ ‌‌ تا بزند بر پر عنقا نظر
تا که نظر مست شود ز آفتاب ‌‌ ‌‌ تا نشود بی پر و بی پا نظر
هست کسی را مدد از نور عشق ‌‌ ‌‌ تا دهدش جمله بر آنجا نظر

آب هم از آب مصفا شود ‌‌ ‌‌ هم ز نظر باید و بینا نظر
جمله نظر شو که بدرگاه حق ‌‌ ‌‌ راه نیابد بجز الا نظر

برآمدیم دگربار چون نسیم بهار ‌‌ ‌‌ برآمدیم چو خورشید با صد استظهار
چو آفتاب تموزیم رغم فصل عجوز ‌‌ ‌‌ فکنده غلغل شادی میانه کهسار
هزار فاخته جویان ما که کو کو کو ‌‌ ‌‌ هزار بلبل و طوطی بسوی ما طیار
بماهیان خبر ما رسید در دریا ‌‌ ‌‌ هزار جوشش برآمد ز موج دریا بار
بذات پاک خدایی که گوش هوش دهد ‌‌ ‌‌ که یک خرد نگذاریم در جهان هشیار
بمصطفا و بهر چار یار فاضل او ‌‌ ‌‌ که پنج نوبت ما میزنند در اسرار
که آمدیم ز مصر و دو صد قطار اشتر ‌‌ ‌‌ تو هیچ کار مکن جز که نی شکر افشار
نبات مصر چه حاجت که شمس تبریزی ‌‌ ‌‌ شهود شهد برآرد ز لفظ شکر بار

مطرب عاشقان بجنبان تار ‌‌ ‌‌ در زن آتش بمومن و کفار
مصلحت نیست عشق را خمشی ‌‌ ‌‌ برده ازروی مصلحت بردار
تا نگریست طفل گهواره ‌‌ ‌‌ کی دهد شیر مادر غمخوار

هرچه غیر خیال معشوقست — خار عشقت اگر بود گلزار
مطربا چون بسی بشرح دلم — پای در خون بنهاده هشدار
پای آهسته نه که تا مپند — جگر خون دل بهر دیوار
مطربا زخمهای دل میزن — تا بداند خویشتن خوش دار
مطربا نام رز معشوقی — که دل ما ببرد صبر و قرار
من چگویم کجا بماند ولی — که دل کوه بردو رفت از کار
نام او گوی و نام ما کم کن — تا لقب گویت نکوگفتار
چون ز رفتار او سخن گویم — دل کجا میرود زهی رفتار
شمس تبریز عیسی عهدی — هست در عهد تو چو من بیمار

نرم نرمک سوی خمارش نگر — چشم بگشا چشم خمارش نگر
چون بخندد آن عقیق قیمتی — صد هزاران دل گرفتارش نگر
سر برآر از مستی و هشیار شو — کار و بار بخت بیدارش نگر
اندر آ در باغ بی پایان دل — میوه شیرین بسیارش نگر
شاخهای سبز رقصانش ببین — لطف آن گلهای بی خارش نگر

چند بینی صورت و نقش جهان — بازگرد و سوی اسرارش نگر
حرص و سیری صنعت عشقت و بس — گر ندیدی عشق را کارش نگر
حرص بین در طبع حیوان نبات — بعد از آن سیری و ایثارش نگر
با چنین دشوار بازاری که اوست — بی زر و با زر خریدارش نگر

از لب یار شکر را چه خبر — وز رخش شمس و قمر را چه خبر
بادش باد بهاری چه زند — وز قدش سرو و شجر را چه خبر
گر جهان زیر و زبر گشت از و — عاشق زیر و زبر را چه خبر
چون که جان محرم اسرار تو نیست — از رهش اصل خبر را چه خبر
گرچه هرکس نگرانست بباغ — از چمن نرگس تر را چه خبر
گفته سرقوم هم از هستی خویش — که ز ما قوم دگر را چه خبر
گفت چونی و دل تو چونست — از دل خسته جگر را چه خبر
با ملک تاج و کمر گر بهم اند — از ملک تاج و کمر را چه خبر

گم کن این ناله که کس واقف نیست — زاه عشاق سحر را چه خبر

هرکس بجنس خویش درآمیخت ای نگار / هرکس بلایقی کهر خود گرفت بار

او را که داغ تست نیارد کسی خرید / انکو شکار تست کسی چون کند شکار

ما را چو روی لطف تو بی خویشتن کند / ما را ز روی لطف تو بی خویشتن مدار

چون جنس یکدگر نگرفتند نیک و بد / هر جنس جنس کوهر خود کرد اختیار

با جنس غیر اگر بنشیند بود نفاق / مانند آب و روغن و مانند قیر و قار

تا چون بجنس خویش رود از خلاف جنس / این سوی تشنه تر شده باشد بدان قفا

وانکو برش نشسته به پیش تو همچو ابر / خندان چو لست پیش و کرکس چو نوبهار

کویی که غیرت از غم بجنز دریغ / وز جام خمر روح مرا نیست جز خمار

از پای بوس یاد نمی آیدت که تو / خوش میروی ز دست یکی دیو دیوسار

صد جام درکشی ز کف ساقی و الهی / خود در اترش کنی بروای خام پخته خوار

با جنس همچو سوسن و با غیر جنس لال / با جنس خویش چون گل و با غیر جنس خار

چون شاخ یک درخت شدی زان دو کزار / جویای وصل ار شده دست ازان بدار

گر جنس شمس مفخر تبریز گشت جان / احسنت ای ولایت و شاباش کار و بار

شدست نور محمد هزار شاخ هزار / گرفته هر دو جهان از کنار تا بکنار

اگر حجاب

اگر حجاب بدرد محمد از یک شاخ / هزار راهب و قسیس بگسلد زنار

ترا سعادت بادا که من ز دست شدم / ز دست رفتن این بار نیست چون هر بار

بزیر بار مرا گفت کین جهان بلاست / بگفتمش که ولیکن نه چون توئی زنهار

جواب داد تو باری چه می زنی تشنیع / که پات خار ندیدست و هم سرت خمار

چو میزبان تو من ترش و هم شیرین / که هر کسی خورد آبای خود ز خوان کبار

بسوزنی که دهانرا بدوخت در رمضان / بیا بدوز دهانم که سیرم از گفتار

ولی تو جمله دهانم که ام را دوری / نیم چو سوزن کور ابود سیکی سوفا

خیار امت شمس تبریزی مختار (مختار ش) / شکاف خربزه زین دم چه جای خرو خیا

ندا رسید بجانها ز خسرو منصور / نظر بحلقه مردان چه میکنی از دور

چو آفتاب برآمد چه خفته اند این خلق / ز روح عاشق روزست و چشم عاشق نور

درون جان ز خورشید روح روشن شد / ز نور خارش بدرفت نیز دیده کور

بجنب برخود و آخر که چاشتگاه شدست / ازان که خفته چو جنبید خواب شد مهجور

مگو که خفته نیم ناظرم بحکم خدا / نظر بصنع حجابست از جهان منظور

روان خفته اگر دانذی که در خوابست / ازانچه دیدی و نی خوش شدی و مهجور

بدید خود را بر تخت و ملک از جیب و راست — هزار صف ز امیر و ز حاجب و دستور
خیال نشست بران تخت او که پنداری — در امر و نهی خداوند بد سنین و شهور
میان غلغلهٔ دار و گیر و برد و برد — میان آن لمن الملک و عزت و شر و شور
بخفت پهلوی خود تا ز خرینه دیده ملک — ولی خزینهٔ حمام سرد بود و نفور
بخوان ز آخر یاسین که صیحة فاذا — تو هم بیابکی حاضر شوی ز خواب غرور
چه خفته ایم ولیکن ز خفته تا خفته — هزار مرتبه فرقست ظاهر و مستور
شهی که خفت ز شاهی خود بود غافل — کسی که خفت ز ادبار خود بود مغرور
چو سر دو باز ازین خواب باز می آید — بتخت آید و شاه و بتخت آن مقهور
لباب قصه نماندست و گفت الکان نی — ببین بدانش داود کو تهی ز زبور

آمد بهار خرم و آمد رسول یار — مستیم و عاشقیم و خماریم و بیقرار
ای چشم و ای چراغ روان شو بسوی باغ — مگذار شاهدان چمن را در انتظار
گل از پی قدوم تو در گلشن آمدست — خار از پی لقای تو گشتست گل عذار
ای سرو گوش دار که سوسن بشرح تو — سرتاسر زبان شد و بر طرف جویبار
غنچه گره گره شد و لطفت گره گشای — از تو شکفته گردد و بر تو کند نثار

تخمی که مرده بود کنون یافت زندگی — رازی که خاک داشت کنون گرد آشکار
شاخی که میوه داشت همی نالد از نشاط — شاخی که آن نداشت خجل گشت و شرمسار
آخر چنین شوند درختان روح نیز — پیدا شود درخت نکو شاخ بختیار
لشکر کشید شاه بهار و بساخت برگ — اسپر گرفت یاسمن و سبزه ذو الفقار

بکش بکش که چه خوش میکشی بیار بیار — ز مستیان ره عشق را قطار قطار
کنار باز گشا دست عشق از پستی — رسید و لشکر کان را که کنار کنار
ز دست خویش امان ساغری که میدانی — اگرچه نیک خرابم دگر بیار بیار
نگارهاست عجایب بروی هر عاشق — حلاوتیست در آن روی چون نگار نگار
ایا کسی که در افتاده بچنگالش — ز جنگ دوست رسیدن طمع مدار مدار
تو خون همی ز عشقش چو شیر جوشیدی — چو شیر خون نشود این طمع گذار گذار
در آنکه چین خداوند شمس الدین آویز — که نیست باده به تبریز را خمار خمار

چون سرکش نیست فتنه مکن دل مبر — چونکه ببرد دی دلی برده او را مدار
چشم تو چون ره زند ره زده را ره نما — زلف تو چون سرکشد عشوه بیند مخر

عشق بود دلستان پرورش و پستان / سبز و شکفته گنبد باغ دولت چون شجر
وجهک فی جه القمر قلبک قلب الحجر / روحک روح البقا حسنک نور البصر
دشمن ما در هنر شد بمثل دم خر / چند به پیمایش منیت فزون کم شمر
اقسم بالعادیات اخلف بالموریات / غیرک یا ذا الصلات فی نظری کالمدر
هر که بجز عاشقست در ترشی لاحقست / لایق حلوا شکر لایق سرکه کبیر
هجرک روحی فداک زلزلتی فی هواک / کل کریم سواک فهو خداع غدر
عشق خوشش تازه رو طالع او تازه تر / شکل جهان کهنه و عاشق او کهنه تر

ای خیالت در دل من هر سحر / می خرامد همچو مه یکباره نور
نقش خوبت در میان جان ما / آتشی شور افکند انگه چه شور
یاد داری کامدی تو دوش مست / ماه بودی یا پری یا جان حور
وآن سخنهای که گفتی چون شکر / وآن اشارتها که میکردی ز دور
دست بر دل میزدی یعنی که تو / از برای این دل من بر مشور
دست بر لب می زدی یعنی خدی / چشم بد را از جمالت دار دور
ای تو پاک از نقشها و آرزوی تو / هر زمانی یوسفی اندر صدور

آتش افروزی

آتش افروزی وگویی صبر کن / من نتانم صبر کردن در تنور

عمر که بی عشق رفت هیچ حسابش مگیر / آب حیاتست عشق در دل و جانش پذیر
هر که بجز عاشقی ماهی بی آب دان / مرده و پژمرده است گر چه بود او وزیر
هر که بود صید عشق کی بود او صید مرگ / چون سپرش مه بود کی رسدش زخم تیر
سر ز خلا تافتی هیچ رهی یافتی / جانب ره باز گرد یاوه مرو چون خبیر
تنگ شکرخوار باش ور نخوری سرکه باش / عاشق آن میر شو ور نشوی رو بمیر
جمله جانهای پاک گشته اسیران خاک / عشق فرو ریخت زر تا برهاند اسیر
گر چه ز منبل تو هیچ کسی نان نپخت / در بن زنبیل خود هم بطلب ای فقیر
جست شو و فرد باش چون دهد صد قماش / خاک سیه گشت زر جوز سیه گشت شیر
مفخر تبریزیان شمس حق دین شناس / تا برهد پای دل ز آب و گل همچو تیر

میر خرابات تویی ای نگار / وز تو خرابات حزین بی قرار
جمله خرابات خراب تواند / جمله اسرار ز تست آشکار
خم کهن بر سر پستان بریز / آتش نو در دل مستان نگار

ساغر بازیچه باری ببر / ساغر مردانه باقی بیار
آتش می بر سر پرهیز ریز / وای بران زاهد پرهیزکار
حق چو شراب ازلی در دهد / مرد خورد باده حق مردوار
پرورش جان بتقاضا هم بود / از می و انیاغ پروردگار

صنما این چه نگارست فرو دست وحقیر / تا بدین حد مکن و جان مرا خوار مگیر
کوه را کاه کند در نظر مرد قضا / کاه را کوه کند ذاک علی الله یسیر
خنک آن چشم که گوهر ز خسی نشناسد / خنک آن قافله کو بود بس دوست فقیر
حاکمی هرچه تو نامم بنهی خشنودم / جان پاک تو که جان از تو شکورست و شکیر
ماه را گر تو جهش نام کنی سجده کند / سرو را خیره خوانی بکند هیچ نفیر
ای که بطال تو بهتر ز همه مستعلان / جز تو جمله همه لاتست از آنیم نفیر
ای که دشنام تو بهتر ز ثناهای جهان / ز کجا بانگ سگان و ز کجا سیر زریر
تاج زرین بده و سیلی این یار بخر / در کسی نشنود این را انما انت نذیر
بر قفای تو چو باشد اثر سیلی دوست / بوسها یابد و رویت نه نگارین ضمیر
مرد دنیا عدمی خشمی پندارد / عمر در کار عدم کی کند ای دوست بصیر

گفت مردی بطبیبی گله از درد شکم / گفت او را تو چه خوردی که بر تست زحیر
پیشتر رنج که آید همه از فعل گلوست / گفت من سوخته نان خورده‌ام و هست فطیر
گفت سنقر بر او آن کحل عزیزی بمن آر / گفت درد شکم و کحل چه ای شیخ کبیر
گفت تا چشم مرا سوخته را بشناسد / تا نخوری تو دگر سوخته ای نیم ضریر
نیست ای چست کمان پرده از ظلمت جسم / جسمت از خاک در شاه شود خوب منیر
ملدای شارح دلها تو بگو شرح غزل / من اگر شرح کنم تیر برنجد دل میر

پست مکن زه که من تیر توام چار پر / روی مگردان که من یکدله‌ام بی دو سر
از تو زدن تیغ و تیر و ز دل و جان صد رضا / یک سخنم چون رضائی اکرم بی مکر
گر بکشی ذو الفقار ثابتم و پایدار / بی مگریزم چو بادی بپرم چون شرر
جان بسپارم به تیغ هیچ نگویم دریغ / از جهت زخم تیغ ساخت حقم جون جگر
تیغ زن ای آفتاب گردن شب را بتاب / ظلمت شبها ز چیست گره خاک و مدر
معدن صبرست تن معدن شکرست دل / معدن خندست شش معدن حجت جگر
بر سر من چون کلاه پیا ز شهان تخت گاه / در بر خود چون قبا تنگ بگیرم ببر
گفت که خود عشق را صورت و پیش کجا / منت سر دست و پا عشق بود در صور

بی پرده ما درت یکدمه عشق باخت   چونکه یگانه شد جون تو بسر کرد پر
عشق که بر دست او دست ترا دست ساخت   بی سر و دستش ببین شکل دگر کن نظر
رنگ همه رویها آب همه جویها   مفخر تبریزیان شمس حق ای دیده ور

مه روزه اندر آمد بلدای بت چو شکر   که بوسه است تنها نه کنار و چیز دیگر
بنشین نظاره میکن بخورش نگر مکن هین   دو هزار خشک لب بین بکنار حوض کوثر
اگر آتشیست روزه تو زلال بین بکوزه   بپری دماغت آرد چو سراب همچو آذر
رخ عاشقان معصفر رخ جان و عقل احمر   منگر برون شیشه بنگر درون ساغر
همه مست و خوش شکفته رمضان بیاد رفته   بوثاق ساقی خود زدیم حلقه بر در
چو بدید مست ما را بگزید دست خود را   سر خود چنین چنین کرد و بتافت روز محشر
ز میانه گفت مستی خوش و شوخ و می پرستی   که که گوید این که روزه شکند ز قند و شکر
شکر از لبان عیسی که بود حیات موتی   که ز ذوق باز ماند دهن نکیر و منکر
تو اگر خراب و مستی بمن آ که از منستی   وگر از خمار یاری بنخسپی شنو مخمر
چه خوش است خوش نهادی بکدام روز زادی   بکدام دست کردت قلم قضا مصور
تن تو حجاب غیبس او نیز از جنت   شکر آن مه رویان همه همچو تو مطهر

بامطرب

بامطرب شکرلب برسان صدای کوب   که رسید و باز آمد شه ما خوش و مظفر
ز تو هر صباح عیدی تو هر شبست قدری   نه چو قدر عامیانه که شبی بود مقدر
تو بگو بلیغ سخن که جانی قصصات آسمانی   که کلام تست باقی و حدیث من مکرر

یغما یک ترکستان بمبند بر دو شکر   در قلعه همچونی بگریز و در آزوتر
تا کی ز شب زنگی بر عقل بود تنگی   بین قیصر روم آمد ز در بر پر و خنجر
کاو سیه شب را قربان سحر کردند   موذن بی این گوید الله هو الاکبر
آورد سحر بیرون از زیر بغل شمعی   کز خجلت نور او بر چرخ نماند اختر
خورشید گر از اول بیار صفت باشد   هم از دل خود گردد در هر نفسی خوشتر
ای چشم که بردردی در سایه برو بنشین   زنهار درین حالت در چهره او منگر
ای واعظ روشن دل کو ذره بنور آرد   بس نور که افشاند آواز سر این منبر
شاباش زهی نوری چاره گر هر کوری   کوری که بپوشاند زان پس که برآرد سر
پیراهن یوسف او در زیر بغل دارد   آرد سوی یعقوبان بر نور کند منظر

شمس حق تبریزی در آینه رحمت
گر غیر خدا بینم باشم بتر از کافر

رازرا اندر میانه وا مگیر　　بنده را هر لحظه از بالا مگیر
تو نگو دانی که هر چیز از کجاست　　گر خطاها رفت آن از ما مگیر
روستایی گر نیم آن توم　　روستای خویش را استا مگیر
چون مرا در عشق استا کرده‌ای　　خود مرا استا کرده گیر استا مگیر
تو مرا از ذوق می‌گیری گلو　　تا بنالم گو میت آنجا مگیر
سوی خویشم کش که خاشاک توم　　تو مرا خود لایق دریا مگیر
از الست آمد صلاح الدین تمام　　تو ورا امروز و فردا مگیر

چون نبینم من جمالت صد جهان خود دیده گیر　　چون حدیث تو نباشد هر خبر بشنیده گیر
ای که در خوابت ندیده آدم و ذریتش　　از که بر سیم وصف حسنت از همه پرسیده گیر
چون نباشم در وصالت ای پنهانیان تن　　در بهشت عدن و جنت تا ابد باشیده گیر
چون نبینم حسن و ناز شکرینت سرمدی　　بر سر شاهان معنی خود مرا نازیده گیر
چونک این هجران تو ماه ترا پوشیده اند　　صد هزاران در و گوهر بر سرم باریده گیر
خضر بی من که نه بیند روی تو آبی ای من　　روی پلید زاب حیوان هر دم نوشیده گیر
ای عزیز مصر [illegible] چند روی تو　　هر دو روزی یوسف شکر لبی نخریده گیر

ای خروشیده ز درد دم سنگ و آهن دم بدم　　چون محبت از سنگ و آهن برق بخروشیده گیر
یکشب این دیوانه را مهمان آن نخجیر کن　　ور بشورانند سر زلف ترا شوریده گیر
در جهان در عشق تو بد گوی من شد باک نیست　　صد دروغ و افترا بر صادقی بافیده گیر
با فراقت از دو عالم چون منم مظلوم تر　　گر بنالد ظالم از مظلوم تو نالیده گیر
چون بلافم شمس تبریز از سگان کوی تو　　بر سر شیران عالم مر مرا لافیده گیر

گفت لبم چون شکر از زر و گنج گهر　　آه ندارم گهر گفت نداری بخر
از گهرم وام کن ور نبود وام کن　　خانه غلط کرده عاشق بی سیم و زر
آمده در قمار کیسه پر از زر بیار　　ور نبرد بر کنار غصه و زحمت ببر
راه زنانیم ما جامه کنانیم ما　　گر تو زمانی ولا کاسه بزن کوزه خر
وام همه ما دهیم مال همه ما خوریم　　فرز همه ما خوشتریم کوری هر کور و کر
جامه خران دیگرند جامه دران دیگرند　　جامه دران کی کنند سبلت هر جامه در
سبلت فرعون تن موسی جان بر کند　　تا همه تن جان شود هر سر مو جان نور
در ره عشاق او روی معصفر شناس　　گوهر عشق اشک شد اطلس خون جگر
قیمت اشک جوز چیست بگو اگر یار　　قیمت رنگ [illegible] بگو آن نظر

بنده آن ساقیم تا باید باقیم / عالم ما برقرار عالمیان برگذر
هر که بزاد و بمرد جان بهو کل سپرد / عاشقی از کس نزاد عشق ندارد پدر
گر تو ازین بوته‌ای همچو قفا پس نشین / ور تو قفا نیستی پیش درآ چون سپر
چون سپری پنجه پیش درآ و ببین / کز طرب زخم دوست باخبران بیخبر

اشک بیز آمدم چو ابر بهار / ساقیا گل بریز و باده بیار
توبهٔ ما درست نیست هنوز / از من دل شکسته دست بدار
جام در ده پیاپی ای ساقی / تا کنم جان خویش بر تو نثار
تا که جامی تهی کنم در عشق / بر تو آید ز خون دیده کنار
در ره عشق چون فلک سرروز / کار گیرم ز خرمی سر و کار
منم و دردی و درد دلی / دردی و درد و سرد و با غم یار
سر فرو برده‌ام درین گلخن / فارغ از توبه وز استغفار
در پس عشاق گشته در تک و پو / پای بنهاده بر سر دار
فانی و باقیم و هیچ همه / روح محضیم و صورت دیوار
ساقیا [illegible]دم از دل گرم / از دل من برآید از تو دمار

باده ما

باده ما ز جام دیگر ده / که نه مستیم ما و نی هشیار
موضع عاشقان بی سر و بن / هست بالای کعبه و خمار
گر برآرند یک نفس با دوست / دلق و تسبیحشان شود زنار
ما همه تشنگان این راهیم / سر گشته ز جان قلندروار
مست عشقیم و دردی آورده / در ره دور عقبه دشوار
زاد ما مانده مرکب افتاده / وادی تیره و ره دشوار
بی نهایت رهی که هر ساعت / کشته اوست صد هزار هزار

ای نهاده بر سر زانو تو سر / وندرون جان جمله با خبر
چشم حشمت سر او روپوش نیست / آفرین‌ها بر صفای آن بصر
بحر خونیست ای صنم آن چشم نیست / الحذر ای دل ز زخم آن نظر
مژهٔ او گرچه دل را اژدهاست / الحذر ای عاشقان زوی حذر
او بزیر کاه آبی خفته است / پا منه گستاخ ور نی رفت سر
خفته شکل اصل هر چه در راهی / تا ز خوابش تو نجهی ای پسر
پاره خواهم کرد من جامه ز تو / ای برادر پاره [illegible] کرم تر

سرکه آشامی و گوئی شهد کو　　دست تو در زهر و گوئی کو شکر
روح را عمریست صابون میزنی　　تا ترا خود جان نبودست ای مگر
تا بکی صیقل زنی آینه را　　شرم بادت آخر از آینه گر
سوی بحر شمس تبریزی گریز　　تا بر آرد ز آینه جانت گهر

منم از جان خود بیزار اگر آ　　اگر باشد ترا از بنده آزار
مرا خود جان و دل بهر تو باید　　که فرمان تو باشد ای نکوکار
ز آزار دولت گرچه نکوئی　　درون جان من پیداست آزار
بهار از من بگردد چون ندانم　　چو در دل جای گلخن بر شود خار
گناهم پیش لطف سجده آرد　　که ای مسجود جان زنهار زنهار
گنه را لطف تو گوید که تا کی　　گنه گوید بدو این بار این بار
تن و جانی که خاک تو نباشد　　تن او پیسه باشد جان او مار
تو خورشید و مرغ روز خواهی　　چو مرغ شب نباید بنودش یار
چو برگیری تو رسم نور عالم　　چه بر بابر کند مرغ شب تار
بحق آنکه لطف تو جهانست　　که آنجا گم شود این چرخ دوار
بچشم جان چه دریا و چه صحرا　　دران عالم چه انکار و چه اقرار
تبنگی در فتد سرگر نماند　　فرو کن دست و او را زود بر دار
تبقصد از شمس تبریزی نکردم　　چگونه زهر نوشد مرد هشیار

بیا بپرس مرا و بگیر خوش بکنار　　که تا شراب وصالت برد ز بنده خمار
چو زیر بار تو گشتم مها چو اشتر مست　　بوم همیشه درین ره بزرگ و میر قطار
چو از زمین بگذشتم ملک شدم بفلک　　مرا ازین سپس از زمرهٔ بشر مشمار
برین مسی که نهاد دست عیسی ام اکسیر　　ندید هیچکسی اینچنین زر و دینار
جهانیان ز بد و نیک از سر لاف اند　　مراست لاف همیشه ز دیده و دیدار
چو رند خفتم اندر درون میخانه　　همیشه جوی مرا تو بپهلوی خمار
ولد برون ز جهانست مست میگوید　　که فرق نیست به پیشم ز مسجد و زنار
چه مایه رنج کشیدم ز یار تا این کار　　بر آب دیدهٔ خون جگر گرفت قرار
هزار آتش و درد و غمست نامش عشق　　هزار درد و بلا و دریغ نامش یار
هر آنکه دشمن جان خودست بسم الله　　صلای دادن جان و صلای کشتن زار
بمن نگر که مرا او بصد چنین ارزد　　نترسم و نگریزم ز کشتن دلدار

چو آب نیل دو رو دارد این سلیحهٔ عشق   با اهل خویش چو آب و بغیر خود خونخوار
چو عود و شمع بسوز و چه قیمتش باشد   که هیچ فرق نباشد ز عود و کندهٔ خار
چو زخم تیغ نباشد بجنگ و نیزه و تیر   چه فرق خیره مخنث ز رستم جاندار
به پیش رستم آن تیغ خوشتر از شکر   نثار تیر بر او لذیذتر ز نثار
شکار زاید و صد ناز می‌برد این شیر   ز عشق شیر شد اینجا و آن دوانه شکار
شکار گشته بخون اندرون همی نازد   که از برای خدایم بکش تو دیگر بار
دو چشم کشته برنده بدان همی نگرد   که ای فسرده غافل میا و گوش مخار
خمش خمش که اشارات عشق معکوس است   نهان شوند معانی ز گفتن و اظهار

سرهای پر اندازان در پای تو اولیتر   وان دل که یکی گردد یکتای تو اولیتر
جائی که شود بی‌جا بی‌پر شود و بی‌پا   بیرون ز جهان و جان هم جای تو اولیتر
ای نقد دل و جانم فردا بچکار آید   ور هیچ بود فردا فردای تو اولیتر
اندر قدم عاشق بی آخر و بی سابق   ور قصد کند مبدا مبدای تو اولیتر
حیوان چو بطبع خود مرعا و چرا جوید   گیرم همه حیوانند مرعای تو اولیتر
هر چند که تنهائی خلوتگه عشق آمد   ای دوست مرا در دل غوغای تو اولیتر

من دیده فرو بستم از دیدن دو عالم   زیرا که ز ماه و خور سیمای تو اولیتر
اسمای معظم شد او را ز فقیر ارزا   اما دل عاشق را اسمای تو اولیتر
مسکین احدی کو سر بودست ز بحر تو   راجع چو بدریا شد دریای تو اولیتر

مرا میگفت دوش آن یار عیار   سگ عاشق به از شیران پیدا
جهان پر شد مگر گوشت نرفته است   سگ اصحاب کهف و عاشق زار
قرین شاه باشد آن سگی کو   برای شاه جوید لیک کشتار
خصوصا آن سگی کو را ز همت   نباشد صید غیر شاه قهار
ببوسد خاک پایش شیر گردون   بدان لب کو نیالاید بمردار
دمی می‌خور دمی زن کوی نوبت   مده خود را بگفت و گو یکبار
ملولان باز جنبیدند گر فشد   همی جنگند و می‌لنگند ناچار
بجنبان گوش زنجیر خود را   ولی دیوانگی شان زانچه [illegible]
ملول جمله عالم تازه گردد   چو گل خندان در آید یار یا یار
العت الشکرا درکنی یا سکار   ایا جاری ایا جاری ایا جار
و لا تسقی بکاسات صغار   فهذا یوم احسان و ایثار

وقاتل فی سبیل الجود بخلا
لتبقی منک منهاج و آثار

بسیمای شهید لی بایمانی
قضیت عندهم فی العشق آثار

وطیبوا واشکروا قومی فانی
کریم فی کروم العصر اعصار

جنون فی جنون فی جنون
تخفف عنک أثقال و آثار

تو شاخ خشک چرائی بروی یار نگر
تو برگ زرد چرائی بنوبهار نگر

در آن حلقه مستان که مصلحت آنست
شراب و شاهد و ساقی بی شمار نگر

بدانک عشق جهانیست بیقرار درو
هزار عاشق بی جان و بیقرار نگر

چو در رسی تو بدان شه که عالم و بزم
بجای شاهی آن شه که شاهوار نگر

چو سرمه دیده کشی باز ره ازین سو کن
برین جهان براز درد و بر غبار نگر

هزار دور مرکب که چیست این فلکست
غبار رنگ بر آرد که سبزه زار نگر

نگه مکن تو بخورشید چو نگه در تابد
بگاه شام و راز دو شر بسیار نگر

پیالگان ملاحت بسوی غار وصال
بدان دو غمزهٔ مخمور و یار غار نگر

چو روح قدس ببوسید نعل مرکب او
ز نعل نعره بر آمد که کار و بار نگر

اگر نه عفو کند حکم شمس تبریزی
تو روح را ز چنین جرم شرمسار نگر

خوی بد دارم ملولم تو مرا معذور دار
خوی من کی خوش شود بی روی خوبت ای نگار

بی تو چستم چون زمستان خلق از من در عذاب
با تو چستم چون گلستان خوی من خوی بهار

بی تو عقلم هم ملولم هر چه گویم کژ بود
من خجل از عقل و عقل از نور رویت شرمسار

آب بد را چیست درمان باز در جو شدن
خوی بد را چیست درمان باز دیدن خوی یار

آب جان محبوس می بینم درین گرداب تن
خاک را بر میکنم تا ره برم سوی بهار

شربتی داری که تا پنهان شود میدان دهی
تا فغان بر ناورد از غیرتش امیدوار

چشم را ای دل ز دلبر تا توانی بر مگیر
گر ز تو گیرد کناره دور ترا گیرد کنار

سیدی انی کلیل انت فی زی النهار
اشتکی من طول لیلی الفرار این الفرار

لیلتی مدت ندا ما اسکنت فی الصباح
لیلتی راز قرار و نهار دار الغرار

ربنا اتمم لنا یوم التلاقی نورنا
ربنا واغفر لنا ثم اکفنا دار النفار

انما اجسامنا حالت سکور بیننا
حبذا یا ربنا من جنة خلف الجدار

ربنا فارفع جدارا قام فیما بیننا
ربنا وارحم فانا فی جوار و عهدا

گر نه دیوانه روم خویش را دیوانه ساز
گرچه صد ره مات گشتی مهرهٔ دیگر بباز

گرچه چون بازی ز زخمش زخم دیگر بزن
باز گرد ای مرغ گرچه خسته اندر حم باز

چند خانه گم کنی بگریشته بر انگشت بند
گر نمی یابی تو خانه با قلاوزی بپا ز

اسپ چوبین بر تراشیدی که این اسپ منست
گر نه چوبینست اسبت خواجه بکمنزل بتاز

دعوت حق نشنوی آنگه دعا از دل کنی
شرم بادت ای برادر از دعای بی نیاز

گر نیازت را پذیرد شمس تبریزی بلطف
بعد ازین بر عرش نه تو جار بالش بر نیاز

[illegible]

برای عاشق و دزد است شب فراخ و دراز
هله بیا شب لولی و کار سرد و بساز

من از خزینه سلطان عقیق و در دزدم
نیم خسیس که دزدم قماشه بزاز

درون پرده شهبا لطیف دزد آیند
که ره برند بحیلت ببام خانه راز

طمع ندارم و از شب وی و عیاری
بجز خزینه شاه و عقیق آن شهباز

رخی که از فر نورش نماند شب بجهان
زهی چراغ که خورشید سوزد و پرباز

روا شود همه حاجات خلق در شب قدر
که قدر را تو چو بدری نیافت آن اعزاز

همه تویی و ورای همه دگر چه بود
که تا خیال در آید ترا کسی انباز

بلا گذر کن ازین بس گوش را بگشا
که من حکایت نادر همی کنم آغاز

مسیح را که ندیدی فسون او بشنو
بپر چو باز سفیدی بسوی طبل باز

چو نقده زر سرخی تو نقد شه بپذیر
وگرنه تو زر سرخ باش در دم گاز

تو آن زمان که شدی گنج این مر اپستی
که هر کجا که بود گنج سر کند غماز

بیار گنج و مکن حیله که نخواهد رست
تف تف بمصلا و ذکر و زهد و نماز

بدزدی و بنشینی بگوشه مسجد
که من جنید زمانم ابایزید نیاز

قماشه بازده آنگاه راه زهد رامی کن
مکن بهانه ضعف و فرو مکش آواز

خموش کن بهانه که حبه بحرند
درین مقام زر زد و یر و عشوه طناز

[illegible]

تو چشم شیخ را دیدن میاموز
فلک را راست گردیدن میاموز

توکل را جمع این اجزا مپسند
تو گل را لطف خندیدن میاموز

تو بگشا چشم تا مهتاب بینی
تو مه را نور بخشیدن میاموز

تو عقل خویش را از می نگه دار
تو می را عقل دزدیدن میاموز

تو باد صبح را صیادی اموز
چنین بیهوده پریدن میاموز

یتیمان فرامش را مرنجان
یتیمان را تو نالیدن میاموز

دل مظلوم را ایمن کن از ترس
اسیر از او تو لرزیدن میاموز

تو ظالم را مده رخصت بتاویل
تو جاحد را ستیزیدن میاموز

زبان را بردگی میره درون دل
زبان را بر دریدن میاموز

تو در پستی گشای آن چشم دل را   چو گوش آن حرف برچیدن میاموز

درین سرما پیرها داری امروز   دل عیش و تماشا داری امروز
مینگر نوبت عشرت بزدا   که اسبابش مهیا داری امروز
دران خمخانه ما را میهمان کن   بدان همپایه کانجا داری امروز
بگستر سایه خود بر سر من   که خورشیدانه سیما داری امروز
در اشکن کشتی اندیشها را   که دست همچو دریا داری امروز
خمش باش و مدم از نای منطق   که مصروف شکرها داری امروز

چنان مستم چنان مستم من امروز   که از چنبر برون جستم من امروز
چنان چیزی که در خاطر نیاید   چنانستم چنانستم من امروز
گرفتم گوش عقل و گفتم او را   برون رو کز تو وارستم من امروز
بشوی ای عقل دست خویش از من   که در مجنون پیوستم من امروز
چنانم کرد آن ابریق پرمی   که چندین خنب بشکستم من امروز
نمیدانم کجایم لیک فرخ   مقامی کاندرو هستم من امروز

بیامد در بزم اقبال نازان   ز هستی در برو بستم من امروز
جو واگشت او پی او می دویدم   دمی از پای ننشستم من امروز
جو نحن اقربم معلوم آمد   دگر خود را ندیدستم من امروز
ببندان زلف شمس الدین تبریز   که چون ماهی دران شستم من امروز

مائیم فدائیان جان باز   گستاخ و دلیر و چشم بر آز
حیفست که جان پاک ما را   باشد تن خاکسار انباز
ز آغاز همه به آخر آیند   ز آخر برویم تا به آغاز
هین باز برید جمله یاران   شه باز بکوفت طبل شهباز
شش پر بزن و بپر ازان سوی   کاندل تو رسید آواز
هان ای دل خسته نقل ما را   روزی دو سه مانده است می ساز
گر خواری و گر عزیز آنجا   آن هست بقا و ملک اعزاز
بگشای برین سخن گزان سو   بی پر باشد همیشه پرواز

پوست سخنست این که گفتم
از پوست که یافت مغز آن راز

بسوی ما نگر چشمی بر انداز
وگر فرصت بود بوئی در انداز

چو کردی نیت نیکو مگردان
از آن گلشن گلی بر جا گر انداز

اگر خواهی که روز افزون بود کار
نظر بر کار ما نیکو بر انداز

برو عاشق بری چون سیم بکشا
سوی مغلس یکی مشتی زر انداز

وگر تو فتنه انگیزی و خودکام
رها کن داد و رسم دیگر انداز

کنون کن سرو را همچون بنفشه
کنار غنچه بر نیل و فر انداز

ز باد و بود دست امروز در باغ
درخشان جمله رقاص و سر انداز

چو شاخ لاغری افزون کند رقص
تو میوه سوی شاخ لاغر انداز

چو آمد خار گل را اسیری بخش
چو خصم آمد بسوی لشن خنجر انداز

سوی لبش هر آنکه شد زخم خورد ز نیش و بس
زانکه چو آن عسل نیش زنان بود مگس

روی و لبت گلستان خار بود درو نهان
جعد و لبت همچو شب مجمع دزد و عسس

کان ز مردی مها دیده ما برکنی
ماه دو هفته وشها غم نخوریم از عبس

بی تو جهان چه فن زنم بی تو چگونه تن زنم
جان و جهان غلام تو جان جهان توئی و بس

رستم رستمان توئی فتح و ظفر رسان توئی
هست اثر حمایتت گر زره است گرس

چمی تو تمنی

شمس تو معنوی بود آن که مشتری بود
صدمه و آفتاب را نور رخت مفلس

چرخ میان آب بر برد و ران همی زند
عقل تو بر طبیب تو عرضه همی مجس

دست چنان جنس کند لطف که من چنان دهم
آنچ بهار میکند از دم خود بکار و بس

خاک که نور خورد نقره و زر نبات او
خاک که آب می خورد ماش رست یا عدس

زانکه جهان چو سحر ما عشق عصای موسوی
باز کند دهان خورد در کشدش بیک نفس

چند تبرس آیی از نفس خود و خیال خود
چند گریز میکنی باز نگر که نیست کس

بس کن و بس که کمتر آب و ستانش مستی
چونکه نیافت مشتری تازه از و کند نفس

باز فرود آمدیم بر در سلطان خویش
باز گشادیم ما بال و پر و جان خویش

باد سعادت وزید دامن ما را کشید
بر سر گردون زدیم خیمه و ایوان خویش

دیده دیو و پری دیده زما سروری
هدیه ما باز گشت سوی سلیمان خویش

ساقی مستان ما شد شکرستان ما
بلبل جان برکشید ناله و الحان خویش

دلبر خود رای ما پرده ز رخ بر فکند
یوسف دل برگشاد جعد پریشان خویش

دوش مرا گفت یار چونی ازین روزگار
چون یم و آتش که دید دولت [illegible] خویش

بی زر و بی سر و ریم بی حشمی مهتریم
قند و شکر میخوریم در شکرستان خویش

تو زر بس نادری نیست گست مشتری | صنعت آن زرگری و بسوی کان خویش
دور قمر عمر ما ناقص و کوته کند | عمر درازی بها و یار مدوران خویش
دل سوی تبریز رفت در هوس شمس دین | زود روای دل بجوی زر بجر مدان خویش

گر لب او شکند نرخ شکر میرسدش | ور رخش طعنه زند بر گل تر میرسدش
گر فلک سجده کند بر در او میرسدش | ور پستاند کرو از قرص قمر میرسدش
ور شه عقل که عالم تکی جاکر اوست | جهت خدمت او بسته کمر میرسدش
شاه خورشید که بر زنگی شب تیغ کشد | گر پی پیشش افکند سپر میرسدش
گر عطارد ز سر دایره نقطه او | همچو پرگار دوانست بسر میرسدش
کار و بار ملکانی که ز بر دست شدند | گر بیکدم بکند زیر و زبر میرسدش
آن جمالی که فرشته بنود محرم او | گر [illegible] دسر دیدار بشر میرسدش
می شنیدم من ازین نوع و شنیدم ز فلک | که از انجا بگذر چیز دگر میرسدش

ای یوسف مه رویان ای جای جمالت خویش | ای خسرو ای شیرین ای نقش خیالت خویش
ای چهره تو مهوش آسیب در آتش | هم آتش تو نازد هم آب زلالت خویش

ای صورت لطف حق نقش تو خوشت الحق | ای نفس تو روحانی وی نور جمالت خویش
ای مستی هوش آخر در مهر بکوشش آمد | در وصل بکوشش آخر ای صبح وصالت خویش
ای روز ز روی تو شب سایه موی او | چون روی ترا امشب ای طالع و فالت خویش
گر لطف وصال آری در کار محال آری | آمیخته با جان ای جور و محالت خویش
دل گفت مرا روزی سالی گذر روزانه | جان گفت بکوش ای دل کای دل بدو سالت خویش
تبریز بگو آخر با غمزه شمس الدین | کای فتنه جادویان ای سحر حلالت خویش

این بخور و جام دگر آرش | مفلس و هشیار بنگذارش
کی کنمش منقطع از نان و جام | هر چه فلاحست بر آن وا ارش
از عدمش من بخبر دیدم بر ز | بی مدد بی مایه کی دارمش
شیره و شیرین مه بهم رایگان | لیک چو انگور بیفشارمش
همچو بر خویش همی پوشمش | همچو سر خویش همی خارمش
روح منست و فرح روح من | دشمن بیگانه بنگارمش
چون نشم او را که ز مهر و ز عشق | گفتن گستاخ نمی یارمش
گر بر مدگو کبه چار طبع | من عوض و نایب سر جارمش

تا چه کند کلک که سیم و زر / من بکرم زند بجز وارمش
من بسفر یاره و قلاورمش / من بسحر پاقی و خمارمش
اوست گرفتار روی آن کنم / گر تو بگویی که گرفتارمش
او چو بگفت آره ببندد دهن / از جهت ترجمه گفتارمش
ور دل او گرم شود از ملال / مروحه باد سبکبارمش
ور بزمین آید و چون بو تراب / جمله زمین لاله و گل کارمش
ور بسوی روضه جانها رود / یاسمن و سبزه و گلزارمش

ریاضت نیست چش ملیمه لطفست و آسایش / همه مهرست و دلداری همه عمرست و آسایش
هر آنچ از فقر کار آید بیابد جان بیارایش / بما از شهریار آید و باقی جمله آرایش
همه دیدست و در راهش همه صدرست و کاهش / همه نورست در کانش ببین جان از انوارش
ببین تو لطف پاکی را که این سهمناکی را / که او خود رشت خاکی را کند در لامکان جا کش
بسی کوران ره شینان که گشتند بینایان / بسی جانهای غمناکان چو طوطی شد شکر خایش
زهی شیرین که میسوزم چو آن شمعم بر افروزم / زهی شادی امروزم ز دولتهای فردایش
چرا من خاکی و پستم ازیرا عاشق و مستم / چرا من جمله جانستم ز عشق جسم فرسایش

ازو خوست

ازو خوست آن دل چون کرد عوعجت زنجون / ازو غوغاست در گردون زناله جانهایش
دلا تا چند بر ریزی بگو تو شمس تبریزی / بنه تو سر زهر تبریزی برای فخر برپایش

بر ملک نیست نهان حال دل نیک و بدش / نفس اگر سر بکشد گوش کشان میکشدش
جان و دل واصل و اصل دل و فصل اوست / وگرش او ندهد جان ز که یابد مددش
دل ز دردش چه خوشیها و طربها دارد / تو بگیر آن کرم و آن دهش بی عددش
ملک الموت برید از دلم امروز طمع / که مشرف شدم از طوق حیات ابدش
برد بود و دو جهان وآنچ بیاید بزبان / کاروانی که غم عشق خدا راه زدش
سوسن آسایش او کرد کزو یافت زبان / سرو آزادی او گفت که بخشید قدش
بلبل آن را بستاید که زبانش آموخت / گل ازو جامه دراند که برافروخت خدش
آنکه او دانه نهد درین خاک نکاشت / که بهار کرمش باز بخشید صدش
خیز و تلخ و ترش خام طمع بود و لیک / آفتاب کرم او بکرم می پزدش
آفتاب از پی آن سجده کنان شام کند / چه زیان کرد از آن شاه که جان شد حسدش
همه شب سجده کنان میرود و وقت سحر / روشن بخشد که بسر دود چو چرخ اسدش
هر که امروز کند شهوت خود را در گور / هر یکی خود شود او مونس گور لحدش

هر که او اسپ دواند بسوی کمر اسپ — گندان اسپ لگدکوب نکال از لگدش

بهل ابتر تو غزل را بازل حیران باش — که تماشش کند و شرح دهد هم صمدش

مستی امروز من نیست چو مستی دوش — می نکنی یاد و رم کاسه بگیر و بنوش

غرق شدم در شراب عقل مرا برد آب — رفت دلم الوداع باز نیاید بهوش

جان چو جو دا از بدن رفت ز دنیا برون — جمله ز سر رفت و یک جو نکند مرد وقت جوش

این دل مجنون مست بند درید و بجست — با دل مستان مپیچ هیچ مگو رو خموش

صبحدم می بی زبان گفت مرا پاسبان — گر سوی هفت آسمان دوش شنیدم خموش

گفت زحل زهره را زخمه نوا آهسته زن — خیر حمل ثور را جست بگیر و بجوش

چون شده بود از نهیب شیر پستان نور — شیر فلک کشته بود دوش ز هیبت چو موش

گرم کن ای شیر تک چند گریزی چو سگ — جلوه کن ای ماه رو چند کنی روی پوش

چشم گشا شش جهت شعشعه نور بین — گوش گشا سوی چرخ ای شده چشم تو گوش

بشنوی از جان کلام تا برهی از زکام — بنگر در نقش غیب تا برهی از نقوش

گفتم وای پاسبان هر چه شود گو بشو — صافم و آزاد از آن بنده دردی فروش

وعده و بیم تراکیست خرید از عقل — وانه دلم تراکیست بدید از هوش

دردی درویش مرا خوش بحکایت گرفت — با من از اینها مگو کار تو ست آن بگوش

تمام او ست که فانی شده ست آثارش — بدوست کافی اول تمام شد کارش

مرا دلیست خراب و خراب در ره عشق — خراب کرد چرا طالبی بیکبارش

بگو بعشق بیا کرفتاده میخواهی — چنان رفتاده که خواهی بیا و بردارش

بیا ببین و ندورش ببین که می رسیم — ز شعلها که بسوزی ز سوز اسرارش

وگر بگیرد آتش بسوی چشم من آی — که سیل سیل روانست اشک در بارش

بر آر بانگ و بگو سر کجا که بیمار ست — صلای صحت و دولت ز چشم بیمارش

برآ بگوه و بگو سر کجا که خسته دلیست — صلای بینش و دانش ز بخت بیدارش

که نور من شرح الله صدره و نوریست — که در دو کون نگنجد فروغ انوارش

عارفان از شمع و شاهد نیست از پروانه خویش — خون انگوری نخورده باد شان هم خون خویش

هر کسی اندر جهان مجنون لیلی شدند — عارفان لیلای خویش و هم بدم مجنون خویش

پیا لحتی میران آنی پیالحتی موزون این — بعد از آن میران خود شو تا شوی موزون خویش

لشکری از گنج قارون بسته بر پای جان — تا فرو ترمی روی هر روز با قارون خویش

یونسی دیدم نشسته بر لب دریای دل
کفتمش چونی جوابم داد بر قانون خویش

کفته بودم اندرین دریا غذای ماهی
پس چو حرف نون خمیدم تا شدم ذوالنون خویش

این سبس مارا بکو چونی و از چون درکذر
چون ز چونی دم زند آنکس که شد بیچون خویش

باده غمکینان خور رندو ما زهم خوشدل ترم
رو بمجوسان غم ده ساقیا افیون خویش

خون ما بر غم حرام و خون غم بر ما حلال
مرغمی کو کرد ما کردید شد در خون خویش

باده کلکونست بر رخسار بیماران غم
ما خود از رنک خودیم و چهرهٔ کلکون خویش

من نیم موقوف نفخ صور همچون مردکان
هرزمانم عشق جانی میدهد ز افسون خویش

از بهشت استبرق بنرست و خلخال حریر
عشق نقدم میدهد از اطلس و اکسون خویش

دی منجم کفت دیدم طالعی دارم سعید
کفتمش آری ولیک از ماه روز افزون خویش

مه چه باشد باه کر حمال و طالعش
نحس اکبر سعد اکبر کشت بر کردون خویش

آن ماهی همچو ماه دلشاد باش
در کلستانی چو سرو آزاد باش

چون نشاکردان ماهای ظریف
ورکشاده دل چو غنچه استاد باش

جان تو هست در بزم احد
تن میان خلق کو آحاد باش

کر غمی آید کلوی او بکیر
داد از دوستان امداد باش

کاه با

کاه با شیرین چو خسرو خوش بخند
که ز هجرش کوه کن فرهاد باش

پیش پرویزش چو خم آمد خاک باش
چون کلش عنبرفشان بر باد باش

حاصل این آمد که رو همچون فلک
در جهان کهنه نو بنیاد باش

در میان چار ما چون خار تست
سر درون و شادمان فرزاد باش

باز در آمد طبیب از در رنجور خویش
دست عنایت نهاد بر سر مهجور خویش

بار دکر آن طبیب رفت بر آب حبیب
تا جکر او کشند شربت موفور خویش

شربت او چون بود کشت فنا از وجود
ساقی وحدت بماند ناظر و منظور خویش

نوش و رامش نیست ور بود دش راضیم
نیست عسل خواره را چاره ز زنبور خویش

این شب هجران دراز با تو بکویم چراست
فتنه آن آفتاب بر رخ مستور خویش

غفلت مه دلبران حسن خوی دش حمیت
ورنه نبستی نقاب بر رخ مشهور خویش

عاشق حسن خودی لیک تو پنهان ز خود
خلعت وصلت بپوش بر تن اغور خویش

شکر که خورشید عشق رفت ببرج حمل
در دل و جان نهان فکند پرورش نور خویش

شکر که موسی برست از همه فرعونیان
باز بمیقات وصل آمد و بر طور خویش

باز سلیمان رسید دیو و پری جمع شد
بر همکان عرضه کرد خاتم و منشور خویش

ساقیا گر بادست تا کنم این را تمام
باده گو یا نه بر لب مخمور خویش

گر عاشقی از جان و دل جور و جفای یار کش
ور زانک تو عاشق نه‌ای رو مسخره می‌زی بار کش

جانی بباید گوهری تا ره برد در دلبری
این تنگ جانها را ز خود بیرون کن و بر دار کش

کاهی بود در تیرگی کاهی بود در خیرگی
بیزار شو زین جاهلان بر روی خط پرگار کش

خور را ببین در من نگر کز جان شدستم بی اثر
مانند بلبل مست شو و رخت در گلزار کش

این کره تند فلک از روح او سر میکشد
چابک سوار حضرتی این کره را در کار کش

چون شهسوار فارسی خربندگی تا کی کنی
ننگت نمی‌آید که خر گوید ترا اخر دار کش

همچون جهودان می‌زیی ترسان و خوار و متهم
رو چون جهودان در جهان عمامه بر دستار کش

یا از جهودی توبه کن از خاک پای مصطفی
چهره گشا و دیده را در دیده انکار کش

اگر گم گردد این بی‌دل از آن دلدار جوییدش
وگر اندر رهد عاشق بکوی یار جوییدش

وگر این بلبل جانم بپرد ناگهان از تن
ز سر خار بر سیدش در آن گلزار جوییدش

وگر بیمار عشق او شود دیوانه ازین مجلس
بر پیش نرگس بیمار آن عیار جوییدش

مرا عاشق که گم گردد بلا زنهار مسکوییم
بر خورشید برق انداز وی زنهار جوییدش

وگر زردی زند نقشی بزرد و رخت عاشق را
میان طره مشکین آن طرار جوییدش

بت پندار بر فن را که پنداری بجت اوست
چنین خفته نیابیدش مگر بیدار جوییدش

بپرسیدم بکوی دل ز پیری من از آن دلبر
اشارت کرد آن پیرم که در اسرار جوییدش

بگفتم سر را با لعل توئی اسرار گفت آری
منم دریای پرگوهر بدریا بار جوییدش

زهی گوهر که دریا را بنور خویش بر دارد
مسلمانان مسلمانان در آن انوار جوییدش

چو یوسف شمس تبریزی ببازار صفا آمد
مراخوان صفا را کو در آن بازار جوییدش

ما نعره شب زنیم خاموش
تا در نرود درون هر گوش

تا بو نبرد داغ هر خام
بر دیگ وفا نهیم سرپوش

تجلی نبود ولی نشاید
این شهره کلاه خانه موش

شب آمد و جوش خلق بنشست
برخیز و گران هست سر جوش

امشب ز تو قدر یافت و عزت
بر دوش نکی بریزند دوش

یکچند سماع گوش کردیم
بردار سماع جان بیهوش

هین طبلک شب روان فروکوب
زیرا که سوار شد سیاووش

ای جهان‌آرا دلگشا اقبال عشق   یفعل الله ما یشا اقبال عشق
ای صفا و ای وفا درخورد دوست   ای خوشا و ای خوشا اقبال عشق
ای بده جان بز رجانی بیداریا   وی فشردن از جان و جا اقبال عشق
ما ز اخلاص و ریا بیرون شدیم   جان اخلاص و ریا اقبال عشق
گر نگردد آفتاب از ضعف نیست   نقل کرد از جا بجا اقبال عشق
خلق گوید عاقبت محمود باد   عاقبت آمد بما اقبال عشق
من دهان بستم که بگشاد دست بر   در دل خلق خدا اقبال عشق
بد دعا زنبیل و این دولت خلیل   می نگنجد در دعا اقبال عشق
وحدت عشق است اینجا نیست دو   یا تویی یا عشق یا اقبال عشق

ای مونس و غمگسار عاشق   وی چشم و چراغ و یار عاشق
ای داروی فربهی و صحت   از بهر تن نزار عاشق
ای رحمت پادشاهی تو   بربوده دل و قرار عاشق
ای کرده خیال را رسولی   در واسطه یادگار عاشق
آن را که بخویش باز ندهد   کی بپسندد کار و بار عاشق

ابغر

از جذب کشیدن تو باشد   آن ناله زار زار عاشق
تعلیم و اشارت تو باشد   آن رفتن راهوار عاشق
ای بند تو دلگشای واله   وی بند تو گوشوار عاشق
دیریست که خواب شب نماندست   در دیده شب شمار عاشق
دیریست که زعفران برستست   از چشمه و نوبهار عاشق
دیریست که از آب‌های دیده   دریا گردی کنار عاشق
زینهار چه زیان اگر تو باشی   چاره گر و غمگسار عاشق
ای لاف ابیت عند ربی   از آتش و افتخار عاشق
لولاک لما خلقت الافلاک   نه چرخ به اختیار عاشق
خاموش کم ادب برکشیدست   برهان سخن گذار عاشق

ای ظریف جهان سلام علیک   ای غریب جهان سلام علیک
ای سلام تو در نگنجیده   در خم آسمان سلام علیک
وی که بگذشت روی واپس کرد   کای ز هجرت فغان سلام علیک
روز فردا ز عشق تو گوید   زه ترم در بیان سلام علیک

گوش پنهان کجاست تا شنود — از جهان پنهان سلام علیک
هر سلامی که در جهان شنوی — چو صدا نیست از آن سلام علیک
زین صدا در گذر برابر کوه — تا ببینی عیان سلام علیک
من ز غیرت سلام تو گویم — تا بداند دهان سلام علیک
چون ببستم دهان سلامت شد — جانب گلستان سلام علیک
ای صلاح جهان صلاح الدین — بر تو هم جاودان سلام علیک

آن میر دروغین بین با اسبک و با زینک — شیکنگک و منگنک بربسته به زرینک
چون منکر مرگست او گوید اجلش کو کو — مرگ آیدش از شش سو گوید که منم اینک
گوید اجلش کای خر کو آن همه کر و فر — آن سبلت و آن بینی وان کبرک و آن کینک
کو شاهد و کو شادی مفرش کیمیا دادی — خشتست ترا بالین خاکست نهالینک
ترک خور و خفتن گو رو دین حقیقی جو — تا همره او باشی بی رسمک و آیینک
بی جان مکن این جان را سرگین مکن این نان را — ای آنکه فکندستی در آب گل و سرگینک
با نان سرگین دان از بهر دریم ای جان — آن شکسته در جوی از سرکش و خودبینک
چون مرد خدا نیستی مردی کن و خدمت کن — چون رنج و بلا بینی در رنج منگس جنبک

ای همچو منت ای جان آن میر منم بس من — تا چند سخن گفتش از بینک و از شینک

رفت عمرم در پی سودای دل — وز غم دل نیستم پروای دل
دل بقصد جان من برخاستست — من نشسته تا چه باشد رای دل
دل از این حلقه گریزد تا که هست — حلقه زلفین جانان جای دل
گرد او گردم که گردد گرد دل — گوش پند و یاد دم از غوغای دل
خواب شب در چشم گردیستم حرام — تا ببینم صبح سیمای دل
قد من شد همچو نون از بس رکوع — تا که بینم قامت و بالای دل
آن جهان یک تابش از خورشید جان — وین جهان یک قطره از دریای دل
لب ببند ایرا که گردون میرسد — بی زبان بیهای دل سیمای دل

امروز روز شادی و امسال سال گل — نیکوست حال ما که نکو باد حال گل
گل را مدد رسید ز گلزار روی دوست — تا چشم ما نبیند دیگر زوال گل
مستست چشم نرگس و خندان دهان باغ — از کر و فر و رونق لطف و کمال گل
سوسن زبان گشاده و گفته بگوش سرو — اسرار عشق بلبل و حسن و خصال گل

جامه دران رسید گل از بهر داد ما / زان می دریم جامه بسوی وصال گل

گل آن جهانیست و نگنجد درین جهان / در عالم خیال چه گنجد خیال گل

گل کیست قاصدیست ز بستان عقل و جان / گل چیست رقعه ایست ز جاه و جمال گل

گیریم دامن گل و همراه گل شویم / رقصان همی رویم بأصل و نهال گل

خاموش باش و لب بگشا خواجه غنچه وار / می خند زیر لب تو بزیر ظلال گل

دو چشم اگر بگشایی بآفتاب وصال / برآ بچرخ حقایق و کر مکن خیال

بسی ستاره ببینی گراز ورای ظلمت و نور / چو ذره رقص کنان در شعاع نور جلال

اگرچه ذره در آن آفتاب می نرسد / ولی ز تاب شعاعش شوند در خصال

سراج لی که بخدمت خمید چون ابرو / گشاد بر نظر چشم صد هزار کمال

دهان ببند ز حال دلم که بالب دوست / خدای داند کو را چو اقتضیت چه حال

مکن اشارت سوی قلم که دل آن نیست / مهر بسوی تمامان شد بدان پر و بال

جراحت همه را از نمک بود فریاد / مرا فراق نمکهاش در کشد بوبال

چو ملک گشت وصالش ز شمس تبریزی / نماند حیله و حال و نه قال و یقال

شتران مست شدند پس بین رقص جمل / ز اشتر مست که جوید ادب علم و عمل

علم ما داده او وره ما جاده او / گرمی ما دم گرمش نه ز خورشید و حمل

ما درین ره همه شیرین و ترش نقل کوهیم / مانه زان اشترکانیم که گوییم وحل

دم او جان دهدت روز نفخت بپذیر / کار او کن فیکونست نه موقوف علل

شتران وحلی بسته این آب و گل اند / خوش جان و دل ما آب و گلی را چه محل

ناقة الله بزاد و بدعای صالح / حجت معجزه دین زکمرها جبل

هان و هان ناقه حقیم تعرض مکنید / تا نبرد سرتان را سر شمشیر اجل

سوی مشرق نرویم و سوی مغرب نرویم / تا ابد گام زنان جانب خورشید ازل

حلقه بشین و بجنبان سر و میگوی بلی / شمس تبریز نماید بتو اسرار غزل

امروز مهاخویش ز بیگانه ندانیم / مستیم بدان حد که ره خانه ندانیم

در عشق تو از عاقله عقل برستیم / جز حالت شوریده دیوانه ندانیم

در باغ بجز عکس رخ دوست نبینیم / وز شاخ بجز حالت مستانه ندانیم

گفتند که درین دام یکی دانه نهانست / با دام چه گیریم که از دانه ندانیم

امروز ازین نکته و افسانه مخوانید / کافسون نپذیرد دل و افسانه ندانیم

چون شانه ازان رفت دران شانه دل ما
گر بی خودی از زلف دوتا شانه ندانیم

باده ده و کم پرس که چندم قدحست این
گر یاد تو ما با دو زپیمانه ندانیم

سرقدم کردیم و آخر سوی بیچون تاختیم
عالمی برهم زدیم و چست بیرون تاختیم

جون براق عرش عرشی بود زیر ران ما
گنبدی کردیم و سوی چرخ گردون تاختیم

عالمی را بر مثال ذرها بر هم زدیم
تا به پیش تخت آن سلطان بیچون تاختیم

فهم و وهم و عقل انسان جملگی در ره بریخت
جونکه از ترش حد انسان جست زان سو تاختیم

اول منزل یکی دریای پرخون رو نمود
در میان موج آن دریای پرخون تاختیم

جونکه در دستور مجنونان آن دولت شدیم
سرکش آمد مرکب ما از حدش افزون تاختیم

نفس قارونی بسعی ما درون خاک شد
بعد ازان مردانه سوی گنج قارون تاختیم

دشت و هامون روح کردد گر بیابد ذره
زانچ ما از نور او بر دشت و هامون تاختیم

بس صدفهای جو گوهر زیر سنگی کوفتیم
تا بسوی لعلهای در مکنون تاختیم

سوی شمع شمس تبریزی بحب از جسم و جان
بود پروانه مپنداری که اکنون تاختیم

مراکویی چرایی من چه دانم
چنین مجنون چرایی من چه دانم

مراکویی بدین زاری که هستی
بعشقم چون برآیی من چه دانم

منم در موج دریاهای عشقت
مراکویی کجایی من چه دانم

مراکویی بقربان گاه جانان
نمی ترسی که آیی من چه دانم

مراکویی اگر کشتی خدایی
چه داری از خدایی من چه دانم

مراکویی که می جویی درین جو
اگر مرغ هوایی من چه دانم

مرا راه صوابی بود کم شد
ازان برگ جدایی من چه دانم

بلا را از خوشی نشناسم ایرا
بغایت خوش بلایی من چه دانم

شبی بر بود ما که شمس تبریز
زمن یکتا دوتایی من چه دانم

هرکه بمیرد شود دشمن او دوست کام
دشمنم از مرگ من کور شود والسلام

از شکرستان مرا میکشد اندر شکر
ای که [illegible] مرگ را جان و دل من غلام

در غلط افکنده است نام و نشان خلق را
شکرستان مرا مرگ نهاده است نام

از جهت این سول گفت که الفقر کنج
فقر کنند نام کنج تا غلط افتند عام

وحی در انسان بود کنج بویران بود
تا که زر پخته را ره نبرد هیچ خام

طواف حاجیان دارم بگرد یار میکردم — نه اخلاق سگان دارم که بر مردار میکردم
مثال باغبانم من نهاده پیل بر گردون — برای خوشهٔ خرما بگرد خار میکردم
نه آن خرما که چون خوردی شود بلغم کند صفرا — ولیکن پر برویاند که چون طیار میکردم
جهان مارست زیرا وی گنجیست پنهانی — سر آن گنج دارم من چو دنب مار میکردم
نخواهم خانه در ده نه گاو و بره فربه — ولیکن مست سالارم که بی سالار میکردم
ندارم غصهٔ دنیا اگرچه من درین خرمن — فرو رفته باندیشه چو بوتیمار میکردم
رفیق خضر و سر دم قدم خضرا چو یاران — قدم بر جا و سر گردان که چون پرگار میکردم
نمیدانی که رنجورم که جالینوس میجویم — نمی دانی که مخمورم که بر خمار میکردم
سران نقشی که میگیرم در نقابش می پیچم — برای عشق لیلی دان که مجنون وار میکردم
درین ایوان پر بازان که سر هم در میکشند — من سرگشته مغرورم که بی دستار میکردم
مرا زین مردمان چشم خیالی من که میگردد — خیال آن نیستم ای جان چه بر اسرار میکردم
چرا ساکن نمیگردد بدین جان همی گویم — که عقلم برد و پستم کرد و ناهموار میکردم
مرا گویی برو بنشین که حرمت را زیان دارد — ز حرمت عار میدارم از آن عیار میکردم
بهانه کرده ام نان را ولیکن مست خبازم — نه بر دینار می زارم نه بر دیدار میکردم
نیم پروانهٔ آتش که پر و بال خود سوزم — منم پروانهٔ سلطان که بر انوار میکردم

جو لب را میگزی پنهان که خامش باش مگو — نه مکر و فعل تست این هم که بر گفتار میکردم
بیا ای شمس تبریزی بصورت گرچه بگریزی — شفق وار از پی شمست برین انکار میکردم

بیا تا چند کس با هم بسازیم — چو شادی کم شود با غم بسازیم
بیا تا باشد اخلوت گزینیم — چو عیسی با چنین مریم بسازیم
گر از فرزند آدم کس نماند — چه غم داریم با آدم بسازیم
گر آدم نیز از ما گوشه گیرد — بجان تو که با او هم بسازیم
یکی جاییست ما را شادی انگیز — که گر ویران شود عالم بسازیم
اگر دریا شود آتش نجوشیم — وگر زخمی رسد محکم بسازیم
به پیش کعبهٔ رویش بمیریم — بدان جاه و بدان زمزم بسازیم

ای خواجه سلامت باد من عزم سفر دارم — در بام فلک پنهان من راه گذر دارم
جان عزم سفر دارد تا معدن اصل خود — زان سو که نظر بخشد زان سوی نظر دارم
نک میکشدم تسلیم آن سوی که بد تسلیم — کز فرقت آن دریا بس گرم جگر دارم
می بازم و پیاکانه با حضرت خاقانی — گر زوی مثل خر که صد بند کمر دارم

جون سایه فنا گردم در تابش خورشیدی — کاندر پی او دایم من سیر قمر دارم
جون لعل ز خورشیدش جز تابش و جز گرمی — من فرد گر گیرم من عشق دگر دارم
گر بشکند این جوزم هم مغزم و هم نغزم — ور بشکندم جون نی صد قند و شکر
جون سروم و جون سوسن هم بسته هم آزادم — جون سنگم و جون آهن در سینه شرر دارم
ای آنکه صلا گفتی می آیم و بسم الله — آخر بچه آرامم گر از تو حذر دارم
گر در دل ما بوتیم مهر تو بود قوتم — قوت ملکی نوشم گر شکل بشر دارم
با قیش بغزنا توای چرو دریاجو — بستم چو صدف من لب یعنی که گهر دارم

زانکه که زبوی او سرگشته و سرمستم — دریاب مرا ساقی والله که چنیستم
ای ساقی مست من بنگر بشکست من — ای جسته ز دست من دریاب گران دستم
بشکست مرادامت بشکستم و من جابت — مستی تو و پستی من در بشکستی بشکستم
ای جان و دل مستان ای بستان سخنم بستان — گویی که نه محرم هستم بخدا هستم
برکن می و بنشین خوش بنشین بر من بنشین — بنشین که چنین وقتی در خواب همی جستم
جان پیش تو یار ابر نقد بزن ما را — مغرب وی مکو فردا بر دارم و بر جستم
والله که بگذارم دست از تو چرا دارم — تا لاف زنی گویی گر غرب بده وا رستم

خواهم که ز باد می آتش بفروزانی — خواهم که ز آب خود جون خاک کنی پستم

ای آسمان این چرخ زان ماه رو آموختم — خورشید او را ذره ام این رقص از او آموختم
ای متقابل روی تو وی آب جان در جوی تو — بر رو و دیدن سوی او زان آب رو آموختم
گلشن همی گوید مرا کین نافه جون در دید — من شیر او و نافه زآهوی او آموختم
از باغ وا زعرجون او و ز طره میگون او — اینک رسن بازی خوش همجون کدو آموختم
از نقشهای این جهان هم جشم بستم هم دهان — تا نقش بندی عجب بی رنگ و بو آموختم
دیدم گشاده داد او وان جو دوان ایجاد او — من جو او جان دم بدم زان جو ادخوا آموختم
در خواب بی سر میروی در کوی بی کر میروی — در شش مرو در سو مکو جون غیر سو آموختم

سماع چیست ز پنهانیان دل پیغام — دل غریب بیابد ز نامشان آرام
شکفته گردد ازین باد شاخهای خرد — گشاده گردد ازین زخمه در وجود مشام
سحر رسد ز ندای خروس روحانی — ظفر رسد ز صدای نهاده بهرام
حلاوت عجبی در بدن پدید آید — که از نی و لب مطرب شکر رسید کام
هزار گرد دم غم اکنون همی گشته — هزار دور فرح بین میان بابی جام

فسون رفت که گردم نویس عهد رسید — که چیست رفته مردم بکوی عشق ملام

ز هر طرف بجهد همچو اریعقوبی — که بوی پیرهن یوسفی بیافت مشام

جو جان باز نفخت فیه من روحی — روا بود که نفختش بود شراب و طعام

جو جسم جمله خلایق بنفخ خواهد بود — ز ذوق زمزمه بجهند مردمان ز منام

که خاک بر سر جان کسی که افسردست — اثر نگیرد از آن نفخ و کم بود ز علام

تن و دلی که بنوشید از رحیق حلال — بر آتش غم هجران حرام گشت حرام

جمال صورت غیبی ز وصف بیرونست — هزار دیده روشن گواه خواه بوام

درون تست یکی مه کز آسمان خورشید — ندا همی کندش کی منت غلام غلام

ز جیب خویش بجو بو جو موسی عمران — نگر برون ز خویش و بگو سلام سلام

سماع گرم کن و خاطر کسان کم جوی — که جان جان سماعی و رونق ایام

زبان خود بفروشم هزار گوش خرم — که رفت بر سر منبر خطیب شهد کلام

بگوش من برسانید هجر تلخ پیام — که خواب شیرین بر عاشقان شدست حرام

بگرده بر خود و بر خواب جان تکیه بری — هر آنکسی که برو کرد عشق نیم سلام

بمن نگر که بدیدم هزار آزادی — جو عشق را دل و جانم کنیز گشت و غلام

عظیم تو ز قدیم است عشق پیش خواص — اگرچه صورت شهوت بود به پیش عوام

دلم چو زخم نیابد رود که توبه کند — مخند بر من و بر خود که ام توبه کدام

زهی گناه که کفرست توبه کردن ازو — نه بس طریق گریز و نه پیش جای مقام

بکار مذهب خونش حلال و تهنیت — از آنکه عشق نریزد بجز که خون کرام

بکش مرا که جو کشتی بعشق زنده شدم — خموش کردم و مردم تمام تست تمام

ای فاش و نهانی جو دل از دل سلامت میکنم — تو کعبه هر جا روم قصد مقامت میکنم

هر جا که هستی حاضری از دور در ما ناظری — شب خانه روشن میشود چون یاد نامت میکنم

که همچو باز آشنا بر دست تو پر میزنم — که چون کبوتر بر زبان آهنگ بامت میکنم

گر غایبی هر دم چرا آسیب بر دل میزنی — ور حاضری پس من چرا در سینه دامت میکنم

دوری بتن لیک از دلم اندر دل تو روزنست — زان روزنه در دیده من جون پیامت میکنم

ای آفتاب از دور تو بر ما پرستی نور تو — ای جان هر مهجور تو جان را غلامت میکنم

من آینه دل را ز تو هر دم صفایی میدهم — من گوش خود را دفتر لطف و کلامت میکنم

در گوش تو در هوش تو اندر دل پر جوش تو — اینها چه باشد تو منی وین وصف عامت میکنم

ای دل نه اندر ماجرا میگفت آن دلبر ترا — هر چند از تو کم شود از خود تمامت میکنم

ای چاره در من چاره گر حیران شو و نظاره گر — بنگر کزین جمله صور این دم کرامت میکنم
گر سالها ره میروی چون مهره در دست منی — چیزی که رامش میکنی زان چیز رامت میکنم
ای شه حسام الدین حسن میگوی با جانان من — جان را علاف معرفت بهر حسامت میکنم

ما عاشق شمعیم که در موم رسیدیم — چون نور به پروانهٔ مظلوم رسیدیم
یک حملهٔ مردانهٔ مستانه بکردیم — تا علم بدادیم و بمعلوم رسیدیم
در منزل حیرت بدو فرسنگی هستی — در قافلهٔ امت مرحوم رسیدیم
آن که نه بالا و نه پستست بتابید — وانجا که نه محمود و نه مذموم رسیدیم
در حضرت آن لعل که در کون نگنجد — بر کوری هر تنگ دل شوم رسیدیم
با آیت کرسی بسوی عرش پریدیم — تا حی بدیدیم و بقیوم رسیدیم
امروز در آن باغ چه با برگ و نواییم — تا ظن نبری خواجه که محروم رسیدیم
ویرانه به بومان بگذاریم چو بازان — ما بوم نییم ارچه درین بوم رسیدیم
زنار گسستیم پی ما قیصر رومی — تبریز پی رقصه که در روم رسیدیم

از اول امروز که آشفته و مستیم — آشفته مگوییم که آشفته شدستیم

آن ساقی بدمست که امروز درآمد — صد عذر بگفتیم و از آن مست برستیم
آن باده که داری تو و آن عقل که ماراست — معذور همی دار اگر جام شکستیم
امروز سر زلف تو مستانه گرفتیم — صد بار گشادیم و دو صد بار ببستیم
رندان خرابات بخوردند و برفتند — ماییم که جاوید نخوردیم و نشستیم
وقتست که خوبان همه در رقص درآیند — انگشت زنان گشته که از پرده بجستیم
یکلحظه بلا نوش ره عشق قدیمیم — یکلحظه بلی گوی بر آیات الستیم
بالا همه باغ آمد و پستی همه گلشن — ما بوالعجبانیم نه بالا و نه پستیم
خاموش که تا مستی او گرد تجلی — هستیم بدان سان که ندانیم که هستیم
هر روز پرستیدن بت مایهٔ کفرست — ما کافر عشقیم گر این بت بپرستیم
جز قصهٔ شمس الحق تبریز مگویید — با ماه بگویید که خورشید پرستیم

آن خانه که صد بار درو مایده خوردیم — برگرد حوالی که آن خانه نگردیم
ماییم و حوالی که آن خانهٔ دولت — ما نعمت آن خانه فراموش نکردیم
آن خانهٔ مردیست درو شیر دلانند — از خانهٔ مردی بگریزیم چه مردیم
آنجا همه مستی و برون جمله خمارست — این جا همه لطفیم و دگر جا همه دردیم

آنجا طرب انگیزتر از باده بعلیم / وینجا بدو رخ زردتر از شیشه زردیم
آنجای بگرمی همه خورشید تموزیم / وینجا همه آوخیت در جنگ نبردیم
آنجا شه شطرنج بساط دو جهانیم / وینجا همه سرگشته تر از مهره نردیم
ابریست گران ابر چو یک برق بتابد / بر عرش بر آییم و فلک را بنوردیم

از شهر تو رفتیم و ترا سیر ندیدیم / وز شاخ درخت تو چنین خام فتیدیم
در سایهٔ سرو تو مها سیر نخفتیم / در باغ تو از بیم رقیبان نچریدیم
بر تابهٔ سودای تو گشتیم چو ماهی / تا سوخته گشتیم ولیکن نپزیدیم
گشتیم تو ویرانی سودای تو چون گنج / چون مار بآخر تنگ چاه خزیدیم
چون سایه که گشتیم بهر پاکی فنا پاک / اکنون بتو محویم نه پاک و نه پلیدیم
تا بر نمک و نان تو انگشت زدستیم / در فرقت و در سوزش انگشت گزیدیم
چون طبل رحیل آمد و آواز جرسها / ما رخت و قماشات بر افلاک کشیدیم
ما را چو بگویید رود دست بگویید / گر دوست فتادیم و دران یوز رمیدیم
شکرست که تریاق تو با ماست اگرچه / زهری که همه خلق چشیدند چشیدیم
آندم که بریده شد ازین جوی جهان آب / چون ماهی بی آب برین خاک طپیدیم

چون جوی شد این چشم زبی آبی این جوی / تا عاقبت الامر بسر چشمه رسیدیم
چون صبر فرح آمد و بی صبر جزع بود / خاموش و مکن ناله که ما صبر گزیدیم

چو یکی بباغ دردی ز خم یار برآرم / دو جهان زاو شهان زانهمه از کار برآرم
زبس کوه برآیم علم عشق نمایم / ز دل خاره مردم همه اقرار برآرم
زنک جاه کسی را که بصد رشته بنازی / من دیوانهٔ بی دل بیکی تار برآرم
جو ازان کوه ولبندم کمر عشق ببندم / ز کمرگاه منافق چه زنار برآرم
جو مرا نیست من ماه مرم بی سر و بی پا / سر و دل زان بنهادم که سر از یار برآرم
تو دیوار بمانم سوی خود در بگشایم / بمیان دست نباشد در و دیوار برآرم
تو زبیگانه چه لنگی ز شب تیره چه ترسی / که من از جانب مغرب مه انوار برآرم
تو ز تاتار هراسی که خداوند ارانشاهی / که دو صد رایت ایمان سوی تاتار برآرم
هله این لحظه خموشم چو می عشق بنوشم / زره جنگ بپوشم سر پیکار برآرم

المنة لله که زبیگار رهیدیم / زین وادی خم در خم پر خار رهیدیم
زین جان پر از و هم گدا پیشه گذشتیم / زین نفس پر از مکر جگرخوار رهیدیم

دکان بشکستیم و ازین کار رهیدیم	دکان حریصان مغل خست همی بود
وز غرقهٔ این قلزم زخار رهیدیم	در سایهٔ این گلبن اقبال بخفتیم
از ساغر و از محنت خمار رهیدیم	بی اسپ همه فارس و بی می همه مستیم
دیدیم که توبه به یکبار رهیدیم	ما توبه شکستیم و بستیم دو صد بار
از علت قاروره و بیمار رهیدیم	زان عیسی عشاق ز افسون مسیحش
از شاهد و از پردهٔ بلغار رهیدیم	چون شاهد و مشهود و بیارست جهان را
ز افسانهٔ بیمار و غم یار رهیدیم	ای سال چه سالی تو که از طالع خوبت
مذکور چو پیش آمد ز اذکار رهیدیم	در عشق نه روزه و از جمله گذشتیم
از مدرسه و کاغذ و تکرار رهیدیم	خاموش گزین عشق و ازین علم و ازین درس
از حارس و از دزد شب تار رهیدیم	رو ختم برین کن که چو خورشید برآمد
از کعبه و کلیسه و بازار رهیدیم	خاموش گزین کار رو زین گنج تهی

بیچاره نیستیم که درمان چاره ایم	ما محطیان تشنه و بسیار خواره ایم
در شکر همچو شیشه و در صبر خاره ایم	در بزم چون عقار و گه رزم ذو الفقار
یک پاره دوز خرقهٔ دلهای پاره ایم	ما پادشاه رشوت و باره نبوده ایم

وز ما مدزد دل که من آن دل فشاره ایم	از ما مپرس از که در سینهٔ تو ایم
با آفتاب تن زده اندر ستاره ایم	ما بحر قلزمیم روان گشته زیر کاه
و اندر کنار بام که یا بی کناره ایم	ما را مبین تو مست و چنین بر کنار بام
بس ما چگونه ایم که بر مه سواره ایم	مهتاب را چه ترس بود از کنار بام
هم می چریم ازین علف و بر قناره ایم	قصاب ده اگر چه که ما را بکشت زار
شکام که دل شده و هم نظاره ایم	ما مهره ایم و از جهت مهره قحطه ایم
بر چرخ دیر کن چو شهاب و ستاره ایم	در عشق شاه مفخر تبریز شمس دین

با چشم تو ز باده و خمار فارغیم	با روی تو ز سبزه و گلزار فارغیم
دکان خراب کرده و از کار فارغیم	خانه گرو نهاده و در کوی تو مقیم
از سود و از زیان و ز بازار فارغیم	رختی که داشتیم به یغما ببرد عشق
مانند راه خریده و از عار فارغیم	دعوی عشق و آنگه ناموس و نام و ننگ
دستی بزن که از غم و غمخوار فارغیم	غم را چه زهره باشد تا نام ما برد
هر گز مخر که ما ز خریدار فارغیم	ای ترش گو که کاله گرانست چون خرم
ز اقرار جمله و انکار فارغیم	ما لاف می زنیم و تو انکار میکنی

اسرار تو خدای همی داند و بس است / ما از دعا و حیلت مکار فارغیم
پنهان اگر چه کاری پیدا بروید آن / هر تخم را که خواه همی کار فارغیم
آتش زبانی قلب حریفان سخن کشید / ورنه درین طریق ز گفتار فارغیم

ازان باقی ندانم چون فنایم / ازان بی جان ندانم کجایم
زمانی قعر دریایی در افتم / دمی دیگر چو خورشیدی برآیم
زمانی از من آبستن جهانی / زمانی چون جهان خلقی بزایم
درین عالم نگنجیدم بهر جا / بجز آن یار بی چاره نشایم
مرا گویی چرا با خود نیایی / تو بنما خود که تا با خود بیایم
مرا سایه هما چندان نوازد / که گویی سایهٔ او شد من همایم
چو جان طوطی شکر خاید بناگه / شوم سرمست و طوطی را بخایم
منم آن رند مست سخت شیدا / میان جمله رندان های هایم
بدیدم حسن را سرمست میگفت / بلایم من بلایم من بلایم
جو آن نو ز رم که با موسی همی گفت / خدایم من خدایم من خدایم
جواب آمد ز هر سوی بهر جا / ترایم من ترایم من ترایم

بخموشی ثانی

بگفتم شمس تبریزی که ای جان / شمایم من شمایم من شمایم

اندر دو کون جانا بی تو طرب ندیدم / دیدم بسی عجایب چون تو عجب ندیدم
گویند سوز آتش باشد نصیب کافر / محروم ز آتش تو جز بولهب ندیدم
من بر دریچهٔ دل بس گوش جان نهادم / چندان سخن شنیدم اما دو لب ندیدم
بر بنده ناگهانی کردی نثار رحمت / جز لطف بی حد تو آن را سبب ندیدم
ای ساقی گزیده مانندت ای دو دیده / اندر عجم نیامد اندر عرب ندیدم
چندان بریز باده کز خود شوم پیاده / کاندر خودی و هستی غیر تعب ندیدم
ای شیر و ای شکر تو ای شمس و ای قمر تو / ای مادر و پدر تو جز تو نسب ندیدم
ای عشق بی تناهی وی مطرب الهی / هم پشت و هم پناهی کفوت لقب ندیدم
پولاد پاره هایم آهن رباست عشقت / اصل همه طلب تو در خود طلب ندیدم
خاموش ای برادر فضل و ادب رها کن / تا تو ادب نخواندی جز تو ادب ندیدم

منم آن نیازمندی که به تو نیاز دارم / غم چون تو نازنینی بهزار ناز دارم
تویی آفتاب و چشمم بجمال تست روشن / اگر از تو باز گیرم بکه چشم باز دارم

بخانمودن توز وفات پر نکردم	بوفانمودن خود ز جفات باز دارم
گله کردم از تو گفتی که بساز چاره خود	منم آن که در غم الحق دل چاره ساز دارم
غم دل بتو نگویم که ترا ملال گیرد	کنم این حدیث کوته که غم دراز دارم

در عشق سلیمانم من همدم مرغانم	هم عشق پری دارم هم مرد پری خوانم
هر کس که پری خوتر در شیشه کنم زوتر	برخوانم و افسونش جو آیه بجنبانم
زین واقعه مدهوشم بی هوشم و با هوشم	هم ناطق خاموشم هم لوح خموشانم
فریاد که آن مریم رنگ دگرست این دم	فریاد کزین حالت فریاد نمیدانم
زان نکته جو بی رنگم زان طرفه جو آونگم	زان شمع جو پروانه یارب چه پریشانم
گفتم که چها جانی امروز دگرسانی	گفتا که برو منکر گر زنده ایشانم
ای خواجه اگر مردی تشویش چه آوردی	گر آتش حرص تو بر دود شو و جانم
یا عاشق شیدا شو یا از بر ما وا شو	در پرده میا با خود تا پرده بگردانم
هم خونم و هم شیرم هم طفلم و هم پیرم	هم چاکر و هم میرم هم انیم و هم آنم
هم شمس شکر ریزم هم خطه تبریزم	هم ساقی و هم مستم هم شهره پنهانم

هوسیت در سر من که سر بشر ندارم	من ازین هوس چنانم که ز خود خبر ندارم
دو هزار ملک بخشد شه عشق هر زمانی	من ازو بجز جمال طمع دگر ندارم
کمر و کلاه عشقش ز دو کون مر مرا بس	چه شد ار کله بیفتد چه غم ار کمر ندارم
سحری ربود عشقش دل خسته را بجایی	که ز روز و شب گذشتم خبر از سحر ندارم
سفری فتاد جان را بولایت معانی	که سپهر و ماه گوید که چنین سفر ندارم
ز فراق جان اگر من ز دو دیده خون فشانم	تو گمان مبر که از وی دل پر گهر ندارم
چو شکر فروش دارم که بمن شکر فروشد	که نگفت عذر روزی که برو شکر ندارم
بنمودمی نشانی ز جمال یار لیکن	دو جهان بهم برآید سر شور و شر ندارم
تبریز عهد کردم که چو شمس دین بیاید	بنهم به پیش او سر که بغیر سر ندارم

چو غلام آفتابم هم از آفتاب گویم	نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم
چو رسول آفتابم بطریق ترجمانی	پنهان ازو بپرسم بشما جواب گویم
بقدم چو آفتابم بخرابها بتابم	بگریزم از عمارت سخن خراب گویم
من اگرچه بست بستم ز درخت بس بلندم	من اگر خراب و مستم سخن خراب گویم
چو دلم ز مهر رویش کشیده است بویش	خجلم ز خاک کویش که حدیث آب گویم

بگشا نقاب از رخ که رخ تو هست فرخ / تو از آن مکن که با تو سخن از نقاب گویم
چو دلت ز سنگ باشد بخم کلوخ بر لب / چو ز لطف شیشه گیری صفت شراب گویم
ز جبین زعفرانی کرد فرو لاله گیرم / ز سرشک ارغوانی صفت سحاب گویم
چو ز آفتاب زادم بخدا اگر فتادم / نه ز شب طلوع سازم نه ز ماهتاب گویم
اگرم حسود برسد دل من ز شکر ترسد / ز شکایت اندر آیم غم و اضطراب گویم
بر رافضی چگونه ز بی قحافه لافم / بر خارجی چگونه غم بوتراب گویم
چو رباب زو بنالد چو کمانچه رود در افتم / چو خطیب خطبه خواند من از آن خطاب گویم
ز زبان خموش کردم که دل کباب دارم / دل تو بسوزد از من سخن کباب گویم

منم آن بنده مخلص که از آن وز که زادم / دل و جان ز تو دیدم دل و جان ز تو دادم
گفت العشق فانی بهوی العاشق اعلم / فالیه تراجع والیه تتحاکم
چو شراب تو بنوشم چو شراب می بجوشم / چو قبای تو بپوشم ملکم شاهزادم
قم الوصل الامی والی القرب دعانی / ورعانی وسقانی بهوی الفضل مقدم
ز میانم چو گزیدی کمر وصل تو بستم / چو بدیدم کرم تو بکرم دست گشادم
نفر العشق اجیبوا والی الوصل انیبوا / طلع البدر وطیبوا اقدم الحب والغم

چو ز تو کم نشود کس چه کنم نام و نشان را / چه کنم سیم و درم را چو در این گنج نهادم
خدعونی نهبونی اخذونی علبونی / وعدونی کذبونی فالی من اتظلم
نه بدرم نه بدوزم نه بسازم نه بسوزم / نه اسیر شب و روزم نه گرفتار کسادم
چه بکار آید بود آن را که خریدار تو باشی / چو فرو دی تو بهایم که کند طبع مرادم
روش زاهد و عابد همگی ترک مراد است / بما ترک چه گویم چو تویی جمله مرادم
لک یا عشق وجودی ورکوعی و سجودی / لک نجلی لک جودی وبه الدر منظم
بصفت کشتی روحم که بیاد تو روانم / چو مرا یاد تو دادی بهوای دوست بیادم

سالکان راه را محرم شدم / ساکنان قدس را همدم شدم
طارمی دارم برون از شش جهت / خاک گشتم فرش آن طارم شدم
خون شده جوشیده در رگهای عشق / در دو چشم عارفان من نم شدم
که چو عیسی جملگی گشتم زبان / گاه لب خاموش چون مریم شدم
وارهید از عیسی و مریم شاد شد / گر مرا باور کنی آن هم شدم
پیش نشترهای عشق لم یزل / زخم گشتم صد ره و مرهم شدم
هر قدم همراه عزرائیل بود / جان مبادم گر از او درهم شدم

روبرو با مرگ کردم مرحبا / تا ز عین مرگ من خرم شدم
سست کردم تنگ هستی را تمام / تا که بر زین بقا محکم شدم
بانگ نای لم یزل بشنو ز من / گر چو پشت چنگ من در خم شدم
رو نمود الله اعلم مر مرا / کشته الله اعلم هم شدم
عید اعظم شمس تبریزی بود / عید را قربانی اعظم شدم

غلامم خواجه را آزاد کردم / منم کاستاد را استاد کردم
منم آن جان که دی زادم ز عالم / جهان کهنه را بنیاد کردم
منم مومی که دعوی من اینست / که من پولاد را پولاد کردم
منم ابر سیه اندر شب غم / که روز عید را دلشاد کردم
عجب خاکم که من از آتش عشق / جهان کهنه را آباد کردم
ز شادی نوش آن سلطان نخست / که من بنده مر او را یاد کردم
ملامت نیست چون مستم تو کردی / اگر من فاسقم بیداد کردم

یکی مطرب همی خواهم درین دم / که بشناسد ز پستی زیر از بم

حریفی نیز خواهم غمگساری / ز بی‌خویشی نداند شادی از غم
همه اجزای او مستی گرفته / شده ز اولاد آدم او مسلم
چو بانگ کس نباشی نشری ده / ده تو نه بود از ده یکی کم
خدایا نوبنو هستی تو بفرست / که از ما می دهل کردیم اشکم
دهلکوبان برون آییم از خویش / که ما را عزم شادی شد مسلم
بر اکنده نخواهیم کفش امروز / نگوید مرد در هم جز که درهم
مگر ساقی ببیند آید دهانم / از آن جام و از آن طبل دمادم
مرادم کیست زینها شمس تبریز / از یرا شمس آمد جان عالم

ز عشقت بعد ازین بیگانه کردم / شراب عشق را پیمانه کردم
ز مسجد باز ماندم وز مناجات / بگرد کوچه میخانه کردم
جنون عشق را در سر چو کردم / بسوی عقل کار افزانه کردم
حدیثم بعد ازین مستانه باشد / ببازار اندرون پیتانه کردم
رسانم سوز را در عشق جایی / که در اقلیمها افسانه کردم
شوم آزاد و فارغ از دو عالم / غلام خوی جانانه کردم

کنم با جمله معنی آشنائی / وزین خویشان همه بیگانه کردم
بدشت عشق چون شیران درآیم / چو طفلان چند دکاشانه کردم
چرا چون آینه یک رو نباشم / دو سر تا چند همچون شانه کردم
چرا در شعله این شمع هستی / برای سوختن پروانه کردم
چرا در دام همچون مرغ نادان / فتادم از پی یکدانه کردم
چرا نام ز بازان و همایان / چو بوم و چند در ویرانه کردم
ز پیر مستی چو در بازم جهان را / یگانه عاشق فرزانه کردم

بجان جمله مستان که مستم / بگیر ای دلبر عیار دستم
بجان جمله جانبازان که جانم / بجان بتکارانت که رستم
عطارد وار دفترباره بودم / زبردست دبیران می نشستم
چو دیدم لوح پیشانی ساقی / شدم مست و قلمها را شکستم
ز حسن یوسفی سرمست بودم / که چشمش مرو می گوید استم
در آن مستی ترنجی می بریدم / ترنج اینک درست و دست خستم
مبادا سر اگرچه در سرم هست / بسوزان هستیم گر بی تو هستم

ز زندان زهره را آزاد کردم / روان عاشقان را شاد کردم
دهان اژدها را بر دریدم / جهان عیش را آباد کردم
ز چاهی یوسفی را بر کشیدم / چو از یعقوب محزون یاد کردم
چو خسرو زلف شیرین را گرفتم / اگر قصد سوی فرهاد کردم
جهان داند که تا من شاه گشتم / نکردم جور و عدل و داد کردم
زهی باغی که من ترتیب کردم / زهی شهری که من بنیاد کردم
چه استادان که من شهمات کردم / چه شاگردان که من استاد کردم
چه شیرانی که غریدند بر من / چو روبه عاجز و مشغار کردم
پیامی کین سخن از صلب عشقست / بس است این بیان کین ارشاد کردم
ز آبی من جهانی آفریدم / ولیکن خاک او بر باد کردم
درآمد شمس تبریزی بزد تیغ / زبان از تیغ او پولاد کردم

من از عالم ترا تنها گزینم / روا داری که من غمگین نشینم
دل من چون قلم اندر کف تست / ز تست ار شادمانم در حزینم
بجز آنچ تو باشی من چه باشم / بجز آنچ نمائی من چه بینم

که از من خار رویانی گهی گل — گهی گل بویم و گه خار چینم
مرا چون تو جهان داری چه بانم — مرا گر تو چنین خواهی چنینم
دران خمی که دل را رنگ بخشی — که باشم من چه باشد مهر و کینم
تو بودی اول و آخر تو باشی — تو به کن آخرم از اولینم
چو پنهان گشتی از من اهل کفرم — هویدا آمدی من اهل دینم
بجز چیزی که دادی من چه باشم — چه می جویی ز جیب و آستینم

شد ز غمت خانه سودا دلم — در طلبت رفت بهر جا دلم
در طلب زهره رخی ماه روی — می نگرد جانب بالا دلم
ور پی عیش گشتم و آخر بخت — رفت برین سقف مصفا دلم
آه که امروز دلم را چه شد — دوش چه گفت کسی با دلم
در طلب گوهر دریای عشق — موج زند موج چو دریا دلم
روز شد و چادر شب می درد — در پی آن عیش و تماشا دلم
از لب تو در دل من نکته هاست — ره چه رهست از دل تو تا دلم
گر نکنی بر دل من رحمتی — وای دلم وای دلم وا دلم

خویش را چون خار دیدم سوی گل بگریختم — خویش را چون سرکه دیدم با شکر آمیختم
دیده پر درد بودم دست در عیسی زدم — خام دیدم خویش را در پخته آویختم
کاسه پر زهر بودم سوی تریاق آمدم — ساغری دردی بدم در آب حیوان ریختم
خاک کوی عشق را من سرمه جان یافتم — شعر گشتم از لطافت سرمه را می بیختم
عشق گوید راست می گویی ولی از خود مبین — من چو بادم تو چو آتش من ترا انگیختم

در طریقت دو صد کمین دارم — لیک صد چشم خرده بین دارم
این نشانها که بر رخم پیداست — از کف شاه همنشین دارم
آن یکی گنج کز جهان پنهانست — در دل و جان خود دفین دارم
من نهانی ز جبرئیل امین — جبرئیل دگر امین دارم
نقش چین مر مرا چکار آید — من که بر رخ ز عشق چین دارم
اسپ اقبال را ببرم نی — زانکه بر خر ز عشق زین دارم
از دمم بوی یار می آید — در درون باغ و یاسمین دارم
ای فرح بایم از زمین و زمن است — زانکه در لامکان نگین دارم
رو به تبریز شرح این بطلب — زانکه این من ز شمس دین دارم

آو بی رنگ و بی نشان که منم / کی شناسد مرا چنان که منم
گفت کاسرار در میان آور / کو میان اندرین میان که منم
بحر من غرقه گشت اندر خویش / بوالعجب بحر بیکران که منم
این جهان و آن جهان مرا مطلب / گم شدم گم درین جهان که منم
فارغ از سود و از زیان چو عدم / طرفه بی سود و بی زیان که منم
گفتم ای جان تو عین مایی گفت / عین چه بود درین عیان که منم
گفتم آنی بگفت های خموش / در زبان نامدست آن که منم
گفتم اندر زبان چو در نایی / اینت گویای بی زبان که منم
دل همی رفت و پیچو بی پای / اینت بابای ناروان که منم
گفت دلبر چه می روی بنگر / در شه ظاهر و نهان که منم

ای دوستان ای دوستان من خاک را گوهر کنم / وی دشمنان ای دشمنان کف شما پر زر کنم
ای تشنگان ای تشنگان امروز سقایی کنم / این خاکدان خشک را جنت کنم کوثر کنم
ای خستگان ای خستگان جا آفرح جا الفرح / هر خسته غمدیده را سلطان کنم سنجر کنم
ای کافران ای کافران قفل شما را وا کنم / زیرا که مطلق حاکمم مومن کنم کافر کنم

ای تشنگان ای سردهان بگشاده ام از سر دهان / تا مر دهان خشک را جفت لب حلوا کنم
هر غصه را شادی کنم گمراه را هادی کنم / من گرگ را یوسف کنم من زهر را شکر کنم
خود را ببین ای کیمیا در من نگر زیرا که من / صد دیر را مسجد کنم صد دار را منبر کنم
تو نطفه بودی خون شدی و آنگه چنین موزون شدی / سوی من آ ای آدمی تا زینت نیکوتر کنم
ای گلستان ای گلستان از گلستانم گلستان / آن دم که ریحانهای تو من جفت نیلوفر کنم
ای آسمان ای آسمان حیران تماز نرگس شوی / چون خاک را عنبر کنم چون خار را عنبر کنم
ای بوالعلا ای بوالعلا مومی تو اندر کف / خنجر تویی ساغر کنم ساغر تویی خنجر کنم
ای ملحق عقل عقل کل تو در چه کفی صادقی / حاکم تویی جانم تویی من گفت و گو کمتر کنم

آمد خیال خوش که من از گلشن یار آمدم / دو چشم مست من نگر کز کوی خمار آمدم
سرمایه هستی منم همسایه هستی منم / بالا منم پستی منم چون چرخ دوار آمدم
آنم که آغاز آمدم با روح دمساز آمدم / برگشتم و باز آمدم بر نقطه پرگار آمدم
گفتا بیا شاد آمدی جادوی استاد آمدی / گفتا نه پستی داد من بی بهر این کار آمدم
من هم مه و مهتاب تو هم گلشن و هم آب تو / چندین زده از آفتاب تو بی کفش و دستار آمدم
در خنده مانی ای پسر گر چه که جانی ای پسر / تلخی مکن زیرا که من از لطف بسیار آمدم

خندان درآمدی بکش شاباش ای بهی خوش — کلها دهم کرچه که من زاول همه خار آمدم
کل سر برون کرد از درج کالصبر مفتاح الفرج — هم صبر کوید لاحرج کر صبر دربار آمدم

کشید این دل کرپیالم بسوی کوی آن یارم — دران کوئی که می خوردم کرو شد کفش و دستارم
زعقل خود جو رفتم من بزلفش کرفتم من — کنون در حلقه زلفش کرفتارم کرفتارم
جو سر جه می فزون باشد بپیش جالم که جون باشد — جنان میهای صد پیاله جنین عقلی که من دارم
بکوید در جنان مستی رها کن سر زمن رستی — مسلمانان دران حالت جه پنهان با ندارم
مرا میکوید آن دلبر که از عاشق فنا خوشتر — نکارا جند بستانی نه آخر اندرین کارم
جو ابر نوبهاری من جو خوش کریان و خندانم — وزان میهای کاری من جه خوش مدهوش سرشارم
جو عنقا کوه قافی را تو پران بینی از عشقش — کران دارد که من دارم ز لعل با عجبا دم
دوتا جون آسمانم من ز عشق شمس تبریزی — مزن زخمه جو آهسته دل تا کی جند تارم

خداوندا مده آن [illegible] را غم — مبادا قامت آن سرو را خم
تو میدانی که سرو جان [illegible] اوست — مبادا سرو جان از باغ ما کم
همار تازه و سرسبز دارش — بر و افشان کرامتها دما دم

معظم دارش اندر دین و دنیا — بحق و حرمت اسمای اعظم
وجودش در بنی آدم عزیز است — بدو صد فخر دارد جان آدم
مخلد دار او را همچو جنت — که او جون آب جناتست در یم
جهان شادست از صد شکر دارد — که عیسی شکرها دارد ز مریم
ز رنج اندرون و رنج بیرون — معافش دار یارب و سلم
دعاهای که آن در لب نباید — که بر اجزای وحدت این مقسم
بجاب و مستجابش کن بی او — که تو داناتری والله اعلم

بیا جانا دعا کم کن شبت خوش باد من رفتم — دمی بنشین سماعم کن شبت خوش باد من رفتم
اکر تشریف فرمایی فراقم پیش نمایی — اکر با من نمی آیی شبت خوش باد من رفتم
کمان بردم که دلداری دل ما را بیازاری — زهی دلداری و یاری شبت خوش باد من رفتم
همی کفتی وفادارم بیازارم ترا هرکز — بیا بنکر که جون زارم شبت خوش باد من رفتم
ربودی دل ز من خوش خوش زدی در خرمنم آتش — زهی دلبند کردن کش شبت خوش باد من رفتم
مرا در دام آوردی بسی خون دلم خوردی — دکر کشتی دکر کودی شبت خوش باد من رفتم
جو هجرانت رقم بر زد خوش آتش دلم بر زد — همه کارم بهم بر زد شبت خوش باد من رفتم

چو بستم بر شتر محمل زهجرت پای من در گل / بماندم دلشده بیدل شبت خوش باد من رفتم

سفر بگرفت ناکامم از آنست این همه الم / چو اکنون بر سر راهم شبت خوش باد من رفتم

مرا مگذار ای دلبر چنین سرگشته و غمخور / مرا که گاه یاد آور شبت خوش باد من رفتم

دلی دارم ز غم شیدا اسیری دارم از غوغا / ز سودای تو ای رعنا شبت خوش باد من رفتم

ای عاشقان ای عاشقان پیمانه را گم کرده‌ام / زان می که در پیمانه‌ها اندر نگنجد خورده‌ام

مستم خرابم بیخودم رو محتسب را کن خبر / من محتسب را و ترا هم چاشنی آورده‌ام

ای زاهدان ای زاهدان چون من مویز دیده / با زندگانت زنده‌ام با مردگانت مرده‌ام

با دلبران حسن تو چون گلستان بشکفته‌ام / با منکران عشق تو همچون خزان افسرده‌ام

ای جان طالب در من نگر والله که مستم بیخبر / نی کرد خمی گشته‌ام نی شیره‌ای افشرده‌ام

مستم ولی از روی او غرقم ولی در کوی او / از قند و از گلزار او چون نیشکر آورده‌ام

روزی که عکس روی او بر روی دشمن اوفتد / ماهی شوم رومی رخی کز زنگی تو برده‌ام

در جام می آویختم اندیشه را خون ریختم / با یاد خود آویختم با او درون برده‌ام

آویختم اندیشه را کاندیشه بیزاری کند / زاندیشه بیزاری کنم اندیشها کم زده‌ام

دوران کنون دوران من گردون کنون گردون من / در لامکان سیران من فرمان فال آورده‌ام

در جسم

در جسم من جان دگر در جان من جان دگر / با آن من آن دگر با او درون پرده‌ام

گر گویدم بیگانه شد دور رو که وقت راه شد / گویم که آن بازنده کو من مرده جان پرورده‌ام

خامش که بلبل باز را گفتا چه خامش کرده / گفتا خموش چشم را مبین در صد سر پرده‌ام

روز آنست که ما خویش بر آن یار زنیم / نظر سیر بر آن روی چو گلنار زنیم

مشتری وار سر زلف به خود کیسه بریم / فتنه و غلغله اندر همه بازار زنیم

اندر افتیم در آن گلشن و چون باد صبا / همه بر جیب گل و جعد سمن بار زنیم

نفسی کوزه زنیم و نفسی کاسه خوریم / یا سبو را ز همه بر خم خمار زنیم

تا یکی نامه نخوانیم که آن جام رسید / نامه را کنفی بر سر دستار زنیم

چنگ اقبال ز فرخ تو ساخت شد / واجب آید که دو سه زخمه بر آن تار زنیم

وقت شور آمد و هنگام نگه داشت نماند / ما که مستیم چه دانیم چه مقدار زنیم

خاک زر می شود اندر کف یاران صفا / خاک در دیده این عالم غدار زنیم

می کشانند سوی میمنه ما را اطناب / خیمه و عشرت ازین بار در اسرار زنیم

شد جهان وحشی و خوش از رخ آتش روی / خیز تا آتش در کپه و دکار زنیم

پاره پاره شود و ریزه شود چون که طور / گر ز برق دل خود بر که و کهسار زنیم

رفتم بطبیب ای جان گفتم که ببین دستم
هم بیدل و بیمارم هم عاشق و سرمستم

صد گونه خلل دارم ای کاش یکی بودی
با این همه علتها باشقصه پیوستم

گفتا که بمردی تو گفتم که بلی اما
چون بوی تو م آمد از گور برون جستم

آن صورت روحانی وان مشرق یزدانی
وان یوسف کنعانی گزوی کف خود خستم

خوش خوش سوی من آمد دستی بلبم برزد
گفتا ز چه دستی تو گفتم که ازان دستم

چون عربده میکردم در دادمی خوردم
افروخت رخ زردم وز عربده وارستم

بس جامه برون کردم مستانه جنون کردم
در حلقه آن مستان در میمنه بنشستم

با بست توم جانا سرمست توم جانا
در دست توم جانا گر تیرم و گر شستم

در جمع در آوردی چون مست خودم کردی
چون تو سر خم بستی من تیر دهان بستم

طبیم حکیم طبیبان قدیمیم
شراییم کبابیم سهیلیم ادیمیم

جو بر بخور تن آیند جو معجون نجاحیم
جو بیمار دل آیند نجاتیم ندیمیم

طبیبان بگریزند جو رنجور بمیرند
ولی ما نگریزیم که ما یار کریمیم

شتابید شتابید که ما بر سر راهیم
جهان درخور ما نیست که ما اهل نعیمیم

بدان

بدان غلط این خلق که این نفس نه ماییم
یکی گفت درختیم یکی گفت بشیمیم

اگر رقص و رخستان اثر باد و نسیمیست
جو جانیم نه جسمیم جو کانیم نسیمیم

من پاکباز عشقم تخم دغل نکارم
پشت و پناه فقرم پشت طمع نخارم

نی تند خلق باشم نی ازکسی براشم
مرغ گشاده بالم بند قفس ندارم

من ابر آبدارم چرخ گهر نثارم
بر تشنگان خاکی آب حیات بارم

تو خورشیدی و یا زهره و یا ماهی نمیدانم
ازین سرگشته مجنون چه میخواهی نمیدانم

درین درگاه بیچونی همه لطفست و موزونی
چه صحرایی چه خضرایی چه درگاهی نمیدانم

بحرمتگاه گردونی که راه کهکشان دارد
جو ترکان گرد تو اخر چه خرگاهی نمیدانم

ز رویت جان گلشن بنفشه نرگس و سوسن
زمانت راه ما روشن چه همراهی نمیدانم

زهی دریای بی ساحل پر از ماهی چون دل
چنین دریا ندیدستم چنین ماهی نمیدانم

شهی خلق افسانه مظهر همچو شهدانه
بجز آن شاه باقی را شهنشاهی نمیدانم

زهی خورشید بی پایان که ذرات سخن گویان
تو نور ذات اللهی تو اللهی نمیدانم

هزاران جان یعقوبی همی سوزد ازین خوبی
چرای یوسف خوبان درین چاهی نمیدانم

خمش کن گر سخن چینی همیشه غرق مکوینی — دمی سوی دمی های دمی آیی نمیدانم
خمش کردم که سرمستم ازین افیون که خوردستم — که بیخویشی و مستی را ز آگاهی نمیدانم

منم این خانه پر نور بدر می نروم — من ازین شهر مبارک بسفر می نروم
منم و این صنم و عاشقی و باقی عمر — من ازو گر بکشی جای دگر می نروم
گر جهان بحر شود موج زند تا سر ما — من بجز جانب آن بحر و گهر می نروم
شهر ما تخت که مجلس آن سلطانست — من سلطان سلاطین بحشر می نروم
شهر ما ارشه ما کان عقیق و گهرست — من ز گنجینه گوهر بحجر می نروم
شهر ما ارشه ما جنت و فردوس خوشست — من ز فردوس و ز جنت بسقر می نروم
شهر پر شد که فلان ابن فلان می برود — شهر را چیف چرا بر شد اگر می نروم
این خبر رفت بهر سوی و بهر گوش رسید — من ازین بیخبری سوی خبر می نروم
یار ما جان خداوند قضا و قدرست — من ازین جان قدر جز بقدر می نروم
تو مسافر شده تا که مگر سود کنی — من ازین سود حقیقت بمگر می نروم
مغز را یافته ام پوست نخواهم خایید — ایمنی یافته ام سوی خطر می نروم
تو جگر گوشه مایی برو الله معک — من چو دل یافته ام خونی جگر می نروم

تو کمر بسته چو موری بی حرص روزی — من فکندم کله و سوی کمر می نروم
نشنوم پند کسی بند مده جان پدر — من پدر یافته ام سوی پدر می نروم
شمس تبریز مرا طالع زهره داد است — تا چو زهره همه شب جز بنظر می نروم

تا من بدیدم روی تو ای ماه و شمع روشنم — هر جا نشینم خرمم هر جا روم در گلشنم
هر جا خیال شه بود باغ و تماشاگه بود — در هر مقامی که روم ز عشرت قومی تنم
درها اگر بسته شود زین خانقاه شش دری — آن ماه رو از لامکان سر در کند در روزنم
گوید سلام علیک هی آوردمت صد نقل و می — من شاهم و شاهنشهم پرده بیابان میزنم
من آفتاب انورم خوش پرده را بر می درم — من نوبهارم آمدم تا خارها را بر کنم
هر کس که خواهد در روش عیش و تماشا و طرب — من قندها را اندرم با دادها را ارغنم
گویم سخن را بازگو هر دم کرم را غاز کو — هین نی ملولی شرح کن من سخت گول و کودنم
گوید که آن گوش گران بهتر ز گوش دیگران — صد فصل دارد این بیان کانجا هوا انجا فنم
رو رو که صاحب دولتی جان و جهان عشرتی — رضوان و حور جنتی زیرا گرفتی دامنم
هم کوه و هم عنقا تویی هم عروه الوثقی تویی — هم آب و هم سقا تویی هم باغ و سرو و سوسنم
افلاک چشم بر نهد املاک چشم بر دهد — دل گویدم مومم ترا با دیگران چون آهنم

زمیهای علاهاش همه بیخود و مستیم / چه گلزار و چه نسرین زهی تازه که هستیم
چه اصلیم و چه فصلیم برون جسته زرستیم / نگوییم کجاییم عجب باز چه دستیم
جو بر عرش سماییم جرا فرش زمینیم / جو خورشید بلندیم جو سایه زچه پستیم
بجهان فندق آتش بنموده ز نظر خوش / همه ما بیزم ادیم از وجهت بحستیم
جو در وصل کشادیم ازین بیش بشادیم / در هجر و ستم را جو بشارت که ببستیم
تن هر شخص جو غاریست درو نفس جو ماریست / ازین غار و ازین مار دو صد شکر که رستیم

گهی در گیرم و گه بام گیرم / جو بینم روی تو آرام گیرم
زبان خاص و عامم در فراقت / بیا تا ترک خاص و عام گیرم
دلم از غم گریبان می درانند / که کی دامان آن خوشنام گیرم
جو زلف اندازان ساقی در آید / شوم حاجی و راه شام گیرم
وگر خواهد که من دیوانه باشم / شوم مست و حریف جام گیرم
وگر جون مرغ اندر دل بپرد / شوم صیاد و مرغان دام گیرم
جو گویم شب بخسبم او بگوید / که من خواب از نماز شام گیرم
وگر گویم عنایت کن بگوید / که من بی جنبشیم دشنام گیرم
مراد خویش بگذارم بماندم / مراد دلبر خود کام گیرم

تا بجان مست عشق آن یارم / زنده از باد های انوارم
هر دمی گر نه جان نو دهدم / ای که از جان خویش بیزارم
گرد آن جو چرخ می گشتم / بس دگر چیست در من این کارم
بر سر کارگاه خوبی بود / سوزنش کرده اند جون تارم
سوزنم جنگ شد از دو دل تار / تا با آواز زیر سه زارم
تا من این کارگاه عالم را / گر حجاب حقیقت بردارم
تا بسوزم حجاب غفلت و خواب / ز آتش چشمهای بیدارم
تا بپایم ز شمس تبریزی / صیمت این ضمیر بیمارم

آمد و سرمست سحر دلبرم / چو خود و بنشست بمجلس درم
گرم شد و عربده آغاز کرد / گفت که تو نقشی و من آذرم
تو بدو پر می پری و من بصد / تو ز دو پس من ز دو صد خوشترم

گرچه فرو ترنشینم ز درد — من ز حریفان بصفا برترم
یک قدحم نیست چو جام سماست — تا همه دانند که من دیگرم
ساغر ما تا لب و بابی پسیم — جان و دلم رفت و تن لاغرم
من نهان در دل و دل هم نهان — زانک درین هر دو صدف گوهرم
گر قدحی بیشتر از می خوری — من دو سبو بیشتر از تو خورم
گر تو دو صد کوه چو بز بر دوی — من کوه و بز را دو شکم بردرم
چون بدوم مه بنود هم تکم — چون بجهم چرخ بود چنبرم
چون ببرم دست بسوی سلاح — دسته خورشید بود خنجرم
خشک نماید بر تو این غزل — چون بشدی تر ز خم کوثرم
کو رنیم لیک مرا کیمیاست — این درم قلب از آن می خرم
جز و کلم یار مراد از خورست — می خورم و غم نه و من غم خورم

آمد بهار ای دوستان منزل سوی بستان کنیم — گرد غریبان چمن خیزید تا جولان کنیم
امروز چون نوربهاران شویم از گل بگل — تا در عمل خوان جهان شش گوشه آبادان کنیم
آمد رسولی از چمن کین طبل را پنهان مزن — ما طبل خوان عشق را از نعرها ویران کنیم

بشنو سماع

بشنو سماع آسمان خیزید ای دیوانگان — جانم فدای عاشقان امروز جان افشان کنم
زنجیرها را بردریم امروز چون آهنگریم — آهنگران چون کازمن آهنگر آتشدان کنم
چون کوره آهنگران در آتش دل میدمیم — کاسه دلا زین صفت مستعمل فرمان کنم
آتش درین عالم زنیم وین چرخ را برهم زنیم — وین عقل بارجای را چون خویش سرگردان کنم
گویم مالی باو سرکه بابی میدان کاه سر — ماکی بفرمان خود دیم تا آن کنیم و آن کنیم
نی نی چو چوگانیم ما در دست سرگردان شده — تا صد هزاران گوی را در پای شه غلطان کنم
خامش کنیم و خامشی سرمایه دیوانگیست — این عقل باشد کاتشی در پنبه پنهان کنم

بار دگر جانب یار آمدیم — خیره نگر سوی نگار آمدیم
بر سر و رو سجده کنان جمله را — با سر آن گنج چو مار آمدیم
نافه آهو چو بزد بر دماغ — دام گرفتیم و شکار آمدیم
دام بشر لایق این صید نیست — بس تو بگو ما بچه کار آمدیم
باز دل پاره رفوی تو دید — بر طمع دولت بار آمدیم
ای همه پستی مکن از ناکسان — زانک ز پستی بکنار آمدیم
همچو ستاره سوی شیطان کفر — نطق زبانیم و سوار آمدیم

همچو ابابیل سوی پیل کبر — سنگ زنانیم و دمار آمدیم
بازجو پیسنیم رخ عاشقان — ما طبق سیم نثار آمدیم

بغم فرو نروم باز سوی یار روم — بدان بهشت و گلستان و لاله زار روم
ز برگ ریز فراق خزان دلم بگرفت — بگلشن آید و شوق پایدار روم
من از شمار بشر نیستم وداع وداع — بنقل و مجلس و سغراق بی شمار روم
نمی شکیبد ماهی ز آب من چکنم — چو آب سجده کنان سوی جویبار روم
بعاقبت غم عشقت کشان کشان سرو — همان بهست که اکنون باختیار روم
ز داد عشق بود کار و بار سلطانان — بعشق در نروم در کدام کار روم
شنیده ام که امیر بتان بصید شدست — اگر چه لاغریم سوی مرغزار روم
چو شیر عشق فرستد سگان خود بشکار — بعشق دل بدهان سگی شکار روم
چو بر براق سعادت کنون سوار شدم — بسوی سنجق سلطان کامکار روم
جهان عشق بزیر لوای سلطانیست — چو از رعیت عشقم بدان دیار روم
منم که در نظرم خار گشت جان و جهان — بدان جهان و بدان جان بقرار روم
غبار تن بنود ماه جان بود آنجا — بنزد سنه دکه ران چرخ برق دار روم

اگر کلیم حلیمم بدان درخت روم — وگر چنین خلیلم بدان شرار روم
جوار مفخر آفاق شمس تبریزی — بهشت خلد بود هم بدان دیار روم

آتشی از تو در دهان دارم — لیک صد مهر بر زبان دارم
دو جهان را کند یکی لقمه — شعلهای که در نهان دارم
گر جهان جملگی فنا گردد — بی جهان ملک صد جهان دارم
کاروانها که باران شکرست — من ز مصر عدم روان دارم
چشم من بود درفشان از عشق — این زمان جان درفشان دارم
من نجانه نیم که چون عیسی — خانه بر بام آسمان دارم
شکر آنرا که جان دهد تن را — که بشد جان و جان جان دارم
آنچ وادست شمس تبریزی — از من آن ج که من نهان دارم

بیا باهم سخن از جان بگوییم — ز گوش و چشمها پنهان بگوییم
چو گلشن بی لب و دندان بخندیم — چو فکرت بی لب و دندان بگوییم
بسان عقل اول پیش عالم — دهان بسته تا بان بگوییم

سخن دانا چو مشرف بر دو بند — برون ما از که تا ایشان بگوییم
کسی با خود سخن بپیدا نگوید — اگر جمله بگیم آسان بگوییم
تو با دست تو چون گوی برگیر — چو هم دپیتیم از آن دستان بگوییم
نداند دست یا از جنبش دل — دهان ساکن دل جنبان بگوییم
نداند ذره ذره امر تقدیر — اگر خواهی مثال آن بگوییم

امروز مرا چه شد چه دانم — کامروز من از سبک دلانم
در دیدهٔ عقل بس کمینم — در دین عشق بی مکانم
افسوس که ساکن زمینم — انصاف که صارم زمانم
این طرفه که با تن زمینی — بر پشت فلک همی دوانم
آن بار که چرخ بر نتابد — از قوت عشق می کشانم
از سینه خویش آتش را — با سینه تنگ می رسانم
از لذت و از صفات قندش — بر شهد شد است این دهانم
از شکل شمس حق تبریز — من بخت شکل جهانم

بازاز آغاز سودایی شدم — باز نزد خلق رسوایی شدم
باز از عشق نگار خانگی — در دوم افزون گشت صحرایی شدم
باز همچون کودکان ناخلف — جستم از کتاب و هر جایی شدم
باز دادم دل بسیاد عشق تو — باز من تنها و یکتایی شدم
باز دل بر مرگ بنهادم تمام — فتنه گشتم رند و غوغایی شدم
باز گشتم غرقه در دریای عشق — رستم از خشکی و دریایی شدم
باز جهلم جمله علم و حلم شد — بحر دانا ماهی بینایی شدم
باز گوید در تنگ دریاولد — سوی او گوهر بجو بایی شدم

ای مطرب این غزل گو کین بار توبه کردم — از هر گلی بریدم وز خار توبه کردم
که مست کار بودم که در خمار بودم — زان کار دست شستم زین کار توبه کردم
از جرم توبه کردن بودیم تا بگردن — از توبه‌های کرده این بار توبه کردم
ای می فروش این ده سا غرید من ده — من ننگ را شکستم وز عار توبه کردم
مانند مست صرعم بیرون ز جا ر طبعم — از گرم و سرد و خشک و هر چار توبه کردم
ز اندیشهای چاره دل بود پاره پاره — بیچاره کیست چاره ناچار توبه کردم

ای مطرب الله الله من بی هم تو برد / بردار چنگ و میزن بر تار توبه کردم
کفتی که وقت توبه شوریده مرا کفت / من تایب قدیمم از بار توبه کردم
بهر صلاح دین را خورشید بر تقین را / منکر بعشق کو بد انکار توبه کردم

بسته است پر سی نهانی پایم / ز بند اوست که من درمیان غم غایم
ز کوه قافم من چون غریب اطرافم / بصورتم چو کبوتر بخلق عنقایم
کبوترم چو شود صید چنگ باز اجل / ازان سپس بعنقای بروح بکشایم
ز آفتاب خرد کرچه پشت من کرمست / برای سایه نشینان چو خیمه بر پایم
مرا چو برده در آویختی درین کاه / هم از برای بر آویختن نمی شایم
ز لطف تست که ارجندیم بر اوردی / چو طوطیان سر زلف تو شکر خایم
وکر ز جود کف تو بحر راه برم / تمام کوهر هستی خویش بنمایم
شکار در کنیم من ورای ادراکم / بیای و هم نیم من در از بهنایم
سخن بجای بمان خویش من کجایی تو / مرا بجوی همانجا که من همانجایم

بازنده بنور کبریایم / بیگانه و سخت آشنایم

نفیست چو کرک لیک در سر / بر یوسف مصر بر فزایم
نه توبه کند ز خویش پینی / کر مارخ خود بمه نمایم
بر سوزد و پر و بال خورشید / چون ما پر و بال بر کشایم
این هیکل آدمست روپوش / ما قبله جمله سجده هایم
آن دم منکر مبین تو آدم / تا جانت بلطف در ربایم
ابلیس نظر جدا جدا داشت / پنداشت که ما ز حق جدایم
شمس تبریز خود بهانست / ماییم بحسن و لطف ماییم
با خلق بکو برای روپوش / کو شاه کریم و ما کدایم
ما چه که ز شاهی و کدایی / شادیم که شاد را سزایم
محوییم بحسن شمس تبریز / در محو نه او بود نه ماییم

شمار حلقه زلفت بسر جنون دارم / درین جنون دو چشمت بسی فنون دارم
چو دیده ام که دو کیسوی پر نکون داری / دل یکانه نکون زان دو سرنکون دارم
پری کنند شیشه فسون کران جهان / هزار شیشه شکسته من از فسون دارم
بدل بکشتم ویار به وطن کجا داری / جواب داد وطن در میان خون دارم

بگفتمش که چنین آتش از کجا آمد / بگفت آتش ازان لعل آبگون دارم
بگفتمش که دلا مسکنت کجا باشد / بگفت الله والله کجا سکون دارم
کجاست کوهکن جان سپار شیرین کار / که تا ببیند صد کوه بیستون دارم
مرا بگفت یکی چند ازین غریو و غرنگ / بگفتمش که درون ساز ارغنون دارم
بگفت رو تو خمش راز عشق پنهان دار / عجب که آتش پنهان بسینه چون دارم

من اگر مستم اگر هشیارم / بندهٔ چشم خوش آن یارم
بی خیال رخ آن جان و جهان / از خود و جان و جهان بیزارم
بندهٔ صورت آنم که ازو / روز و شب در گل و در گلزارم
این چنین آینه می بینم / چشم ازین آینه چون بردارم
دم فرو بسته ام و تن داده ام / دم مده تا که علالا نارم
بت من گفت منم جان بتان / گفتم اینست تبا اقرارم
گفت اگر در سر تو شور منست / از نوایش بکنم مو نگذارم
گفتمش هرچه بسوزی تو زمن / هرچه سوزد بتو آتش بسپارم
راست کن لاف مرا با دیده / جز چنان راست نیاید کارم

ساقی آمد که حریفانه بده / گفتم اینک بگرو دستارم
علم سرپستان لیک دمی / مددی ده قدری هشیارم
آن جهان بقا را بنما / کین جهان زابعدم انکارم

بیا کز غیر تو بیزار گشتم / وگر خفته بدم بیدار گشتم
پیاپی جان که تا دور قیامت / مقیم خانهٔ خمار گشتم
ز پر و بال خود گل رافشاندم / بکوه قاف خود طیار گشتم
یکی چندی بریدم من ز اغیار / کنون با خویشتن اغیار گشتم
ز حال دیگران عبرت گرفتم / کنون من عبرة الانظار گشتم
کنون پیمان پیچید این سر من / که گرد جبه و دستار گشتم
ازان محبوس ره دم همچو نقطه / که گرد نقطهٔ پرکار گشتم

نو بنو هر روز باری میکشم / وین بلا را بهر یاری میکشم
زحمت هر ملو برف باد دی / بر امید نوبهاری میکشم
پیش ازین فربه ده لاغری / این چنین جسم نزاری میکشم

از دو صد شهرم اگر بیرون کنند بهر عشق شهریاری میکشم
گرد کان و خانه‌ام ویران شود بر وفای لاله زاری میکشم
عشق یزدان بس حصار محکمت مخزن جان در حصاری میکشم
بار هر بیگانه سنگین دلی بهر یاری بردباری میکشم
بهر لعلش کوه و کانی میکنم بهر آن گلنار رخساری میکشم
بهر آن دو نرگس مخمور را همچو مخموران خماری میکشم
بهر صیدی کو نمی‌گنجد بدام بسته دام انتظاری میکشم
گفت این غم تا قیامت میکشی میکشم ای دوست آری میکشم
سینه غار و شمس تیر بهست یار صخره بهر یار غاری میکشم

میس هوا شکر داه طال تقاش میزنم حلقه بگوش عاشقم طبل و فاش میزنم
از دل و جان بکشته‌ام بر سر ره نشانه‌ها قافله خیال را بهر تلاش میزنم
غیر نوازش غمش یا بلواج هرمش هرچه برون کند سری بر سر و پاش میزنم
این دل همچو چنگ را مست و خراب دو نکدا زخمه بکف گرفته‌ام همچو تاش میزنم
دل که خرید گوهری از تنگ حوض کوثری هفته بهانه‌ای دو بهر بهاش میزنم

شب چو بخواب میرود گوش کشانش میبرم چون بسجود عا کند وقت دعاش میزنم
لذت تازیانه‌ام کی برسد بلاشه اش چونکه کمان برد که من بهر فناش میزنم
گر قمر و فلک بود و زحر دو ملک بود چونکه حجاب دل بود در دو قفاش میزنم
گفتم و شیشه مرا بر سر سنگ میزنی گفت چو لاف عشق زد تیغ بلاش میزنم
هر که این باب را ناله نو نوای نو باز نوازش کی برد دل که کجاش میزنم
در دل سرفغان او چاشنی سرشته‌ام تا نبری گمان که من سهو و خطاش میزنم
خشم شهان که عطا خنجر و گرز میزند من بسخاش میکشم من بعطاش میزنم
سخت لطیف میزنم دیده او ان میرسد دل که هوای ما کند همچو هواش میزنم
خامش باش اینچنین پرده راست نیست این راه شماست این نوا پیش شماش میزنم

درین پیر بود عشق تو مقدم نه عالم بود و نه کردون آدم
نه این تن بود و نی دل بود و نی جان که حامل بود دم از عشقت چو مریم
چو عیسی گفتمت اسرار عشقت اگر بودی بعالم نیز محرم
مرا محرم شراب عشق باشد که بر عالم محرم باشد محرم
زهی مستی زهی پستی زهی می زهی همدم کز و پستند مردم

زهی نغمه‌های لایزالی / زهی چنگ و زهی زیر و زهی بم
حریفت مست شمس الحق تبریز / تویی جمله تویی والله اعلم

اگر تو پخته‌ای در عاشقی خام / بیا بگریز از یاران بدنام
تو آن مرغی که میل دانه داری / نباشد در جهان یکدانه بی دام
مکن ناموس با قلاش بنشین / که پیش عاشقان چه خاص و چه عام
اگر ناموس راه تو بگیرد / بکش او را و خون او بیاشام
که این سودا از آن ناز دارد / مکن ناز و بکش بار و بیارام
حریفا اندر آتش صبر میکن / که آتش آب میگردد بایام
نشان ده راه خمخانه کدام است / که دادم من جهانی را بیک جام
به پیش میر میخانه بمیرم / زهی مرگ و زهی برگ و سرانجام

ما ز بالائیم و بالا میرویم / ما ز دریائیم و دریا میرویم
ما از اینجا و از آنجا نیستیم / ما ز بیجائیم و بیجا میرویم
کشتی نوحیم در دریای روح / لاجرم بی دست و بی پا میرویم

همچو موج از خود برآوردیم سر / باز بر خود بر تماشا میرویم
قل تعالوا آیتیست از جذب حق / ما بجذب حق تعالا میرویم
لا اله اندر پی الا الله است / زانچه والائیم و الا میرویم
اختر ما نیست از دور فلک / لاجرم فوق ثریا میرویم

سالکان راه را محرم شدم / ساکنان قدس را همدم شدم
طارمی دیدم برون از شش جهة / خاک گشتم فرش آن طارم شدم
که چو عیسی جملگی گشتم زبان / که بدل خاموش چون مریم شدم
آنچه از عیسی و مریم یاوه شد / گر ز من باور کنی آن هم شدم
پیش نشترهای عشق لم یزل / زخم گشتم صد ره و مرهم شدم
هر قدم همراه عزرائیل بود / جان بدادم گر از آن درهم شدم
رو برو با مرگ کردم چند بار / تا زمین مرگ من خرم شدم
سست کردم تنگ هستی را ادام / تا که جز زین تنگ محکم شدم
بانگ نای لم یزل بشنو ز من / گر چو پشت چنگ اندر خم شدم
رو نمود الله اعلم مر مرا / گشته الله بس اعلم شدم

عید اکبر شمس تبریزی بود ... عید را قربانی اعظم شدم

روزها فکر من اینست و همه شب سخنم ... که چرا غافل از احوال دل خویشتنم

ز کجا آمده‌ام آمدنم بهر چه بود ... بکجا میروم آخر ننمایی وطنم

بخود آمده‌ام تا که بخود باز روم ... هر که آورد مرا باز برد در وطنم

مرغ باغ ملکوتم نه‌ام از عالم خاک ... دو سه روزی قفسی ساخته‌اند از بدنم

سخت حیران شده‌ام کز چه سبب ساخت مرا ... یا چه بود است مراد وی ازین ساختنم

این چه شخصیست کزین دیده برون مینگرد ... یا چه شخصیست سخن میکند اندر دهنم

این چه شخصیست سخن میشنود از گوشم ... یا چه شخصیست چنین نیز منش پیرهنم

ای نسیم سحری بوی وصالش من آر ... که من از شوق قفس را همه درهم شکنم

می پرم در قفس و می شکنم بال و پرم ... در هوای سر کویش پر و بالی بزنم

شمس تبریز قفس منزل و ره بنمایی ... والله این قالب مردار بهم درشکنم

تو ز من ملول گشتی و من از تو ناشتابم ... صنما چه میشتابی که بکشتی از شتابم

تو رمیدی و اسیری دم و چند کس نگیری ... صنما چه زود سیری که ز سیرت خرابم

پر
برون

چه شود اگر زمانی بنهی مرا امانی ... که نه هیچ سوزد ای جان نه تبه شود کبابم

چه شود اگر بسازی نشتابی و نتازی ... بشود دلم نمازی چو بسر دیار آیم

تو چه عاشق فراقی چه ملولی و چه عاقی ... ز کف بجز تو ساقی ندهد طرب شرابم

بطپد دلم که ناگه برود بحجره آن مه ... چو نهان شد آفتابم بدرد دیده چون سحابم

بکمی چو ذره‌هایم من اگرش ده یابم ... چکنم وفا ندارم بطلوع آفتابم

عجب آسمان چه بارد که زمین مطیع بود ... تو سر انچه چشم آری چکنم که بر نتابم

تو چو من اگر بجویی بمثال خاک یابی ... من اگر چو تو بجویم بچراغها نیابم

نفسی چو دارم که ترا بجود آرم ... که بجود تست جانا دعوات مستجابم

تو بگفتیم که دل را ز جهانیان فروشوی ... دل خود چگونه شویم که ببرد عشقت آبم

صنما چو من نکم آید بکمی و جان پستانی ... که ز رشک دل کبابم که باشک من چو سحابم

بسحر توئی صبوحم بسفر توئی فتوحم ... ببدل توئی بهشتم بعمل توئی ثوابم

چو تو بوبک بابی بستیزه تن دستی ... من خسته از ستیزت بنفیر چون ربابم

نه توان شکر جوابی که جواب من نیابی ... بگر احمقم ازفتی که سکوت شد جوابم

جان خود مست جانان دیده‌ام ... این زبان از ز اشیان بیده‌ام

ای بسر اندر سپهر هفتمین   با ملایک سالها گردیده‌ام
گر بپرسندم ز حال زندگی   همچو سبزه بارها روییده‌ام
من بگویم شرح حال خویش را   نصد و هفتاد قالب دیده‌ام
همچو الیاس اندران بحر محیط   در میان چاه ز دریا دیده‌ام
همچو خضر اندر حیات جاودان   چشمهٔ زلاب را نوشیده‌ام
همچو بلبل در گلستان ارم   در فراقش من بسی نالیده‌ام
جرعه خوردم ز خُم لم یزل   این نظر از شاه مردان دیده‌ام
روشنایی در دل مولای دوم   چشم باطن تا ثریا دیده‌ام

ای بسا من یکبارگی در عاشقی پیچیده‌ام   تا گسستم برجستم بر جسم و جان‌ها رسیده‌ام
از چار طبع مختلف سر بت که بشکسته‌ام   از نو مسلمان گشته‌ام زنار را ببریده‌ام
ای سالکان ای سالکان بیرون (از من) ما در پدر   من نه پدر را یافتم من چار مادر دیده‌ام
با نه پدر در نه فلک یکچند دوران کرده‌ام   با اختران بر جهان من سالها گردیده‌ام
گه برف و سرما بوده‌ام گه باد سرکش بوده‌ام   گه آب حالت گشته‌ام در دیگها جوشیده‌ام
گاهی جماتی جسته‌ام گاهی نباتی رسته‌ام   گه آب و آتش گشته‌ام بر خاکدان‌ها دیده‌ام

گه نطفه بودم چون شدم سوی سپهر بیرون شدم   گه طفل و برنا آمدم پیر از میان بریده‌ام
گاهی ثمر در شاخها گاهی شجر در باغها   از دست خوبان جهان در معدن آن بیده‌ام
ایا چه تخم و بو بستم از نور پاک رستم   طاوس باغ دوستم اینجا غریب افتاده‌ام
در عرش معنی بوده‌ام در بحر کشتی بوده‌ام   تا شمس دین بشناختم از شش جهت ببریده‌ام
اکنون که خود وارسته‌ام با دوست من پیوسته‌ام   عهدی که با وی بسته‌ام من کی از او گردیده‌ام
ای شمس تبریزی نگر اندر دل خود کن نظر   یکبار زاید آدمی من بارها زاییده‌ام

ای عاشقان ای عاشقان من عاشقی بگزیده‌ام   من خود درین دار الفنا با عاشقی پیچیده‌ام
هرگز نبود عاشقی تا من نبودم در جهان   در صورت هر انس و جان بسیار من گردیده‌ام
در خرقه من بارها بس بوده‌ام در کارها   از دست تن در خرقه ره بسیار من ببریده‌ام
که ماه تابان بوده‌ام که بحر و که کان بوده‌ام   که حیوان بوده‌ام بر خاکدان باریده‌ام
با زاهدان در صومعه شبها بروز آورده‌ام   با کافران در بتکده پیش بتان استیده‌ام
من باد سرکش نیستم من خاک اغبر نیستم   من آب و آتش نیستم من همه باریده‌ام
یکچند مانند آدم با او بهم یکجا بدم   در ملک او دنی بدم دیدم سر الحجه دیده‌ام
با لکها در کوهها با آهوان مرغزار   یکچند در صحرا بهم از ظرف گردیده‌ام

من خود درا جون دو دستم کوی مکر خود او ستم	بی مغزم و بی پوستم خود را همه جوئیده‌ام
مانند طفلم در شکم کو پرورش دارد ز خون	یکبار زاید آدمی من بارها زائیده‌ام
در من نکر در من نکر باشد که بشناسی مرا	زیرا از آن سان دیده‌ام من صد صفت کی دیده
من شمس تبریزی نیم از نور پاکم ای پسر	زنهار اگر بینی مرا با کس مگو خود دیده‌ام
در آسمانها بوده‌ام در لامکانها بوده‌ام	در جان جانها بوده‌ام زان آشیان پریده‌ام
هم درد عیاران منم هم رنج بیماران منم	هم ابر و هم باران منم بر جسمها باریده‌ام

نگفتمت مرو آنجا که آشنات منم	درین سراب فنا چشمهٔ حیات منم
وگر بخشم روی صد هزار سال ز من	بعاقبت بمن آیی که منتهات منم
نگفتمت که بنقش جهان مشو راضی	که نقش بند سراپردهٔ رضات منم
نگفتمت که منم بحر و تو یکی ماهی	مرو بخشک که دریای صفات منم
نگفتمت که چو مرغان بسوی دام مرو	بیا که قوت پرواز و پر و بات منم
نگفتمت که ترا ره زنند و سرد کنند	که آتش و تبش و گرمی هوات منم
نگفتمت که صفتهای زشت در تو نهند	که گم کنی که سر چشمهٔ صفات منم
نگفتمت که مگو کار بنده از چه جهت	نظام گیرد و خلاق بی جهات منم

اگر چراغ ولی دانکه راه خانه کجاست	وگر خدا صفتی دان که کدخدات منم

عاشقی بر من پریشانت کنم	کم عمارت کن که ویرانت کنم
گر دو صد خانه کنی زنبوروار	چون مکس بی‌خان و بی‌مانت کنم
دامن من گیر اگر تر دامنی	تا چو مه بر نور و تابانت کنم
گر چو افلاطون و لقمانی بعلم	من بیک دیدار نادانت کنم
همچو مرغ مرده در دست من	من چو صیادم دام غانت کنم
گر خلیلی هیچ از آتش مترس	من ز آتش صد گلستانت کنم
بر سر گنجی چو ماری خفته	من چو مار خفته بی جانت کنم
بر گلویت تیغها ار دست مست	گر چو اسماعیل قربانت کنم
ای صدف چون آمدی در بحرها	چون صدف‌ها گوهرافشانت کنم
من همایم سایه کردم بر سرت	تا که افریدون و سلطانت کنم
این قرائت را کنون خاموش باش	گر بخوانی عین قرآنت کنم

ای گزیده یار چون [illegible] یافتم	وی دل و دلدار چونت یافتم

میگریزی هر زمان از کار ما
درمیان کار جونت یافتم
جند بارم وعده کردی و نشد
ای صنم این بار جونت یافتم
تو کلی بودی میان خارزار
ای کل بی خار جونت یافتم
ای دریده پردهای عاشقان
پرده را بردار جونت یافتم
شمس تبریزی تویی خورشید جان
در جهان انوار جونت یافتم

کار مرا جو او کند کار دکر جرا کنم
جونکه شنیدم از لبش یاد شکر جرا کنم
باده اکرجه میخورم عقل برفت از سرم
مجلس جون بهشت را زیر و زبر جرا کنم
جونکه کمر ببسته‌ام بهر جنان قمر رخی
از پی هر ستاره‌ء ترک قمر جرا کنم
برسر جرخ هفتمین نام زمین جرا برم
غیرت هر وشته‌ام ذکر بشر جرا کنم

ما در جهان موافقت کس نمیکنیم
ما خانه زیر کنبد اطلس نمیکنیم
مخمور و مست و تشنه و بسیار خواره‌ایم
بس کن ده‌اند جمله و ما بس نمیکنیم
این موج رحمتست و عدو جون کف خسست
ما ترک موج دل پی هر خس نمیکنیم
ما قصر جار طاق درین عرصه فنا
جون عاد و جون ثمود منقش نمیکنیم

هر جند قصه عشق درازست و خوب نقش
جون نوح و جون خلیل مخمس نمیکنیم
ما را مطار از آن سوی قافست در شکار
ما قصد صید مرده و کرکس نمیکنیم
دیو سیاه عرصه فریب پلید را
بر جای پاک مرد مغرس نمیکنیم

اکرچه شرط نهادیم و امتحان کردیم
ز شرطها بکذشتیم و رایکان کردیم
اکرچه یکطرف از آسمان زمینی شد
نه پاره پاره زمین را هم آسمان کردیم
اکرچه بام بلندست ز آسمان بکریز
چه غم خوری ز بلندی جو نردبان کردیم
پرت دهیم که جون تیر بر فلک بپری
اکر ز غم تن بیچاره را کمان کردیم
اکرچه جان بتن آمد مزاج خاک کرفت
لطافتش بنمودیم باز جان کردیم
اکر تو دیوئی ما دیو را فرشته کنیم
اکر تو کرکی و ما کرک را شبان کردیم
تو ماهیی که بجز عسل نخواهی تاخت
هزار بار از آن شهد در دهان کردیم
اکرچه مرغ ضعیفی بجوی شاخ بلند
درین درخت سعادت که آشیان کردیم
بکیر ملک دو عالم که مالک الملکیم
بیا بزم که شمشیر در میان کردیم
هزار قطره ازین قطب آفتابی یافت
بسا قراضه قلبی که مس کان کردیم
بسا یخی بفسرده که ز آفتاب کرم
فسرده کیش ببردیم و خوش روان کردیم

چرا شکفته نباشی چو بیدمی لرزی — چو ناامیدی تو از ما کجا کران کردیم
بسا دلی که چو برگ درخت میلرزید — بآخرش بنگریستند و ما عیان کردیم
الست گفتم و از غیب تو بلی گفتی — چه شد بلای که ما عیب را عیان کردیم
مسیر عشق بگیر و بباغ روح بیا — که ما بلی ترا باغ و بوستان کردیم
خموش باش که تا سر سبز زبان کردی — زبان نمود زبان تو ما زبان کردیم

درخت آتشی دیدم ندا آمد که جانانم — مرا میخواند آن آتش مگر موسی عمرانم
دخلت التیه بالبلوی و ذقت المن والسلوی — چهل سالست که چون موسی بگرد این بیابانم
مترس از کشتی و دریا بیا بنگر عجایبها — که چندین سال من کشتی درین خشکی همی رانم
بیا ای جان توی موسی و این قالب عصای تو — چو برگیری عصا گردم چو افکندیم ثعبانم
تویی عیسی و من مرغت که مرغی ساختی از گل — چنانکه در دمی در من چنان در اوج پرانم
منم استون آن مسجد که مسند ساخت پیغامبر — چو او مسند دگر سازد ز درد هجر نالانم
خداوندا خداوندان صورت سازی صورت — چه صورت میکشی بر من تو دانی من نمیدانم
گهی سنگم گهی آهن زمانی آتشم جمله — گهی میزان بی سنگم گهی هم سنگ و میزانم
زمانی می چرم اینجا زمانی می چرانندم — گهی گرگم گهی میشم گهی خود شکل چوپانم

که هو را نیم کنشان دایم کجا ماند — نه این ماند نه آن ماند بماند اینک من آنم

٣ باز آمدم باز آمدم تا قفل زندان بشکنم — وین چرخ مردم خواره را چنگال و دندان بشکنم
هفت اختر بی آب را کین خاکیان را میخورد — هم آب بر آتش زنم هم بادهاشان بشکنم
امروز همچون آصفم شمشیر و فرمان در کفم — تا گردن گردنکشان پیش سلیمان بشکنم
من نشکنم جز چرخ را و آن ظالم بی درد را — گر ذره‌ای دزدی کند گیرم اگر آن بشکنم
دنیا اگر آید بدل از بیخ و اصلش بر کنم — گردون اگر دونی کند گردون گردان بشکنم
گر پاسبان گوید که هی بر روی ریزم جام می — دربان اگر دستم کشد من دست دربان بشکنم
چون من خراب و مست را در خانهٔ خود ره دهی — پس تو ندانی این قدر این بشکنم آن بشکنم
خوان کرم گسترده مهمان خویشم کرده — گوشم چرا مالی اگر من گوشهٔ نان بشکنم
نی من نیم مهمان تو هستم کمین دربان تو — جام می و بر مهمان فشان تا شرم مهمان بشکنم
چون در کف سلطان شدم یکذره بود دم کان شدم — گر در ترازو نیم نهی میدان که میزان بشکنم
ای شمس تبریزی اگر باده دهی پستم کنی — من لاابالی از عشق آن فرش و ایوان بشکنم

باز آمدم باز آمدم تا بخت را میمون کنم — باز آمدم باز آمدم تا درد عشق افزون کنم

بازآمدم بازآمدم تا مهر یاران دل ‌‌ ‌ از اشک چشم و آه شب وز خون دل معجون کنم
باز بازآمدم بازآمدم تا سوز درد عشق را ‌‌ ‌ در گوشهای دل نهم در کنج سر مدفون کنم
بازآمدم بازآمدم تا دل بدان دلبر نهم ‌‌ ‌ هر چه جز از دلبر بود از شهر دل بیرون کنم
بازآمدم بازآمدم کز جان و تن دل برکنم ‌‌ ‌ چون مرغ عرش آشیان در حضرت بیچون کنم
بازآمدم بازآمدم دلداده شوریده‌ء ‌‌ ‌ خود را اگر لیلی کنان در عشق او مجنون کنم
ای عاشقان هر چند من چیزی ندارم چون الف ‌‌ ‌ قد الف را هر شبی در خدمت او نون کنم
ای عاشقان چون نیم شب جان در پی جانان رود ‌‌ ‌ جان چون نباشد در تنم من زندگانی چون کنم
ای عاشقان از بخت اگر دلدار من با من بود ‌‌ ‌ بر تخت دولت همسری چون سنجر و مامون کنم
گفتم شها قطره‌ها در بحر تو باریده‌ام ‌‌ ‌ گفتا چه غم هر قطره را من لولوی مکنون کنم
گفتم شها بسیار شد دیده نیالودم بخواب ‌‌ ‌ گفتا که صد شب هر شبی با عمر تو مقرون کنم
گفتم شها چندین غنا داری و من در فاقه ام ‌‌ ‌ گفتا بیا بگذر ز خود تا من ترا قارون کنم
گفتم شها من آن تو ام در زنده تا کی روم ‌‌ ‌ گفتا ز خود بیگانه شو تا اطلس و اکسون کنم
گفتم شها دادم ظلم از دانه معنی تست ‌‌ ‌ گفتا برو خود را بمان تا وعده را اکنون کنم
گفتم شها در پرده‌ها خود را چرا داری نهان ‌‌ ‌ گفتا اگر پیرزن و شمع صد چون تو مجنون کنم
گفتا شها مشاطه شمعی نوری یافتم ‌‌ ‌ گفتا ترا در پرتوی آن شمع و اشمعون کنم

گفتم

ای بلبل ریحان بپرا برین نهال از بحر او ‌‌ ‌ تا من ز اشک دیدگان خسار گلگون کنم
این دم خمش گر دهم ولی گر زو اجازت باشدم ‌‌ ‌ شیر ژیان را در سخن بربندم و افسون کنم

گر از غم عشق عار داریم ‌‌ ‌ بس ما بجهان چه کار داریم
یارب تو مده قرار ما را ‌‌ ‌ گر بی رخ تو قرار داریم
ای یوسف یوسفان کجایی ‌‌ ‌ ما روی بدان دیار داریم
هر صبح بدان دو زلف مشکین ‌‌ ‌ چون باد صبا گذار داریم
چون حلقه زلف خود شماری ‌‌ ‌ ما با تو دران شمار داریم
چشم تو شکار کرد جان را ‌‌ ‌ ما چشم بدان شکار داریم
ای آب حیات در کنارت ‌‌ ‌ کین آتش از ان کنار داریم
زان لاله‌ستان چه زار گشتیم ‌‌ ‌ یارب که چه لاله‌زار داریم
گویی که ز رشک شمس تبریز ‌‌ ‌ نه سیم و نه زر نه یار داریم

حکیمیم طبیبیم ز بغداد رسیدیم ‌‌ ‌ بس علتها را که ز غم باز خریدیم
طبیبان فصیحیم که شاگرد مسیحیم ‌‌ ‌ بس مرده گرفتیم در او روح دمیدیم

بپرسید از آنها که بدیدند نشانها ‌‌ ‌ که تا شکر بگویند که ما از چه رهیدیم
رسیدند طبیبان ز ره و رغم پسان ‌ ‌ ‌ غریبانه نمودند و الا که ندیدیم
ز غصه بگوییم و غم از خانه برویم ‌ ‌ ‌ همه شاهد خوبیم و همه ماه عیدیم
طبیبان الهیم و ز کس مزد نخواهیم ‌ ‌ ‌ که ما پاک ز نوریم و مبرا ز پلیدیم
مپندار که این نیز هلیله است و بلیله است ‌ ‌ ‌ که این شهد عقاقیر ز فردوس کشیدیم
حکیمان صبوریم که قاروره نگیریم ‌ ‌ ‌ که ما در تن رنجور چو اندیشه دویدیم
دهان باز مکن هیچ که اغلب بخورند ‌ ‌ ‌ دگر لاف مپران تو که ما باز پریدیم

ای دشمن روزه و نمازم ‌ ‌ ‌ وی عمر سعادت درازم
هر پرده که ساختم دریدی ‌ ‌ ‌ بگذشت از آن که پرده سازم
ای من چو زمین و تو بهاری ‌ ‌ ‌ پیدا شده از تو جمله رازم
چون صید شدم چگونه پرم ‌ ‌ ‌ چون مات شدم چگونه بازم
پروانه من بسوخت چون شمع ‌ ‌ ‌ دیگر ز چه باشد احترازم
بگذار مرا که جمله قیدم ‌ ‌ ‌ گرمی مرم و دگر گدازم
یکبارگی از وفا شود مست ‌ ‌ ‌ یکبار دگر به پیش نیازم

یکبار

یکبار دگر مرا فسون خوان ‌ ‌ ‌ وز روح مسیح کن طرازم
خاموش که عاقبت مرا کار ‌ ‌ ‌ محمود بود چو من ایازم

من از اقلیم بالایم سر عالم نمیدارم ‌ ‌ ‌ نه از آبم نه از خاکم سر آدم نمیدارم
اگر بالاست آن اختر اگر دریاست آن گوهر ‌ ‌ ‌ وگر صحراست پر عبهر سر آن هم نمیدارم
مرا گویند ظریفی کن دمی با ما حریفی کن ‌ ‌ ‌ مرا گفتست لاتسکن ترا همدم نمیدارم
مرا چون دایه وصلش بشیر لطف پرورده است ‌ ‌ ‌ چو من مخموران شیرم سر می هم نمیدارم
در آن ساعت که جان بازد دل مشتاق جانبازد ‌ ‌ ‌ خرد خواهد که در بازد منش محرم نمیدارم
ز شادی بها چو خرم سر غم از کجا دارم ‌ ‌ ‌ بغیر یار من دل را خوش و خرم نمیدارم
[illegible]ی آن خمر چون عیدم شکم بر روزه می بندم ‌ ‌ ‌ که من آن سرو آزادم که برگ غم نمیدارم
در افتادم در آب جو چو شیشه در تک دریو ‌ ‌ ‌ ز عشق و ذوق و زخم او سر مرهم نمیدارم
تو روز و شب دو مرکب دان یکی اشهب یکی ادهم ‌ ‌ ‌ بر اشهب بر نمی شینم سر ادهم نمیدارم
چو این منهاج روز و شب بود عشاق را مذهب ‌ ‌ ‌ که من مسکین نخیرم بر این کهن طارم نمیدارم
بباغ عشق مرغانند همه سو سوی پرانند ‌ ‌ ‌ من ایشان را ز ایشانم ولی خانم نمیدارم
منم عیسی خوش خنده که عالم شد بمن زنده ‌ ‌ ‌ ولی نسبت ز حق دارم من از مریم نمیدارم

سفر کردم بهر شهری رسیدم	چو شهر عشق من شهری ندیدم
ندانستم ز اول قدر آن شهر	ز نادانی بسی غربت کشیدم
رها کردم چنان شکرستانی	چو حیوان هر گیاهی می‌چریدم
بغیر عشق آواز دهل بود	هر آوازی که در عالم شنیدم
از آن بانگ دهل وز عالم کل	بدین دنیای فانی او فتیدم
میان جانها جان مجرد	چو دل بر دوی پایی بریدم
تو بر امید عشق ای جان سفر کن	که من محنت سرایی آفریدم
چنان کاکنون ز رفتن میگریزم	از آنجا ز آمدن هم رمیدم
بگفت ای جان و هر جا که باشی	که من نزدیک چون حبل الوریدم
فسون خوانده مرا بس عشوها داد	فسون عشوهٔ او را خریدم
فسون او جهان را بجهاند	که با چشم من که با خود نا بدیدم
زر اهم برد آنگاهم بره کرد	گران می برفتم می رمیدم
بگویم چون رسی آنجا ولیکن	قلم بشکست چون آنجا رسیدم
روی تو چو نوبهار دیدم	گل را ز تو شرمسار دیدم

تا در دل

تا در دل من قرار کردی	دل را ز تو بیقرار دیدم
من مست شدم همه چو نرگس	کان نرگس پر خمار دیدم
در عشق روم که عشق را من	از جمله بلا حصار دیدم
از ملک جهان و عشق عالم	من عشق تو اختیار دیدم
من مردم و از تو زنده گشتم	پس عالم را دو بار دیدم
در شهر شما چه یار جویم	چون یاری شهریار دیدم
چون در بر خویشتن فشردم	این شکر فشار دیدم
چون پای نماند اندرین راه	من رفتن راهوار دیدم
چون بستم من دهان ز گفتن	پس گفتن بیشمار دیدم
من در بکشم ز سر که بی سر	سرهای کلاه دار دیدم
بس کن که ملول گشت دلبر	بر خاطر او غبار دیدم

مرا پرسی که چونی بین که چونم	خرابم عاشقم مستم جنونم
مرا از کاف و نون آورد بیرون	از آن هستم دوتا چون کاف و نونم
پری زادی مرا دیوانه کردست	مسلمانان که میداند فسونم

مکن زین خانه ما هم چو گردون | که چون گردون ز عشقش میپکونم
غلط گفتم مزاج عشق دارم | ز دوران و پسکو نها برونم
درون خرقهٔ صد رنگ و قالب | خیال با دو شکل آب گونم
چه جای آب و باد است ای برادر | که همچون عقل کلی ذوفنونم
بکش ای عقل کلی جزو خود را | که اینجا در کشاکشها زبونم
ز شفقت میکشیم با رجهانی | که گویی من جهانی را ستونم
بصورت کمترم از نیم ذره | ز روی عشق از عالم فزونم
یکی قطره که هم قطره است دریا | منم آن رشکها را رازمونم
نمیگویم ما این سر عشق است | درین نکته من از لا یعلمونم
حدیث آب و گل جمله سخونست | چو یک رنگی کنم چون ده سخونم
غلط گفتم که یکرنگم چو خورشید | ولی در آید این دنیای دونم
خمش کن خاک آدم را شوران | که انجا چون بر آید کم و نم

منم ز عالم ترا تنها گزینم | روا داری که من غمگین نشینم
بجز آنچه تو خواهی من چه خواهم | بجز آنچه نمایی من چه بینم
که از من گل بروید گاه خاری | گهی گل بویم و گه خار چینم
مرا گر تو چنان داری چنانم | مرا گر تو چنین خواهی چنینم
در آن خمی که دل را رنگ بخشی | که باشم من چنین با مهر و کینم
تو بودی اول و آخر تو باشی | تو به کن اولین و آخرینم
چو تو پنهان شوی از اهل کفرم | چو تو پیدا شوی از اهل دینم
بمن چیزی که داری چون دارم | چه میجویی ز جیب و آستینم

بیا ای آنکه تو بردی قرارم | در آ چون تنگ شکر در کنارم
دل سنگین خود را بر دلم نه | نمی بینی که از غم سنگسارم
بیا نزدیک و در رویم نظر کن | نشانیها نگر کز عشق زارم
بسوزم پردهٔ هفت آسمان را | اگر از سوز دل دودی برآرم
خزانم باغ و بستان را بسوزد | بخندد اندر جهان از نو بهارم
بگردان ساقیا جان مرا می | که از عشق خمار اندر خمارم
بده چیزی که پنهان است چون جان | بجان تو مده پیش انتظارم
بیا امروز گرد یار گردیم | بسر گردیم و چون پرکار دارم

دل چه خورد مست عجب دوش که من مخمورم — یا نمکدان که دیدست که من می شورم

هر چه امروز بریزم شکنم تاوان نیست — هر که امروز بگوید بکنم معذورم

بوی جان نفسی از لب من می آید — تا شکایت بکند جان که ز جانان دورم

گر نهی تو لب خود بر لب من مست شوی — آزمون کن که نه کمتر ز می انگورم

ساقیا آب در انداز در آن کردن — زانکه اندیشه چو زنبور بود من غورم

هین که دجال بیامد بگشا راه مسیح — هین که برخاست قیامت بزنی نو صورم

روز و شب حامل می گشته که گویم قدحم — بکم حسبت میان پسته که گویی مورم

سوی خم آمده گه گه بکنم تیمارم — خم سر خویش گرفتست که من رنجورم

تو که مست عنبی دور شو از مجلس من — که دلت را ز جهان سرد کند کافورم

اگر آمیخته ام هم قدحم هم قیصرم — وگر آویخته ام هم رسن منصورم

جام فرعون ننوشم که دهان گنده کند — جام موسیست روان در تن همچون طورم

بله خاموش که سرمست خموش اولیتر — مر فغان را حکیم چون رسنش مهجورم

شمس تبریز که مشهورتر از خورشیدست — من که همسایه شمسم چو قمر مشهورم

امروز همه مست ز مهمان خداییم — امروز همه محتشم و شاد عطاییم

امروز بیاراست خدا مجلس ما را — امروز زهی مایه لطفیم و وفاییم

امروز برین خوان سعادت همه کارا — دستور رسیده از حق و موقوف صلاییم

انرا که بود گرسنه گشتیم و رانان — وانرا که بود تشنه ور آب سقاییم

با طفل چو شیریم که پژمرده شود او — هرچند که از شیر و شکر پاک و جداییم

شیرین و ترش گرچه گشتیم بهر کام — ما پاک ز شیرین و ترش رد و لاییم

هم تیره شده عشق که در چرخ درایم — هرچند که بالای مه و هفت سماییم

سرمایه رخاریم و گلستان چو بهاران — هر درد دگر را بدگر نوع دواییم

نقصان دود و دولت شوند سر خود از ما — ده ساز دوصد کیش بیک پرده جو ماییم

چند قبا بر قد خود دوختم — چند چراغ خرد افروختم

پیر فلک را که قرارش نیست — گردش بس بو العجب آموختم

گنج کرم آمد و پنهان من — وام فقیران بکرم دوختم

حاصل عمرم سه سخن بیش نیست — سوختم و سوختم و سوختم

برش بسمعی پاک باز — ریختم آن دخل که اندوختم

بس که بنی نکته عیسی جان — در دل و در گوش چرا سوختم

چند گهی فاتحه خوانت کنم   از پس آن شاه جهانت کنم
پیر شدی در غم من باک نیست   پیر بیا تا که جوانت کنم
هیچ غم جان مخور ار جان برفت   مملکت لشکر جانت کنم
آنچه محالست تصور دهم   وانچه محالست بیانت کنم
ره دهمت تا باصول قبول   راه چه باشد که خیانت کنم
گرچه کلیمی همه در اعتراض   کشف کنم خضر جنانت کنم

ای تو بداده در سحر از کف خویش باده‌ام   ناز رها کن ای صنم راست بگو که داده‌ام
گرچه برفتی از برم آن نه برفت از سرم   بر سر ره بپای من بر سر پا فتاده‌ام
نیم دلی که بد مرا چشم تو در حجاب کرد   دوختم آن دو چشم را چشم دگر گشاده‌ام
چون بگشاید آن دلم خود بامید عهد تو   نامه عهد دوست را بر دل و جان نهاده‌ام
چون ز بلای عاشقی عشق مرا اسیر کرد   همچو روان عاشقان صاف و لطیف و ساده‌ام
من بشبهی سیده‌ام زلف خوش کشیده‌ام   خانه رشته گرفته‌ام گرچه چنین پیاده‌ام

دی بر سرم تاج زری نهاده است آن دلبرم   چند آنکه سنگی میزنی آن می نیفتد از سرم

شاه

شاه کله دوز ابد از فرق خود بر فرق من   شب پوش عشقی می نهد تا بنده باشد لاجرم
گر سر نماند یا کله من پیر شوم جمله چو مه   زیرا که بی حقه صدف رخشان نباشد گوهرم
چون مغز یابی ای پسر از پوست داری نظر   در کوی عیسی آمدی دیگر مگو که کو خرم
ای جان من تا کی کله یک خر تو کم گیر از کله   در رقص فارس بنگر در رقص آن لاغرم
رفتار عاشق را ببین از رفتن معشوق بین   زیرا که کبر عاشقان میدان الله اکبرم
این درد ما و آه گو آه مگو الله گو   از چه مگو و ز جاه گو ای یوسف چاه دوم

دل را ز من بپوشی یعنی که من ندانم   خط را کشی چپ قلم یعنی که من نخوانم
بر تخته خیالت آن را که می نویسم   من سر دل ندانم کاندر میان جانم
گر تو ز موز بودی ذره کجا نمودی   ای ذره چون گریزی از پرتو عیانم
پروانه وار عالم پران بگرد شمعم   فریش میفرستم پرش می ستانم
ورزانکه در گمانی هم زان گمان مرا بین   گز سینه منکر انرا در قعر می کشانم
و رنج گشت راحت در من نگر همان دم   می بین که آتش را از لطف میرهانم

هر جا که آن جمالست داد و ستد حلال است   وانجا که ذوالجلالست من دم زدن نتانم

بیا کامروز ما مهمان میریم — چرا با پیش میر خود نمیریم
زمرگ ما جهانی زنده گردد — از یرا مانه قربان حقیریم
بمرغی جبرئیلی را دوانیم — بجانی ما جهانی را بگیریم
سبو بدهیم دریای بستانیم — چرا ما ازچنین سودی فقیریم
غلام ماست ازرق پوش گردون — غلام خویش را ما چون اسیریم
چو ما شیریم و شیر شیرخوردیم — چرا چون یوز مفتون پنیریم
خمش کن نیست حاجت وانمودن — به پیش پیر باشیم گرچه پیریم
بشمس الدین تبریزی رسیدیم — دلی بدهیم و صد جانی بگیریم

بیا تا قدر همدیگر بدانیم — که تا ناگاهان زیکدیگر بمانیم
چو مومن آینهٔ مومن یقین شد — چرا با آینه ما روگرانیم
کریمان جان فدای دوست کردند — سگی بگذار چون ما مردمانیم
فسون قل اعوذ و قل هو الله — چرا در عشق یکدیگر نخوانیم
غرضها تیره دارد دوستی را — غرضها را چرا از دل نرانیم
گهی خوش دل شوی از من که میرم — چرا مرده پرست و خصم جانیم

چو بعد مرگ خواهی آشتی کرد — همه عمر از غمت در امتحانیم
چو بر گورم بخواهی بوسه دادن — رخم را بوس ده اکنون همانیم
خمش کن مرده وار ای دل ازیرا — که شمس الدین دهد حی امانیم

ناله بلبلان بهار کنیم — تا بدان بلبلی شکار کنیم
کار او نازو کار ما ناله — گر نه نالیم پس چه کار کنیم
در گلستان دویم و گل چنیم — بر سر عاشقان نثار کنیم
اندر آییم مست در بازار — جمله را مست و بیقرار کنیم
بیسم با یار خوش عذار خوریم — خدمت چشم پرخمار کنیم
کس نداند خدای داند و بس — عیشهای که با نگار کنیم
تو اگر راز دار ما باشی — راز خود با تو آشکار کنیم
لشکر زند مردم از تاتار — خدمت خالق تتار کنیم
بار گردند اشتران قطار — بار ما نیست ما چه بار کنیم

بیار باده که دیرست در خمار توام — اگرچه دلق کشانم نه یار غار توام

بیار جام اناالحق شراب منصوری — دران زمان که چو منصور من بدار توام
درین زمان که خمارم مطیع من باش — چو مست گشتم و دانکه باختیار توام
بیاد دار سخنهای که در ازل است — قرار دادی با من کزان قرار توام
بیار رطل بسبو کارم از قدح بگذشت — غلام همت داد بزرگوار توام
میان حلقه بظاهر تو در دوار منی — ولیک درنگرم نیک در دوار توام
نه زیر چرخ بنوشتم پیاله زهره — که من عدوی قدحهای زهره‌دار توام
اگر تقدم چو کمانم چو تیر راست شود — چو زعفران شده‌ام من چو لاله‌زار توام
چو آفتاب رخ تو بتافت بر رخ من — چنین نمود رخ من عذار توام
بیا بیا که ترا من زمانه میدانم — بهوش باز دل من که رازدار توام
شمار اگر شده‌ام حلقهای زلف ترا — ازان خویش شمارم که در شمار توام
اگرچه ذره پستم نه سربلند توام — اگرچه اشتر مستم نه در قطار توام
اگرچه مال ندارم نه ملک و مال توام — اگرچه کار ندارم نه دست کار توام
برای مفخر تبریز شمس تبریزی — که عاشق رخ پرنور شمس وار توام

یکلحظه و یکساعت دست از تو نمیدارم — زیرا که تویی عقلم زیرا که تویی کارم ۲

نوحن

هر جنس سوی جنسی زنجیر همی دارد — من جنس کیم کاینجا در دام گرفتارم
جان من و جان تو در اصل یکی بودست — سوگند بدان یکجان کز غیر تو بیزارم
ای گلشن و گلزارم وی صحت بیمارم — وی یوسف دیدارم وی رونق بازارم
دیدم همه عالم را نقش در گرمابه — ای برده تو دستارم هم سوی تو دستارم
رفتم بر درویشی گفتا که خدا یارت — گویی بدعا وشد جفت تو بری یارم
برگرد دلم جانا از دیده همی گردی — دانم که چه میجویی آن دلبر عیارم
در زیر قبای خود شمعی نهان داری — خواهی که زنی آتش در خرمن و انبارم
با شادی عشق تو گر قصه غم گویم — گر غم نخورد خونم والله که سزاوارم
شمس الحق تبریزی تو شاه شکرریزی — از دوست چه پرهیزی الله دلت یارم

۲ من لوت گرو کردم عریان خراباتم — خوردم همه رخت خود مهمان خراباتم
ای مطرب بیار و دستی بزن و برگو — تو زان مناجاتی من زان خراباتم
خواهی که مرا بینی ای بسته نفس و تن — جانا نتوان دیدن من جان خراباتم
نی مرد شکم خوارم نی درد شکم خوارم — از مایده بیزارم بر خوان خراباتم
گویی که ترا شیطان افکند درین پستی — خوی ملکی دارم شیطان خراباتم

هر که خمش باشم من مست خراباتم / هر که که سخن گویم گویان خراباتم
شمس الحق تبریزی نقشی دگری بسته / کز بی سر و سامانم سامان خراباتم

منم آن عاشق عشقت که جز آن کار ندارم / که بر آنکس که نه عاشق بجز انکار ندارم
دل غیر تو نجویم سوی غیر تو نپویم / گل هر باغ نبویم سر هر خار ندارم
جز تو چشم و چراغم دو نه بینم دو نخواهم / بجز این جان که تو داری بجز اقرار ندارم
بتو افزود مرا ایمان دل من گشت مسلمان / بتو دل کی ای جان چو تو دلدار ندارم
ز شکرپاره سلطان و ز مهمانی شیطان / نخورم سیر برین خوان سر ناهار ندارم
نخورم غم نخورم غم ز ریاضت نزنم دم / رخ چون زر بنگر کز زر بسیار ندارم
چو تویی لاغ و جنونم نفسی گوی که چونم / که من از چون و چگونه دگر این بار ندارم

مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم / دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم
دیده سیرست مرا جان دلیرست مرا / زهره شیرست مرا زهره تابنده شدم
گفت دیوانه نه ای لایق این خانه نه ای / رفتم و دیوانه شدم سلسله بندنده شدم
گفت که سرمست نه ای رو که از این دست نه ای / رفتم و سرمست شدم و ز طرب آگنده شدم

گفت که تو کشته نه ای در طرب آغشته نه ای / پیش رخ زنده کنش مرده و افکنده شدم
گفت که تو زیرککی مست خیال و شککی / گول شدم هول شدم وز همه برکنده شدم
گفت که با بال و پری من پر و بالت ندهم / در هوس بال و پرش بی پر و پرکنده شدم
گفت مرا دولت نو راه رو در رنجه مشو / زانکه من از لطف و کرم سوی تو آینده شدم
گفت مرا عشق کهن از بر ما نقل مکن / گفتم و آری نکنم ساکن و پاینده شدم
تابش جان یافت دلم وا شد و بشکافت دلم / اطلس نو بافت دلم دشمن این ژنده شدم
صورت جان وقت سحر لاف همی زد ز بطر / بنده و خربنده بدم شاه و خداونده شدم
شکر کن ای عارف حق کز همه دیدم سبق / بر زبر هفت طبق اختر رخشنده شدم
شکر کن از چرخ فلک کز فلک و ملک ملک / کز نظر روشن او روشن و گردنده شدم
شکر که از کاغذ تو از شکر بیحد تو / کامد او در بر من با وی تابنده شدم

۲ عید نمای عید را ای تو هلال عید من / گوش هلال ماه را ای تو ناپدید من
بود من و فنای من خصم من و رضای من / صدق من و ریای من قفل من و کلید من
اصل من و سرشت من مسجد من کنشت من / دوزخ من بهشت من تازه من قدید من
جور کنی وفا بود درد دهی دوا بود / لایق تو جفا بود دیده جان و دید من

پیش از نهاد جان لطف تو داد داد جان … ای همگی مراد جان پیر من و مرید من
ای عید و تو وی شب قدر ز موی تو … چون برسم بگو تو پاک شود پلید من
جسم چو خانقاه جان فکر نهان چو صوفیان … حلقه شدست در میان دل ابا یزید من
دم نزنم خمش کنم با همه رو ترش کنم … تا که بگویم تو یی حاضر و مستفید من

سر فرو کرد از فلک آن ماه روی سیم تن … آستین بر افشاند با اشارت سوی من
همچو چشم کشتگان چشمان من حیران او … وز شراب عشق او این جان من بیخویشتن
زیر جعد زلف مشکین صد قیامت را قیام … وان صفاهای صحن رویش آفت مرد و زن
مرغ جانم در قفس بر کند پر و بال خویش … تا قفس را بشکند اندر هوای آن شکن
بر فلک آمد همای بر سر من سایه کرد … من فغان کردم که دور از پیش من ای خوش ختن
در سخن آمد همای گفت بی روزی کسی … از سعادت میگریزی ای شقی ممتحن
گفتمش آخر حجابی در میان ما هست … من جمال یار خواهم کیست مر جان را شکن
آن همای از بس تعجب کرد و آنکه بنگریست … از من او دیوانه تر شد بر جمالش مفلس و مفتتن

یارب من ندانمی چیست مراد یار من … بسته ره گریز من برده همه قرار من
یارب من ندانمی تا که کجا می کشد … بهر چه کار میکشد سر طرفی مهار من
یارب من ندانمی سنگدلی چرا کند … آن شه مهربان من دلبر بردبار من
یارب من ندانمی عاقبت این کجا بود … یارب بس دراز شد این شب انتظار من
عشق تو هست هر زمان در خمشی و در بیان … پیش خیال چشم من روی تو روز کار من
گاه نگار خوانمش گاه بهار خوانمش … گاه منش لقب نهم گاه لقب خمار من
گر منست و آب من دیده نور بین من … آن منست و این من نیست ازو گذار من
خانه آب و گل کجا منزل جان و دل کجا … یارب روم شد مگر شهر من و دیار من
رفته ره درشت من بار گران به پشت من … دلو منست و آب من آمد و برد بار من
آهوی شیرگیر من گر نخورد در شیر من … آنکه همه شکار او گشته بود شکار من

باز برآمد ز کوه چهره و شیرین من … باز مرا یاد کرد جان و دل و دین من
سورهٔ یاسین بسی خوانده‌ام و در نور عشق … زانکه مرا خوانده بود سورهٔ یاسین من
عقل همه عاقلان خیره بود چون در ره … لیلی و مجنون من ویسه و رامین من
در حسد افتاده‌ایم دل بجفا داده‌ایم … جنگ که می افکند باز سخن چین من
او نگذارد خدا صلح کند هم صفا … تازه کند دمبدم کین تو و کین من

او نگذارد خفا صلح کند هم صفا   تازه کند هر دم کین تو و کین من

گوید وای عاشقان رحم میارید هیچ   در کشش یکدگر از پی آیین من

یارب و آیین بسی کردم و جستم امان   آه که او می‌شنود یارب و آیین من

گوید و تو کار خویش میکن و من کار خود   این همه بستست از ازل قسمت و آیین من

[illegible] گشتم قدح دگر مدد کن   چو حریف نیک داری تو ترک نیک و بد کن

نظری بسوی من کن نتوانی جنگ کردن   نظری دگر بسوی رخ یار سرو قد کن

منگر که کیست گریان ز جهای کیست عریان   تو وصی آدمی نی بنشین و کار خود کن

شکر خوش طرز دکه هزار جان بلرزد   حسد ار کنی تو باری بلی این شکر حسد کن

دلدار من در باغ دی میگشت میگفت ای چمن   صد حور کش داری ولی بنگر یکی باری چو من

این مشعلها افروخته بر خلق آتش ریخته   از آسمان آویخته در هر دلی پنهان رسن

در بحر صافی پاک تو جمله جهان خاشاک تو   در نور تو قصاب شیخ و چالاک نفس مرد و زن

خاشاک اگر گردون شود در بحر دل از ما رود   سرنای خود را گفته من دم زنم تو دم مزن

ای بی‌خیال و تو جمله حقیقتها خیال   پیش تو چو جان اندر تنم چو مرده اندر کفن

گفتم

گفتم صبا ای ماجرا مارا نمی پیچی خبر   گفتا که پرسشهای ما بیرون ز گوش و ز دهن

گفتم که چونی در سفر گفتا که چون باشد قمر   سیمین تن و زرین کمر چشم و چراغ مرد و زن

هم ساربان هم اشتران مستند ازین صاحبقران   ای ساربان منزل مکن خبر بر دیار یار من

ای عشرت و ای ناز من ای اصل و ای آغاز من   وی صورتت در چشم من همچو عقیق اندر یمن

جون اولین و آخرین در حشر جمع آیند یقین   از تو نباشد خوشتری در جمله آن انجمن

ای عشق تو در جان ما چون آفتاب اندر حمل   آخر چه اندر از من جان الحسن بو الحسن

مجنون چو چند عز ترا لیلی برو کاسه شود   لیلی چو چند ترا گردد چو مجنون ممتحن

این کیستا این کیستا این شمع جنون العاشقین   از آسمان خوشتر شده در نور او روی زمین

شهوی جان نهانست این ها کو کزو نهانست این   یا سر بستان نهانست این یا صورت روح الامین

سرفته جان جهان معشوق چشم و دهان   ویرانه گشت بی‌دین کان غارت گر تقوی و دین

خورشید و ماه از تو خجل گوهر نثار و سنگدل   گر چه او بی‌جان شود هر لحظه گوید این چنین

بسم الله ای وحی لقا بسم الله ای شیرین لقا   بسم الله ای شمس الضحی بسم الله ای عین الیقین

ای جمع ما از خود برده وی گوش ما بشنو   ای عقل ما سرمست شده وی چشم ما دولت بین

ایوب آ اندر نظر یعقوب را آید بسر   خورشید کاسه چون قمر در مجلس عشرت گزین

من کیمیائی دوختم از حرص زر بسوختم / ترک گدایی کنم چون گنج دیدم در کسی
چون شد بشی صاحب نظر سرمه کند با دل نظر / چون سگ زند بالای سر کوبیده یالعم

قصه خطاها نکنی ور بکنی با دل من / وا دل من وا دل من وا دل من
قصد کنی بر دل من شاد شود دشمن من / وانکه ازین خسته شود یا دل تو یا دل من
واله و شیدا دل من بی سر و بی پا دل من / ساکن جیحون دل من قوت دریا دل من
سوخته و لاغر تو در طلب کوی تو / آمده و خیمه زده بر لب دریا دل من
که چو کباب این دل من گشته و بویش بجهان / که چو رباب این دل من کرده علالا دل من
راز معافت کنون غرق مصاف کنون / بر که قافت کنون در پی عنقا دل من
طفل دلم می نخورد شیر ازین دایه شب / سینه سیه یافت مگر دایه شب را دل من
صخره موسی که ازو چشمه روان گشت چو جو / جوی روان حکمت حق صخره صما دل من
عیسی مریم بفلک رفت و فروماند خرش / من بزمین ماندم و شد جانب بالا دل من
بس کن کین گفت زبان گشت حجاب دل و جان / کاش نبودی زبان واقف و دانا دل من

ای یار من ای یار من ای یار بی آزار من / ای هجر تو دلسوز من وی وصل تو غمخوار من

ای

ای در زمین ما را قمر در نیم شب ما را سحر / وی در خطر ما را سپر ای یار شکربار من
دلبری خجی اسم که ای مشتری / تا آتشی اندر زنی در مصر و در بازار من
ای شب و از او شعله دیوانگان را سلسله / ای منزل هر قافله ای قافله سالار من
هم رهبر و هم رهزنی هم ماهی و هم مشتری / هم این سری هم آن سری ای کنج استطها
ای جان من سلطان من سلطان سلطانان من / دریای بی پایان من بالاتر از پندار من
تو موسی طور من تو عیسی رنجور من / ای نور نور من ای احمد مختار من
شیر خدا دیگر بود شیر هوا دیگر بود / شیر خدا را دیده بنگر در این آثار من
هر جا که شیری میرود در پی سیه گوشی بود / ای تن سیه گوشی مکن با شیر معنی دار من

بار رسیدن آن بت زیبای من / روشنی این دم و فردای من
در نظر روشنی چشم من / در رخ او باغ و تماشای من
عاقبت الامر بگوشش رسید / بانگ من و نعره و هیهای من
بر در دل کیست که در میزند / جان و جهانست و تمنای من
گر گذرد از در من در دیار / ور نکند یاد من ای وای من
در چه خیالی همه روی ترش / رو بر حلوایی و حلوای من

بر سر من کوفت دو دستش سخت / آن برو پرورده مولای من
من بخورم هم کف حلوا بسیار / تا که بیفزاید و صفرای من
ریش تر آمیخت گرفتت غم / چیست ز تو باز سر و پای من
مشک بدرید و بینداخت دلو / غرقه را آب آمد و سقای من
بانگ زدم کای دل سقا بیا / رفت و بنشنود علالای من
آن منت او که بهر جا رود / عاقبت آید سوی صحرای من
جوشش دریای معلق نگر / از طمع گوهر دریای من
گوید و دریا که ز کشتی بجه / در رو و در آب مصفای من
قطره بدریا رود و پر شود / بحر شود قطره بدریای من
ترک غزل گیر نگر در ازل / کز ازل آمد غم و سودای من

هر شب که بود قاعده سفره نهادن / ما را ز خیال تو بود روزه گشادن
شد لطف ترا قاعده روزه گشایان / مانند مسیحا ز فلک مایده دادن
چون قوت دل از مطبخ سودای تو باشد / باید میان فتن و در قوت فتادن
ما را هم از آن آتش دل آب حیاتست / بر آتش دل شاد بسوزیم جولادن

کار چو نیست نه کار دل و جان / در خاک بپوسیدن و از خاک بزادن

صبحدم شد زود برخیز ای جوان / رخت بربند و برس در کاروان
کاروان رفت و تو غافل خفته / در زیان و در زیان و در زیان
عمر را ضایع مکن در معصیت / تا تر و تازه بمانی جاودان
نفس شومت را بکش کان دیو تست / تا ز جیبت سر برآرد حوریان
چون بکشتی نفس شومت را یقین / پا بنه بر بام هفتم آسمان
چون نماز و روزهات مقبول شد / شاه سالاری و مرد پهلوان
پاک باش و خاک این درگاه باش / کبر کم کن در سماع عاشقان
گر سماع عاشقان را منکری / در قیامت حشر گردی با سگان
چون غلام شمس تبریزی شدی / نعره زن الحمد لک یا مستعان

برون از این دو نباشد هوای شمس الدین / حلاوت ابدی ها لقای شمس الدین
چو هیچکس خبر از وی بچشم من ناید / کسی چگونه نشیند بجای شمس الدین
بدولت ابدی جان من عوض کند / غمان و محنت و رنج و بلای شمس الدین

چگونه سر بگذارم بشکر در ناید ‌‌ سجود کردن با خاک پای شمس الدین
هزار چشم بباید مرا و بس نکند ‌‌ که بنگرم برخ دلربای شمس الدین
اگرچه معنی اندر صور توان دیدن ‌‌ کدام صورت شاید برای شمس الدین
کجاست مرغ که او را بجان شوم بنده ‌‌ چو او بمژده شود رهنمای شمس الدین
ازین سپس من و کنجی و آینه تصویر ‌‌ ز عشق و دوستی جانفزای شمس الدین
اگرچه هرچه بگویم هزار چندانست ‌‌ ولی کنم بدل و جان دعای شمس الدین
ز هجرت و حسرت کشتگان بسی منی ‌‌ کسی نه چون من در کربلای شمس الدین
مرا ز زندگی جاودان همان خوشتر ‌‌ که جان سپارم اندر وفای شمس الدین
ز خاک تبریز این چشم یابدش سرمه ‌‌ که تا ببیند راه سرای شمس الدین
چو من دعا کنم این جان همیکند آمین ‌‌ که جان و دیده بهینا دو رای شمس الدین

شین و میم و سین و دال و یی و نون ‌‌ زین میان شمس دین آید برون
آفرین عشق تبریزیان ‌‌ چون خضر الیاس شان شد رهنمون
خضر و الیاس از دمش بوی نیافت ‌‌ من چگویم چون که موسی شد زبون
در که مستی چو او جولان کند ‌‌ تنگ آید هفت چرخ نیلگون

هرکه او ایمان نیارد بر رخش ‌‌ لنگ و لوک و کو بگو و تون تبون
قربش از احمد مختار بود ‌‌ خلعتش از انبیا و مرسلون
شمس تبریزی بروحم چنگ زد ‌‌ همچنان در عشق گشتم ارغنون

تنگ بهار آمد صلای لولیان ‌‌ بانگ نای و سبزه و آب روان
لولیان از شهر بیرون میشوند ‌‌ لولیان را کی پذیرد خانمان
دیگران بر وند حسرت زین جهان ‌‌ حسرتی ننهیم در جان و جهان
با جهان بی وفا ما آن کنیم ‌‌ هرچه او کرد است با او دیگران
تا حریف خود نه بپسندد او یکی ‌‌ امتحان او بباید امتحان
نی غلط گفتم جهان چون عاشقست ‌‌ او بجان جوید جفای نیکوان
جان عاشق زنده از جور و جفاست ‌‌ ای مسلمان جان کرا دارد زیان
راه صحرا را فرو بست این سخن ‌‌ کس نجوید راه صحرا از دهان
تو بگو دارو دهان تنگ یار ‌‌ با لب پسته گشادی بی گران
هرکه بروی آن لبان صحرا نشد ‌‌ او نه صحرا داند و نی آشیان
هرکه بروی آن قمر نوری نتافت ‌‌ او چه بپسندد از زمین تا آسمان

سرکسی را کین غزل صحرا شود / عیش منبد زان سی کون و مکان

خوی باکن و با بیخبران خوی مکن / دم مرماده خری را چو خران بوی مکن

اول و آخر تو عشق ازل خواهد بود / چون زن فاحشه هر شب تو دگر شوی مکن

دل بنه بر هوسی که دل از آن برنکنی / شیر مردا دل خود را سگ هر کوی مکن

هم بر آن شیوه که زو درد و دوا مطلبی / وقف کن دیده و دل روی بهر سوی مکن

همچو اشتر تو مرو جانب هر خار بنی / ترک این باغ و بهار و چمن و جوی مکن

هان که خاقان بنهاد دست شهانه بزمی / اندرین مزبله از بهر خدا طوی مکن

میر چوگانی ما جانب میدان آمد / پیش اسپش دل و جان را بله خر گوی مکن

روی را پاک بشو عیب بر آیینه منه / نقد خود را سره کن عیب ترازوی مکن

روی و مویی که بتان راست در عین امیدان / نام شان را تو قمر روی و زره موی مکن

بر کلوخیست از و چشم و رخ عاریتی / پیش بی چشم بجد شیوه ابروی مکن

قامت عشق صلا زد که سماع ابدیست / خیز بی قامت او رقص هیاهوی مکن

دم فرو زن و برنی زیر لب آهسته بزن / دم جانبست یکی تو کن و صد توی مکن

اگر تو

اگر تو عاشقی غم را رها کن / عروسی بین و ماتم را رها کن

تو دریا باش و کشتی را بر انداز / تو عالم باش و عالم را رها کن

چو آدم توبه کن وارو بجنت / چه وزندان آدم را رها کن

برآبر چرخ چون عیسی مریم / خر عیسی مریم را رها کن

وگر در عشق یوسف کف بریدی / غم او گیر و مرهم را رها کن

وگر بیدار گردت زلف درهم / خیال خواب درهم را رها کن

نفخت فیه من روحی رسیدت / غم پیش و غم کم را رها کن

مسلم کن دل از هستی مسلم / امید نا مسلم را رها کن

بگیر ای شیرزاده خوی شیران / سگان نا معلم را رها کن

حریصان را جگر خون بین و گرگین / گر نا شور محکم را رها کن

بر آن آرد ترا حرص جو آذر / که ابراهیم ادهم را رها کن

خمش زان نوع کوته کن سخن را / که الله گو و اعلم را رها کن

چو طالع گشت شمس الدین تبریز / جهان تنگ مظلم را رها کن

جانا نخست ما را درده مدام گردان / وانگه مدام درده ما را مدام گردان

از ما و خدمت ما چیزی نیاید ای جان
هم تو بنا نهادی هم تو تمام کردن

دار السلام ما را دار الملام کردی
دار الملام ما را دار السلام کردن

این راه بی نهایت گر دور و گر دراز است
از فضل بی نهایت ما را دو گام کردن

انعام عام خود را کردی نصیب خاصان
انعام خاص خود را امروز عام کردن

هر ذره را ز فضلت خورشید کرده
خورشید فضل خود را بر جمله عام کردن

تویی که بدرقه باشی گهی گهی رهزن
تویی که خرمن ماهی و آفت خرمن

هزار جامه بدوزی ز عشق و پاره کنی
پس آنگهی بنویسی تو جرم آن بر من

تو قلزمی و دو عالم ز تست یک قطره
قراضه ایست دو عالم تویی و صد معدن

تراست حکم که گویی بگور خشم کشا
سخن تو بخشی و گویی که گفت آن الکن

بساختی ز هوس صد هزار مقناطیس
که نیست لایق هر سنگ خاص آن آهن

مرا چو مست کشانی بسنگ و آهن خویش
مرا چه کار که من جانم و شمنم یا تن

تو باده تو خماری تو دشمنی تو دوست
هزار جان مقدس فدای این یک تن

تو شمس دین بحقی و مفخر تبریز
بهار جان که بدادی سزای صد بهمن

تا تو

تا تو حریف ما شدی ای مه دلستان من
همچو چراغ میجهد نور دل از زبان من

ذره بذره همچو جان از تف آفتاب تو
زر شده است سر بسر این تن همچو کان من

دی بعجب نشستم که این سایه کیست بر سرم
طره تست چون کمر بسته برین میان من

عشق برید کیسه ام گفتم وی چه میکنی
گفت ترا نه بس بود مخزن بیکران من

برگ نداشتم دمی لرزید برگ وش
گفت مترس کامدی در حرم امان من

مست کنم ترا چنان کز خود و خویش وا رهی
تا همه شب طرب کنی پیش طرب کنان من

سینه چو بوستان کند دمدمه بهار من
روی چو گلستان کند خمر چو ارغوان من

چو تو زنم ترانه مست کنم یگانه
تا که یقین شود ترا عشرت جاودان من

عدوی توبه و صبرم مرا امروز ناگاهان
میان راه پیش آمد نوازش کرد چون شاهان

گرفته جام چون مستان و صد عشوه و دستان
بپیشم داشت جام می که گر می‌خواره‌ای بستان

درخشش چون رخ موسی مبارک چون که سینا
مشعشع چون ید بیضا مشرح چون دل عمران

بلا این لوح لایح را بیا بستان ازین موسی
بکش سر همچو فرعونان بکن استیزه چون هامان

بدو گفتم که ای موسی بیانت کیست گفت این
یکی لحظه عصا باشد یکی لحظه بود ثعبان

ز هر ذره جدا صد نقش گوناگون همی آید
که هر چه بو ببرد درآ بباید هست در انبان

بدست من بود حکمش بهر شکلش بگردانم | کنم زهر طرب دارو کنم دشوار آسان
زنم کامیش در دریا برارم گرد از دریا | زنم کامیش بر سنگی بجوشد چشمهٔ حیوان
گر آب نیل صافی را بدشمن چون نمودم من | نمودم سنگ و خاکی را بناکس گوهر و مرجان
بچشم حاسدان گرگم بر یعقوب خوی یوسف | بر جهال بوجهلم محمد پیش نیکدانان
مثال کودک و پیری که هر ایشند در ظاهر | ولیک این یکی را فزونست و آن طفل در نقصان
چو جانم مرقد است این سحر و چشم بندست این | که سرگردان همی دارد ترا این دور و این دوران
جهان ثابت است و تو ورا گردون همی بینی | چو بر گرد دو کشتی را سر بینند خاک را گردان
مقام خوف آن زاد آن که هستی اندر او ایمن | مقام امن از آن دان که هستی تو در آن لرزان
ازیرا چون دروغ او همه بر عکس می بینی | چو گردی مشورت با زن خلاف آن کن ای نادان
نصیحتهای اهل دل ادوای علل را ماند | بر از حلوا کند بانکس ز نوش خانه ناسادان
ز بی مفهوم نامفهوم زهی بیگانه هم دل | به از نوش و به از شیرین همی گفتی از ایمان
خمش کن گو زبان در باش بستست از خوف جهودان | که شمس مقصد صدقی چو این شمس سر گردان

مرا منکر شده ای میر کوران | نمیگویم که مجنونم از مرجان
تو میگویی که نجما غیب بیا ترا | سیر از آنچه نسبت با ستوران

بر همه گر افتادن مستان چه لطیفست | وز یکدگران جام وفا را بربودن
ای آنکه بعشق رخ تو واجب و حقست | آیینه دل را ز خرافات زدودن
آواز صفیر تو شنیدن چو فریضست | این بند چو جان را که ازو پای گشودن
تا چند درین ابر نهان باشد آن ماه | جانها بلب آمد همه وقتست نمودن
ای گلشن رویت تو زدی ایمن و فارغ | وی سنبل زلفین تو ایمن ز درودن
ساقی چو تویی کفر بود بودن هشیار | وان شب که تویی ماه حرامست غنودن
چون آمد و پیراهن خوش بوی زیوسف | بس ناخوش و سردست کنون طبله سودن
گفتم که ببوسم کف پای تو مرا گفت | آن چشم بود که نتوانند بسودن
بس نامه که گوید که مرو راست مسلم | بر کردن او نام و در افهام فزودن

ساقی بیار باده و بخت بلند کن | وز حلقه‌های زلف دلم را کمند کن
مجلس خوش است ما و حریفان ما خوشیم | آتش بیار و پارهٔ مشت سپند کن
زان جام بی دریغ بر اندیشها بریز | در بیخودی سرای دل خود پسند کن
ای غم برو به هر بر پیشانت کار نیست | آنرا که هوشیار بیابی گزند کن
مستان بچلم اندز اندیشها و غم | آنکو نشد مسلم از آتش نذر کن

بادام چشم و پسته دهانی و قند لب / نقلم همه ز پسته و بادام و قند کن

ای جام مست مجلس ابرار پیشتر بون / بر گریه اسیر هوا ریش خند کن

ریشی همه بدست اجل بین و رحم کن / از مرگ و ارمان همه سودمند کن

عزم سفر کن ای دبر کاونه نور جست / با شیر گیر مست هوس یو زبند کن

در چشم ما نگر اثر بیخودی ببین / ما را سوار اشقر و اسپ سمند کن

یکبرگ اگر درین تن من هوشیار هست / با او حساب فرخ هفتاد و اند کن

ای طبع رو بپیاه سوی هند بازرو / وی عشق ترک تاز سفر سوی جند کن

در مطبخ خدا اگرت قوت روح نیست / انگاه پس در آخر این گوسفند کن

خواهی که شاهدان فلک جلوه گر شوند / دل را حریف صیقل آیینه زند کن

ای دل خموش کن همه بی حرف گو سخن / بی لب حدیث عالم بیچون و چند کن

باعاشقان نشین و همه عاشقی گزین / با آنکه نیست عاشق یکدم مشو قرین

ور زانکه باز پردهٔ عزت فرو کشند / از آنکه پرده نیست بر روی او مبین

آن روی بین که در رخش آثار حسن او ست / از آنکه دارد خورشید در جبین

از بس که آفتاب دو رخ بر رخش نهاد / شهمات میشود ز رخش ماه بر زمین

در طرهاش نسخهٔ آیات بعد است / در چشمهاش آیت ایاک نستعین

بی خون و بی رگست تنش چون تن خیال / بیرون و اندرون همه شیر است و انگبین

از بس که در کنار همی گیردش نگار / بگرفت بوی یار رو رها کرد بوی طین

صحبت بی بیضه و شامیت بی خضاب / ذاتیت بی جهات و حیاتیت بی حنین

گر نو روام خواهد و خورشید از سپهر / گر بوی ام خواهد و گلبن ز یاسمین

بی کفت شو چو ماهی صافی جواب بحر / تا رخ نود بر خزینهٔ گوهر شوی امین

بر شیر ازان شدند بزرگان دین سوار / کاهسته تر ز مور بر فتند بر زمین

در گوش تو بگویم و با هیچ کس مگو / این جمله کیست مفخر تبریز شمس دین

صنما بیار باده بنشان خمار مستان / که ببرد عکس رویت همگی قرار مستان

می کهنه را کشان کن بصبوح گل فشان کن / که بجوش اندر آمد فلک از عقار مستان

بده آن قرار جان را گل و لاله زار جان را / ز نبات و قند پر کن دهن و کنار مستان

قدحی بدست بر نه بکف شکر لبان ده / بنشان تو آب رحمت بکرم غبار مستان

صنما بچشم مستت دل و جان غلام دستت / بمی خوش که مستت ببر اختیار مستان

چو شراب لاله رنگت بدماغها برآید / گل سرخ شرم دارد ز رخ و عذار مستان

چو جناح و قلب مجلس ز شراب یافت بوسی … ببر از گلوی غم را سر ذوالفقار مستان

صنما تو روزهایی غم و غصه سوزهایی … ز تو ست این معلا همه کار و بار مستان

دو هزار خم باده ز پی بجرعهٔ تو … چه بود بجنب فیضت قدری خمار مستان

بکشان تو گوش شیران چو شتر قطارشان کن … که تو شیرگیر حقی بکف مهار مستان

ز عقیق جام داری نمک تمام داری … چه غریب دام داری جهت شکار مستان

سخنی نماند جایی که تو بی بیان نداری … که تو رشک ساقیانی سر و افتخار مستان

ای خدا این وصل را هجران مکن … سرخوشان عشق را نالان مکن

باغ جان را تازه و سرسبز دار … قصد این بستان و این مستان مکن

چون خزان بر شاخ و برگ دل مزن … خلق را مسکین و سرگردان مکن

بر درختی کاشیان مرغ تست … شاخ مشکن مرغ را پران مکن

شمع و جمع خویش را برهم مزن … دشمنان را کور کن شادان مکن

گرچه دزدان خصم روز روشنند … آنچه میخواهد دل ایشان مکن

کعبهٔ آن اقبال خلقست و بس … کعبهٔ اقبال را ویران مکن

این طناب خیمه را درهم شکن … خیمهٔ تست آخر ای سلطان مکن

نیست در عالم ز هجران تلخ‌تر … هرچه خواهی کن ولیکن آن مکن

آب حیات عشق را در رگ ما روانه کن … آینهٔ صبوح را ترجمهٔ شبانه کن

ای پدر نشاط رو در رگ جان ما برو … جام جهان‌نمای شو وز دو جهان کرانه

ای خرد [illegible] شکار تو تیر زدن شعار تو … شست دلم بدست تو جان مرا نشانه کن

گر [illegible] ترا منع کند ازین روش … حیله کن و از وجود او دفع دهش بهانه کن

در ثلث کاشعر دو ربوند از کرم … زاشعر می کرم نگر با همگان فسانه کن

ای که ز لعب اختران مات پیاده گشته‌ای … اسب گزین فروز و رخ جانب شه روانه

خیز و کلاه کج بنه وز همه دغا بجه … بر رخ روح بوسه ده زلف نشاط شانه

خیز بر آسمان بر آ با ملکان شو آشنا … مقعد صدق اندر آ خدمت آستانه کن

چونکه خیال خوب او خانه گرفت در دلت … چون تو خیال گشته در دل و عقل خانه

هست دو طشت در یکی آتش و آن دگر زر … آتش اختیار کن دست در آن میانه کن

سر کلیم شو و [illegible] بطشت زر … آتش گیر در دهان زان وطن بهانه کن

حملهٔ شیر تا سه کن کلهٔ خصم کاسه کن … جرعهٔ خون خصم را نام می مغانه کن

جنس تست این وطن قبله در دو یکی مجوی … بی وطنست قبله که در عدم آشیانه کن

کهنه گرست این زمان عمر ابد بجو دران — مرتع عمر تلخ را خارج این زمانه کن

ای تو جو خوشه جان تو گندم کاه قالبیت — گر نه خری جه که خوری وی مغرور دانه

هست زمانی درون حلقه در شدی جرا — در شکن بجان تو سوی دان و این کن

دوش جه خورده تبار است بگو نهان مکن — جون خمستان بکینه روی باسمان مکن

باده خاص خورده نقل خلاص خورده — بوی شراب میزند خربزه در دهان مکن

دوش شراب ریختی وز بر ما گریختی — بار زجو من گرفتت بار دگر همان مکن

خصم نیم جفا مکن کبر نیم غزا مکن — لی کنهم سزا مکن و ترش و گران مکن

من همگی تر استم مست می وفا پستم — با تو جو تیر راستم تیر مرا کمان مکن

باده عامی زبرون باده عارف ز درون — آن که نباشدش درون بی مر و بیان

از تبش نهان روی شود جو ارغوان — روی بعشق آر و بس روی باسمان

کار دلم بجان رسید کارد باستخوان رسید — بیخود و ناله کم کنم گوید و نی فغان مکن

تو بمثال نای که من ناله کنم ز بهر تو — جونکه نشان تو منم تو طلب نشان مکن

هر که زحور پرسدت رخ بنما که همچنین — هر که زماه پرسدت بام برآ که همچنین

هر که پری طلب کند جهره خود بدو نما — هر که ز مشک دم زند زلف کشا که همچنین

هر که بگویدت ز ماه ابر جگونه وا شود — باز کشا گره گره بند قبا که همچنین

ور ز مسیح پرسدت مرده جگونه زنده کرد — بوسه بده بپیش او بر لب ما که همچنین

هر که بگویدت بگو کشته عشق جون بود — عرضه بده بپیش او حال مرا که همچنین

هر که ز روی رحمت از قد من بپرسدت — ابروی خویش عرضه کن کشته دوتا که همچنین

هر طرفی که بشنوی ناله عاشقانه — قصه دردماست آن حق خدا که همچنین

خانه هر فرشته ام سینه کبود گشته ام — جشم کشا و خوش نگر سوی سما که همچنین

سر وصال دوست را جز بصفا نگفته ام — تا بصفای سر خود گفت صبا که همچنین

جان نبی برون و شمع دباز درآید اندرون — این همه منکران خانه در آ که همچنین

کوری آنکه گوید او بنده بحق کجا رسد — بر کف هر یکی بنه شمع صفا که همچنین

گفتم بوی عشق شهر بشهر جون رود — بوی حق از هوای هو داد هوا که همچنین

گفتم بوی [illegible] جشم جگونه وا شود — جشم مرا نسیم تو داد ضیا که همچنین

از تبریز شمس دین بو که اگر کرم کند — لذت لطف برزند سر بولا که همچنین

هست عاقل هر زمانی در غمی پیدا شدن — هست عاشق هر زمانی بیخود و شیدا شدن

عاقلان از غرقه گشتن می‌گریزند و حذر — عاشقان را کار و پیشه غرقه دریا شدن
عاقلان را راحت از راحت رسانیدن بود — عاشقان را ننگ باشد بند راحتها شدن
عاشق اندر حلقه باشد از همه تنها چنانک — زیت و آب جوی را در یک محل تنها شدن
وانکه باشد در نصیحت دادن عشاق وی — نیست او را حاصلی جز سخرهٔ شیدا شدن
عشق بوی مشک دارد زان سبب رسوا شود — مشک را کی چاره باشد از چنین رسوا شدن
عشق باشد چون درخت و عاشقان ظل درخت — سایه گرچه دور افتد بایدش آنجا شدن
در مقام عقل باید طفل گشتن پیر را — در مقام عشق بینی پیر را برنا شدن
شمس تبریزی بحقت هر که او پستی گزید — همچو عشق تو بود در رفعت و بالا شدن

دلبر صورت یگانه مهر دارد در نهان — وز زبانش تلخ گوید قند دارد در لبان
از درون سو آشنا و از برون بیگانه رو — اینچنین معهود دشمن من ندیدم در جهان
چونکه دلبر خشم گیرد عشق او میگویدم — عاشقا هی میباش و رو مگردان ها و هان
راست ماند تلخی دلبر بتلخی شراب — سازگار اندر مزاج تلخ تلخ اندر دهان ٦
پیش تو مردن بهی دم از شکر شیرین‌تر است — زنده اند این سخن را تو مپرس از مردگان
شاد روزی کین غزل را من بخوانم پیش عشق — سجده آرم بر زمین و جان سپارم در زمان

مرغ جانرا عشق گوید چیست زاری در قفص — مرغ گوید من ز جوهم قفص را بر دران

روی او دعوی کند گر کعبه بتخانه زن — زلف او دعوی کند کاینک رسن بازی رسن
عقل گوید هم کو سرم گوشه شکستن شرط نیست — عشق گوید سنگ بستان و بران گوهر بزن
سنگ ما گوهر شکست و حیف هم بر سنگ ماست — حیف هم بر روح باشد گر شدش قربان بدن
این بنی دل را که دلبر دست در خونش کند — این بهشت را که باشد چون خلیلش بت شکن
هر کرا جست او برحمت وا رهید از جست و جوی — هر کرا گفت آن مایی وا رهید از ما و من
هر که صحرایی بود ایمن بود از زلزله — هر که دریایی بود کی غم خورد از خارکن
کی سلیمان از زیان شد گر شد آنجا ماهی فروش — اهرمن کی ملک بستد اهرمن هم اهرمن
گر بشد انگشتری انگشت او انگشتری است — برده بد انگشتری تا چشم بد گردد ز من
چشم بد خود را خورد زیرا که او زان فارغست — شمع کی بدنام شد گر نور او بستد لگن

۲ چند بوسه وظیفه تعیین کن — شکر خنده دیم شیرین کن
ای لبت را خدای ام کنا — این عاجی خوشست آمین کن
ای فسون اجل فراق لبت — رد فسون مسیح آمین کن

چون بمیرم تو زخم خواهی زد / آنچه آخر کنی تو پیشین کن
بس کنم شد ز حد گستاخی / من کی باشم که گوییت این کن
گر نبود این سخن ز من لایق / آنچه آن لایقست تلقین کن
شمس تبریز بر افق بخرام / گوشمال هلال و پروین کن

رو سر بنه به بالین تنها مرا رها کن / ترک من خراب شب‌گرد مبتلا کن
ماییم و موج سودا شب تا به روز تنها / خواهی بیا ببخشا خواهی برو جفا کن
از ما گریز تا تو اندر بلا نیفتی / بگزین ره سلامت ترک ره بلا کن
ماییم و آب دیده در کنج غم خزیده / بر آب دیده ما صد جای آسیا کن
خیره کشیست ما را دارد دلی چو خارا / بکشد کسش نگوید تدبیر خونبها کن
بر شاه خوبرویان واجب وفا نباشد / بس من چگونه گویم کین درد را دوا کن
در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم / با دست اشارتی کرد کین عزم سوی ما کن
گر اژدهاست بر ره عشقست چون زمرد / از برق این زمرد هین دفع اژدها کن

بس کن که بیخودم من ور تو هنرفزایی
تاریخ بوعلی گو تنبیه بوعلا کن

مکن

مکن ای دوست ز جور این دلم آواره مکن / جان بی‌چاره بگیر و جگرم پاره مکن
مر ترا عاشق دلداده غمخواره بسیست / جان سر قصد سر این دل غمخواره مکن
نظر رحم بکن بر من بیچاره کریم / جز تو گر چاره گری هست مرا چاره مکن
پیش آتشکده عشق تو دل شیشه گریست / دل خود بر دل چون شیشه من خاره مکن
مردم و هجر و ستم کار تو دل میدهدم / سر دم دل ده و از وصل ستم کاره مکن
تن بر بند چو گهواره و جان چون طفلست / در کنارش کش و آویسته گهواره مکن
پیش خورشید رخت جان مرا رقصان دار / همچو شب جان مرا بند سر استاره مکن
این دغل عالم غدار دو صد سر دارد / سر من در سر این عالم غداره مکن
چند هاروت و چو ماروت بسحر بستست / مر مرا بسته این جادوی سحاره مکن
خیره کر روز و این نفس خمار از بد بست / پای مرا بسته این جای خماره مکن
لعب اول چو مرا بست میفرا بازی / زانچه یکبار شدم مات تو دوباره
جمله عیاری لاهوت ز ناسوتی بست / تو دگر بازی این کافر عیاره مکن

ای عاشقان ای عاشقان هنگام کوچست از جهان / در گوش جان آمد مرا طبل رحیل از آسمان
نک ساربان برخاسته قطارها آراسته / از ما حلالی خواسته چه خفته‌اید ای کاروان

زین بانگها از پیش و پس بانگ جلیست و جرس | هر لحظه زین نفس نفس سر میکشد بر لامکان
زین شمعهای سرنگون زین پردهای نیلگون | خلق عجب آید برون تا غیبها گردد عیان
زین چرخ دولابی مرا آید گران خوابی مرا | فریاد از این عمر سبک زنهار ازین خواب گران
ای دل سوی دلدار شو ای یار سوی یار شو | ای پاسبان بیدار شو خفته نشاید پاسبان
هر سوی شمع و مشعله هر سوی بانگ و مشغله | کامشب جهان حامله زاید جهان جاودان
تو گل بدی و دل شدی جاهل بدی عاقل شدی | آنکو کشیدت اینچنین آنسو کشاند کش کشان
اندر کشاکشهای او نوشست ناخوشهای او | آبست آتشهای او بر وی مکن رو را گران
خون ریختن کردار او توبه شکستن کار او | از هیبت بیدار او در این و آن چون زنان
ای پیش خند رخنه جو یعنی منم سالار ده | تا کی جهی گردن بنه ورنه کشیمت چون کمان
تخم دغل میکاشتی افسوسها میداشتی | حق را عدم پنداشتی اکنون ببین ای قلتبان
ای خر بکاه اولیتری دیگ سیاه اولیتری | در قعر چاه اولیتری ای ننگ خانه و خاندان
در من کسی دیگر بود کین خشمها از وی جهد | گر آب سوزانی کند باشد ز آتش بی گمان
در کف ندارم سنگ من با کس ندارم جنگ من | با کس نگیرم تنگ من زیرا خوشم چون گلستان
این خشم من زان سر بود زان عالمی دیگر بود | زینسو جهان آنسو جهان بنشسته من بر آستان
بر آستان آنکس بود کو ناطق اخرس بود | این رمز گفتی بس بود دیگر مگو درکش زبان

این کیست

این کیست این این کیست این این یوسف ثانیست این | خضرست و الیاس این مگر یا آب حیوانیست این ۲
این باغ روحانیست این یا بزم یزدانیست این | سرمهٔ سپاهانیست این یا نور سبحانیست این :.
این جام جان افزاست این یا اختر الماه است این | یا ساقی حورست این یا بادهٔ جانیست این
تنگ شکر را ماند آن یا ماه و خور را ماند آن | آن سیم بر را ماند آن شادی خندانیست این
امروز مستیم ای پدر توبه شکستیم ای پدر | از قحط رستیم ای پدر امسال ارزانیست این
ای مطرب داوددم آتش بزن در رخت غم | بردار بانگ زیر و بم کین وقت سرخوانیست این
مست و پریشان توام موقوف فرمان توام | امروز قربان توام کین عید قربانیست این
مستیم از خوف و رجا عشق از کجا شرم از کجا | ای خاک بر شرم و حیا هنگام پیشانیست این
کهسار سرخ و زرد بین آشوب بردابرد بین | در قعر دریا گرد بین موسی عمرانیست این
هم جسم را جان میکند جان را خداوان میکند | داود سلیمان میکند یا حکم ویرانیست این
آن عشق قلماشیت کو وان عیش خوش باشیت کو | کس می نداند حرف ما گوید که سریانیست این
خورشید رخشان میرسد مست و خرامان میرسد | با گوی و چوگان میرسد سلطان میدانیست این
هر جا که گوئی میدود در حکم چوگانی رود | چون گوی شو بی دست و پا هنگام حیرانیست این
آن آب باز آمد بجو بر سنگ زن اکنون سبو | سجده کن و چیزی مگو کین بزم سلطانیست این
چون گوی شو بی دست و پا چوگان ما بایت بود | در بزم سلطان مست دی کین شیر یزدانیست

چند نظارهٔ جهان کردن   آب را زیر که نهان کردن
رنج گوید که گنج آوردم   رنج را باید امتحان کردن
آنکه از شیر خون روان کردست   شیر را اندر خون روان کردن
بس ازین شیوه دگر گیرم   چند بکار دیگران کردن
تیز برداشتی نوای مطرب   ای ها پستکی توان کردن
این گران نغمه ایست نتوانیم   رقص در پردهٔ گران کردن
یکدو ابریشمک فروتر گیر   تا توانیم فهم آن کردن
اندک اندک ز کوه سنگ کشند   نتوان کوه را کشان کردن
تا بپسند جان جانان را   نتوان سهل ترک جان کردن
نمای پستاره کاندر ریگ   نتوان ره بی نشان کردن

نوبهارا جانهای جانها را تازه کن   باغ بهار اشکفان و کشتهار آتازه کن
گل جمال افروخت و مرغ قوال آموخت   بی صبا جنبش ندارد این صبا را تازه کن
شد چنار آن ف زبان و شد صنوبر کف زنان   فاخته نعره زنان کو کو عطا را تازه کن
از گل سوری قیام و از بنفشه پس رکوع   برگ رز اندر سجود آمد صلا را تازه کن

حمله گلها صلح جو خارت اینک جنگ جو   خیز ای ابر تو باری عهد غدر را تازه کن
نرگس آمد سوی بلبل خفته چشمک میزند   کاندر آ اندر نوا عشق و هوا را تازه کن
بلبل آن بشنید آنگه با گل صد برگ گفت   کربلایت میل شد این بی نوا را تازه کن
سبز پوشان خضر کسوت همی گویند زرو   چون شکوفه صرصرم او وکیال را تازه کن
وان سه برگ و وان سمن وان یاسمن گویند نی   در خموشی کیمیایی کیمسار آتازه کن

تا کی گریزی از لعل در ارغوان و ارغنون   خوش خوش گشانت میبرد انا الیه راجعون
تا کی نی بر خانها تو قفل یا دندانها   تا چند چینی دانها دام اجل کردت زبون
از اسپ وزین نقره گین بر مرکب چوبین نشین   زین برجهان و میمین دستان این دنیای دون
بر کش قبا و پیرهن تسلیم شو اندر کفن   بیرون شو از باغ و چمن ساکن شو در خاک و خون
در دیده چشمک میزدی همراه خوبان می شدی   دستک زنان می آمدی کو آن نشانیها کنون
ای کدخدا پاکلان رنج افروز بستیند تا رنج   فرزند و املاکت چو شیخ از خانه کردندت روان
کو عشرت شبهای تو کو شکرین لبهای تو   کو آن نفس کز زیرکی بر ماه میخواندی فسون
کو صفوا ... ات وان خوان وان ناز ... ات   کو طوق و کو آویزه ات ای در شکاف سرنگون
کو آن فضولیهای تو کو آن مغولیهای تو   کو آن طولیهای تو در فعل ترک ای ذو فنون

این باغ من آن جان من آن این من این آن / ای حسنت نهاد من اکنون کهی زتو فرون
کو آن دولت زدن این وان سلبت زدن / کو حملها و شست تو آن سرخ کشتن ارجمون
هر کز شبی تا روز تو تا بوده مهر اندوز تو / در گریه و در سوز تو با خالق رب المنون
امروز ضر تنها خوری ور رفته حسن بهابری / زان اعتماد سرسری زان دین سست بی ستون
زان سست بودن در وفا بیگانه بودن با خدا / زان ها چرا با آشنا کین خود چرا ای خواجه جون

ندا آمد بجان از چرخ پروین / که بالا رو چو دردی پست منشین
کسی کو مانده از سفر چندین بماند / جدا از شهر و وز یاران پیشین
ندای ارجعی آخر شنیدی / ازان سلطان شاهنشاه شیرین
درین ویرانه جغد اند ساکن / چه پیکی ساختی ای بار مسکین
چه آساید بهر پهلو که خسپد / کسی کز خار سازد او نهالین
چه پیوند کند ظرف قلاب / چه نسبت زاغ را با باز و شاهین
چه آرایی تنی کی ویرانه را / که بالا نقش دارد زیر چین
چرا جانرا نیارایی بحکمت / که ارزد هر دمش صد چین و ماچین
ندان حکمت که یا گفت و گوییست / ازان حکمت که کرده جان خدا این

تو لولو شو که خواهند و نخواهند / نشانندت همه بر تخت زرین
رها کن کژ روی چون پای کژ مرغ / الف می باش فرد و راست منشین
چو معنی اسپ آمد حرف چون زین / بگو تا کی کشی این اسپ بی زین
کلوخ انداز کن در عشق مردان / تو هم مردی ولی مرد کلوخین
عروسی کلوخی با کلوخی / کلوخ آرد نثار و سنگ بالین
بگورستان بزیر خشت بنگر / که بشناسی سر ایشان ز بالین
خدایا در رسان جانرا بجانها / بران راهی که رفتند آل یاسین
دعاها و ایشان را در آمیز / جهان کز ما دعا وز تو آمین
عنایت آنچنان فرما که باشد / ز ما احسان اندک وز تو تحسین
ز شهوانی بعقلانی رسان ما / براوج فوق بر زین بر زیرین

افتابا خانه را بار دگر پرنور کن / دوستانرا شاد گردان دشمنانرا کور کن
از بس کوهی و پسنگها را لعل ساز / بار دیگر غوره‌ها را پخته و انگور کن
افتابا بار دیگر باغ را سرسبز کن / دشت را و کشت را برحله و بر حور کن
ای طبیب عاشقان وای چراغ آسمان / عاشقانرا دستگیر و چاره رنجور کن

انچنین می جوید زیر ابر انصاف نیست
ساعتی این ابر را از پیش آینه دور کن

گر جهان پر نور خواهی دست از رو باز دار
ور جهان تاریک خواهی روی را مستور کن

عشق تو آورد قدح پر ز بلای دل من
گفتم و می نخورم گفت برای دل من

دادی معرفتش تا تو بگویم صفتش
تلخ و گوارنده خوش همچو وفای دل من

از طرف روح امین آمد و مست چنین
پیش دویدم که چه این کار و کیای دل من

گفت که ای تن خدا روی بهر کس منما
شکر خدا گر دو هزار بهر لقای دل من

گفتم و خود آتش شود عاشق پنهان نشود
چیست که آن دود شود پیش صفای دل

عشق چو خونخواره شود در پستم بیچاره شود
کوه احد پاره شود آه چه جای دل من

شادی کان شه من آید و در خرگه من
باز گشاید بکرم بند قبای دل من

گوید و افسرده شدی بی من و پژمرده شدی
پیشتر آ تا بزند بر تو هوای دل من

گویم و کان لطف تو کو بنده خود را تو بجو
کیست که داند جز تو بند گشای دل من

گوید و نی تازه شوی چند و اندازه بود
تازه تر از باد صبا پیش صبای دل من

گویم و انی تو دوا لایق هر رنج و عنا
نیست مرا جز تو دعای تو دوای دل

میوه شاخ و شجر مست گوای دل تو
روی چو زر از شکنجه جود ست گوای دل

دلا تو شهد منه در دهان مخموران
حدیث نور بگو با جماعت کوران

اگرچه از رگ گردن به بنده هست اقرب
خدای دور بود از بر خدا دوران

درون خویش بپرداز تا برون آیند
ز پردهای تجلی چو ماه مستوران

اگرچه گم شدی از خویش و از جهان اینجا
درون خویش و جهان گشته ز مشهوران

اگر تو ماه وصالی نشان بده از وصل
ز ساعد و بر سیمین و چهره حوران

وگر جز از فراقی کجاست داغ فراق
چنین فسرده بود پشتهای مهجوران

چو نیست عشق تو ابدی بجامی آر
که حق فرو نهلد فردهای فردوران

بدانکه عشق خدا منزل سلیمانست
کجاست چرخ سلیمان و مکسب موران

لباس فکرت و اندیشها برون انداز
که آفتاب نتابد مگر که بر عوران

پناه گیر تو در زلف شمس تبریزی
که مشک بارد و تا وا رهی ز کافوران

هرگز ندانستم که آید بصورت بر زمین
آتش زند خوبی او در جمله خوبان چنین

کی ره بود اندیشها کان شیر نر در بیشها
بیرون جهد عشاق را غرقه کند در خون چنین

گفتم دلا باری گرفتی درین خون جگر
گفتا خمش باری بیا بنگار روی و ببین

از روی گویم یا ز خو وز طره گویم یا ز مو
از چشم مستش دم زنم یا عارض و یا جبین

حاصل کن قمار و تم ست خراب آن میم
شب تا سحر یارب کنان کالمستعان ای مستعین

اندر خور روی صنم کو لوح تا نقشی کنم
تا آتشی اندر فتد در دودمان ماء و طین

از درد هجران این زمین رو کرده اندر آسمان
وز آسمان گوید که من صید جون تو ام اندر زمین

آید جواب این ز دور از جانب پنهان صدا
کای عاشقان و کم زنان اینک سعادت در کمین

دولت قلاوزی شده اندر ره و در هم زده
در کف گرفته مشعلی از شعله عین الیقین

زین شعلهای معتمد شد تر دل هر نیک و بد
جون موی اندر شیر شد پیدا مثال یوم دین

کی تشنه ماند آن جگر کو دل نهد بر جویها
کی تشنه ماند مخزنی بر خازن کالا امین

ای باغ گردی صبرها در دی پسندت جورها
الصبر مفتاح الفرج ای صابران را همنشین

بهارست آن بهارست آن و یا روی نگارست آن
درخت از باد میلرزد که جون من بیقرارست آن

زهی جمع پریزادان سپه گلزار آبادان
چنین شادان چنین خندان لطف کردگارست آن

عجب باغ ضمیرست آن مزاج شهد و شیرست آن
عجب در مغز هر نغزی شراب بی خمارست آن

نهان سر در گریبانی دهان جون غنچه خندانی
چرا پنهان همیخندد مگر از بیم خارست آن

همه تن دیده شد نرگس دهان سوسن است از بس
که خامش کن ز گفتن بس که وقت اعتبارست

نگر در لاله جون مجنون جگر شوریده دل پر خون
ز عشق دلبر موزون که جون گل خوش عذارست

بجوری میکند ریحان که هنگام وصال آمد
چناران دست بگشاده که هنگام کنارست

بهل باغ و شقایق را مشکن حقایق را
که ما این کاره ایم ای یار دین هنگام کارست

حقایق جان عشق آمد که دریا را در آشامد
که استسقای جو دارد که تشنه بهر یارست

زهی عشق مظفر فر که جون آمد قمار اندر
دو عالم باخت جان سر هنوز اندر قمارست

در وش روضه بستان بهار سبز بی پایان
فراغت نیست خود او را که بیرون از بهارست

ای پسته نصر الله وی مشعله یاسین
یارب چه سبک روحی بر جان و تن مسکین

ای تاج هنرمندی معراج خردمندی
تعریف چه می باید جون جمله توی تعیین

سرو ز که می بردی سر شاخ که می جنبد
بی کام و زبان گفتی در گوش فلک تحسین

جانا همه جانا ای دولت مولانا
جان را بربایندی از یار فلان الدین

از فتح تو می جنبد بر ملأ اعلا
وز شوق تو می تفسد تشت فلک علیین

از عشق جهان سوزت وز شوق جگر دوزت
بی هیچ دعا گویی عالم شده بر آمین

پیغامبر بیماران نافع تری از باران
در خمره چه داری گفت دارو دل غمگین

حرز دل یعقوبم سرچشمه ایوبم
هم خشتم و هم جوبم هم خسرو هم شیرین

گفتم که جو [illegible] خرم بکجا گنجد
گفتا که چه دانی تو این شیوه و این آیین

یار شو و یار بین دل شو و دلدار بین
در پی سرو روان گلشن و گلزار بین

بر جه و کاهل مباش در ره عیش و معاش
پیش کشی کن قماش و تو و تجار بین

جمله تجارها اهل دل و انبیا
همره این کاروان خالق غفار بین

آمده محمود باز بر در حجره ایاز
عشق گزین عشق باز دولت بسیار بین

خاک یارم که اوست چو من عشق جو
عشق شو و عشق جو دلبر عیار بین

سنت نیکوست این چارق با پوستین
قبله کن از شهر شکر باقی ایثار بین

چارق ما نطفه دان خون رحم پوستین
گوهر و عقل و بصر آن شه بیدار بین

گوهر پیش نبه تا کندت میر ده
کهنه ده و نو ستان دانه ده انبار بین

تا نگری در زمین هیچ نبینی فلک
یکدمه خود را ببین خلعت دیدار بین

این سخن در شمار هم بسخن در سپار
بس تو بهرزه سر خویش نکته گفتار بین

ای دل من در هوایت همچو آب و ماهیان
ماهی جانم بمیرد گر نگردی یک زمان

ماهیان را صبر نبود یکزمان بیرون آب
عاشقان را صبر نبود در فراق دلستان

جان ماهی آب باشد صبر بی جان چون بود
آنچنانند ز فراقت که خورم دار زیان

ای نگارستان عالم بر نگار نقش تست
لیک جان تو نگیرد گو نشان کو بی نشان

قطره خون دلم را چو جهانی کرده
تا ز حیرانی ندانم قطره را از جهان

بر دهان من ببت خویش نهادی قدح
تا ز سرمستی ندانم من قدح را از دهان

ای یار مقامر دل برخیز و دمی کم زن
زخمی که زنی بر ما مردانه و محکم زن

گر تخت نهی ما را در سینه دریا نه
ور دار زنی ما را بر گنبد اعظم زن

یاران موافق را شربت ده و دم درکش
اشباه منافق را درهم زن و برهم زن

در دیده عالم نه عدل نو و عقل نو
وانکه هوی یاهو را بر کلب معلم زن

اندر گل بسرشته یک نفخ دگر در دم
وان سنبل ناکشته بر طینت آدم زن

گر صادق صدقی نه در غار سعادت روی
چون مرد مسلمانی در ملک مسلم زن

چون خواسته ای جان اینک من و اینک جان
جائی که ترا نبود در قعر جهنم زن

خواهی که بهر ساعت عیسی نوی زاید
از گلشن خوش باری بر چادر مریم زن

گر داد فنا خواهی تا آن بقا گردد
وان آتش عرفانی در خرمن ماتم زن

گر خواهی دو عالم را هم کاسه و هم کاسه
وان کحل دو عالم را در عین دو عالم زن

من بسم کیم اما ای مطرب روشن دل
از زیر چو سیرابی بر زمزمه بم زن

تو دشمن غمهایی خاموش نمی شایی
هر لحظه یکی سنگی بر مغز سر غم زن

تو دشمن غمهایی خاموش نمی شایی
هر لحظه یکی پیکی بر مغز سر غم زن

از زنگ لشکر آمد بر قلب لشکرش زن
ای سرفراز مردی مردانه بر سرش زن

جون آتشست حمله کو همت است حمله
از آتش دل خود بر خشک و بر ترش زن

گر بخت با تو کوشد در کین تو بجوشد
آتش کن آب او را در دز گوهرش زن

هر تیر کز تو پرد هفت آسمان بدرد
از قاف قوس تیری بر پشت اسپرش زن

هر کس که بی سر آید تو دست بر سرش نه
وانکس که با سر آید تو دست بر سرش زن

جایی که بر فروزد در عشق تو نسوزد
خواهی که تازه گردد در کوثرش زن

گر لعل میفروشد سرمست کن جهان را
بستان ز سره جنکش بر بام ساغرش زن

ای شمس حق تبریز هر کس که منکر آید
از حرب خور ایمان بر جان کافرش زن

بشنیده ام که عزم سفر میکنی مکن
مهر حریف و یار دگر میکنی مکن

تو در جهان غریبی و غربت چه میکنی
قصد کدام خسته جگر میکنی مکن

از ما مدزد خویش و به بیگانگان مرو
دزدیده سوی غیر نظر میکنی مکن

این ماه و چرخ زیر و زبر از برای تست
ما را خراب و زیر و زبر میکنی مکن

چه وعده میدهی و چه سوگند میخوری
سوگند و عشوه را تو سپر میکنی مکن

ای برتر از وجود و عدم بارگاه تو
از خطه وجود گذر میکنی مکن

ای دوزخ و بهشت غلامان امر تو
بر ما بهشت را چو سقر میکنی مکن

اندر شکرستان تو از زهر ایمنیم
آن زهر را حریف شکر میکنی مکن

جان مرا چو کوره آتش چه میکنی
روی من از فراق چو زر میکنی مکن

ما خشک لب شویم چو تو خشک آوری
چشم مرا به اشک چه تر میکنی مکن

چون طاقت عقیله عشاق نیست
این عقل را چه خیره نظر میکنی مکن

حلوا نمیدهی تو برنجور از احتما
رنجور خویش را تو بتر میکنی مکن

چشم حرام خواره من دزد حسن تست
ای جان برای دزد بصر میکنی مکن

سر درکش ای رفیق که هنگام گفت نیست
در بیسری عشق چه سر میکنی مکن

ای آنکه از میانه کران میکنی مکن
بر ما تو چشم و روی گران میکنی مکن

در بند سود خویشی و اندر زیان ما
کس زین نکرد سود زیان میکنی مکن

راضی شدی که پیش نخواهی رضای ما
این از پی رضای کسان میکنی مکن

بر جای باده پر که غم میدهی مده
در جوی آب خون چه روان میکنی مکن

از چهره‌ام نشاط طرب میبری مبر / بر چهره‌ام ز درد نشان میکنی مکن
مظلوم میکشی و بظلم همی کنی / خود داد میزنی و فغان میکنی مکن
بایم بکار نیست که سرمست دلبرم / سرمست را بهل چه کشان میکنی مکن
گویی بیا که بر تو کنم صبر از شبان / بر بره گرگ را چه شبان میکنی مکن
در روز زاهدی و شب زاهدان کشی / امشب که آشتیست همان میکنی مکن
ای دوستان ز رشک تو خصمان یکدگر / مر دوست را چه دشمن جان میکنی مکن
گویی که می مخور پس اگر می نمیدهی / مخمور را چه خشک دهان میکنی مکن
گویی چو تیر راست رو اندر هوای ما / بس تیر راست را چو کمان میکنی مکن
گویی خموش کن تو خموشم نمی هلی / هر موی را ز عشق زبان میکنی مکن

می نیست که عزم جفا میکنی مکن / عزم عتاب و وقت ما میکنی مکن
در مرغزار خوبی و شیران خشم و کین / در خون ما دو دیده چرا میکنی مکن
بخت مرا چو کلک نگون میکنی مکن / پشت مرا چو دال دوتا میکنی مکن
ای تو تمام لطف خدا ای عطای او / خود را تمام قهر خدا میکنی مکن
پیوند کرده کرم و لطف با دلم / پیوند کرده را چه جدا میکنی مکن

آن بندقی که شاه شدست از رخ خوشت / بازش بمات غم چه جدا میکنی مکن
آن چهره که نور گرفت از مه رخت / او را چو نیم شب چه سیا میکنی مکن
گر کبر و منیت چو گشته هوای تست / بر کبر گشته تو چه غزا میکنی مکن
شمس الحق ای نظام زمین و فلک ز تو / بیچاره را ز خویش جدا میکنی مکن

این قاعده مستان در سحر گر افتادن / استیزه گری کردن در شور و شر افتادن
زر خود چه بود عاشق سلطان سلاطینست / ایمن شدن از مردن و ز تاج سر افتادن
درویش مر توانگر اندر بغلش گوهر / او ننگ چرا دارد از در بدر افتادن
مست آمد و دوش آنمه افکنده کمر در رو / اگه بند ز مستی بند و کمر افتادن
گفتم که بر جه می بر کف جان بر نه / کافتاد چنین وقتی وقت در افتادن
با بلبل و بستانی همدست شدن دستی / با طوطی روحانی اندر شکر افتادن
من بیدل و بی باده در راه تو افتاده / والله که نمیدانم جایی گر افتادن
گر جام تو بشکستم والله صنما مستم / مستم بهل از دستم واندر خطر افتادن
این قاعده نوزادست وین رسم نو افتادست / شیشه شکنی کردن در شیشه گر افتادن

ان سومرو این سو بیا ای گلبن خندان من — ای عقل عقل عقل من ای جان جان جان من
زین سو بگردان یک نظر بر کوی ما کن رهگذر — بر جوش اندر شکر ای چشمهٔ حیوان من
خواهم که شب تا صبحدم پنهان بیایم پیش تو — از روی نور روشن شمع و شب پیش بهانان من
عشق ترا من کیستم از اشک چون آسیا هستم — سفراق ای چشمان من عصار ای مژگان من
زانسکم شراب آورم و ز دل کباب آورم — اینست تر و خشک من پیدا بود و پنهان من
دریای چشم بخشش خالی مباد از گوهرت — خالی مبادا یکزمان لعل خوشت از کان من
با آن همه کو قند تو کو عهد و کو سوگند تو — چون بوریا ترمیشکن ای یار خوش پیمان من
یک چشم من تر میکند یک روی من زر میکند — تا بر عقیق بر زند تنگ زر و زرافشان من
بنوشته خطی بر رخت چون خط دوا ایمانکم — زان چهره و خط خوشت سر دم فزون ایمان من
در بحر خشم خشم تو گوید بوقت خشم تو — پنهان چه شی گوش دار رای آتش پنهان من
گوید قوی کن دل مرو از خشم باز آ ای صنم — اول قدح دردی بکش وانکه ببین پایان من
بر هر گلی خاری بود بر گنج هم ماری بود — شیرین مراد تو بود تلخی کشیدن آن من
گفتم چه خواهی رنج من وان رنج باشد گنج من — من بو سر برده آمدم رنج و غمت تا بنان من
بس دست در بنان کنم خواننده را سلطان کنم — من بدر را بدره دهم چون بدر شد مهمان من
هر چه دهد خواند خورانبان آرم بی خطر — تا پیر گردد سفرها تا بر بود همیان من

گفتا مگو رفت این سخن شد از دهان کم کن — بنگر کلید یافتی ای معتمد دربان من
الصبر مفتاح الفرج الصبر معراج الدرج — والصبر تریاق الحرج ای کرک تازی خوان من
بس کن ز لاحول ای پسر چون قوم می غرد بتو — بس کرد دم از لاحول و شد لاحول تو سلطان من

ای باغبان ای باغبان آمد خزان آمد خزان — بر شاخ و برگ از درد دل بنگر نشان بنگر نشان
ای باغبان هین گوش کن ناله درختان گوش کن — نوحه کنان از هر طرف صد بی زبان صد بی زبان
سر کرمبا شد بی سبب گریان دو چشم و خشک لب — نبود کسی بی درد دل رخ زعفران رخ زعفران
حاصل در آمد باغ غم در باغ و میگوید قدم — ترسان ز افسوس ستم کو گلستان کو گلستان
کو سوسن و نسرین من کو باغ و سرو و یاسمن — کو سبزپوشان چمن کو ارغوان کو ارغوان
کو میوه‌های ایکان کو شیرداده ایکان — خشکست اکنون سینه‌شان از شیرداران سردوان
کو بلبل شیرین فنم کو فاخته کو کو زنم — طاوس خوش چون صنم کو طوطیان کو طوطیان
ای لک لک سالار ده آخر جوابی باز ده — بر قصر رفتی یا شدی بر آسمان بر آسمان
کفشد ای زاغ عدو آن آب باز آمد بجو — عالم شود پر رنگ و بو همچون جنان همچون جنان
ای باغ بیهوده مگو سه ماه دیگر صبر کن — تا بر دمد کوری تو عید جهان عید جهان
رو باز ابر اول ما روشن شود قندیل — زنده شویم از کوری آن مهرجان آن مهرجان

تا کی ازین نگار و شنگ کاخوشی من و نمک / بر چرخ بر جوش مر دمک بی نردبان بی نردها
من زین قناعت غافلم گفت زر بانرا هی بلم / می باید اندیشه دلم اندر زمان اندر زمان

ای روی تو نوبهار خندان / احسنت زهی نگار خندان
می نیست ای نگار در خلد / بر شاخ درخت انار خندان
یکلحظه جدا مباش از من / ای یار نکو عذار خندان
ای شهر جهان خراب بی تو / بر چشمه و سبزه زار خندان
در پیشه دل خیال رویت / شیریست و کند شکار خندان
هر روز ز جانب برای / چون دولت بقرار خندان
بحریست صفات شمس تبریز / پر از در شاهوار خندان

سیر نمیشوم ز تو ای جان فزای من / جور مکن جفا مکن نیست جفا سزای من
با ستم و جفا خوشم گرچه درون آتشم / چونکه تو سایه افکنی بر سرم ای همای من
چونکه کند شکر عشق برای سرخوشان / نرخ نبات بشکند چاشنی بلای من
عود دمد ز دود من گور شود حسود من / زفت شود وجود من تنگ شود قبای من

آن نفس این زمین بود چرخ زنان چو آسمان / ذره بذره رقص گر نعره زنان که های من
آمد دی خیال تو گفت مرا که غم مخور / گفتم و غم نمی خورم ای غم تو دوای من
گفت که غم غلام تو هر دو جهان بکام تو / لیک ز هر دو دور شو از جهت لقای من
گفتم چون اجل بود جان ز تنم برون رود / گر بروم بسوی جان باد شکسته پای من
گفت بلی بگل نگر چون ببرد قضا سرش / خنده زنان سری نهد در قدم قضای من
گفتم اگر ترش شوم از پی رشک مشوم / تا نرسد بچشم بد کر و فر و ولای من
گفت که چشم بد بهل کو نخورد خراب دل / بسته خوف و رجا تا نرسد صلای من
گفت در آب و گل نه این تو نه خیال تست / برد ترا ازین جهان صنعت جان ربای من
زانچه بگفت دلبرم عقل پرید از سرم / باقی قصه عقل کل بو نبرد زجای من

تو مر چمن و جهان را برگزین / تو هر یک را رسیده از سفر بین
تو هر یک را بطمع روزی خود / به پیش شاه خود بنهاده سر بین
مثال اختران از بهر تابش / فتاده عاجز اندر پای زر بین
مثال سیلها در جستن آب / بسوی بحرشان زیر و زبر بین
برای هر یکی از مطبخ شاه / بقدر او تو خوان معتبر بین

به پیش جام بحر آشام ایشان — تو دریای جهان را مختصر بین
مرا نهار که روزی روی ساقیست — ز حسن شیوه دهانش پر شکر بین
بچشم شمس تبریزی تو بنگر — یکی دریای دیگر پر گهر بین

بوی آن باغ و بهار و گلبن رعناست این — بوی آن یار جهان آرای جان افزاست این
اینچنین بویی که زو اجزای عالم مست شد — از زمین نبود مگر از جانب بالاست این
اختران گویند از بالا که آن خورشید چیست — ماهیان گویند در دریا که چه غوغاست این
آفتابش ز دیدار ایسکند چون آفتاب — رشک جان ها و سیم افشان خوش سیماست این
بعد چندین سال حسن یوسفی واپس رسید — این چه حسن و خوبیست این حیرت حوراست این
این عجب خضریست ساقی تشنه از آب حیات — کوه قاف نادرست این نادره عنقاست این
شعله انا فتحنا مشرق و مغرب گرفت — قرة العین حیات جان مولاناست این
این چنین یوسفی منوشن و ظاهر و مطلق بگو — سنجق نصر الله و اشباه شاهاست این
این این هر دو عالم دین پناه سرو کون — دست گیر روز سخت و کافل فرداست این
چرخ را چرخ دگر آموخت پر آشوب و سوز — این چه عشقست این چه خداوندان عجب غوغاست
ای خوش آوازی کی آوازت بهر دل میرسد — شرح کن این را که گوهرهای این دریاست

ای هفت دریا گوهر عطا کن — وین مس ما را بر کیمیا کن
ای شمع مستان وی سرو بستان — تا کی ز دستان آخر وفا کن
بگریست بر ما سنگ خارا — این درد ما را جانا دوا کن
ای چشم کرده دیدار برده — این ماجرا را یکدم رها کن
احسان ز مردی بسیار کردی — آن مردمی را اکنون روا کن
ای خوب مذهب وی ماه کوکب — در ظلمت شب چون مه سخا کن
در دقیقی رنج سقیمی — کردی یتیمی از ما جدا کن
کردر نعیم در زر و سیم — بی تو یتیمم درمان ما کن
من لب ببستم در غم نشستم — بگشای دستم قصد تعاکن

هر صبوحی از غم و نهار ابر نجان همچنین — آفرینها بر جمالت همچنین جان همچنین
پیش رویت زهره مست و پیش زلفت شب خراب — ای که کفرت همچنان روی که ایمان همچنین
در کنار زهره نه تو چنگ عشرت همچنان — پای کوبان اندر ای ماه خوبان همچنین
اشتهای مشک و عنبر چون بخیزد جمع را — حلقهای زلف خود را بر افشان همچنین
چرخه چرخ ار بگردد ای مه دست یکنفس — آتشی در زن بجان چرخ گردان

روز روز مجلس است ای عشق دست یار گیر — می کشانش تا بزم خاص تخت سلطان
پاره پاره پیشتر رو گرچه مستی ای رفیق — پاره‌ای مست از ما تا بمیدان همچنین
در هوای شمس تبریزی ز ظلمت در گذر — ناگهان سر بر زنی از باغ و ایوان

نور دیده چون جان سروی ای میان جان من — سرو خرامان منی ای رونق بستان من
چون میروی بی من مرو ای جان جان جان من — وز چشم من بیرون مشو ای شعله تابان من
هفت آسمان را بر درم وز هفت دریا بگذرم — چون دلبرانه بنگری در جان سرگردان من
تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم — ای دیدن تو دین من وی روی تو ایمان من
بی پا و سر کردی مرا بی خواب و خور کردی مرا — در پیش یعقوب اندرآ ای یوسف کنعان من
از لطف تو چون جان شدم وز خویشتن پنهان شدم — ای هست تو پنهان شده در هستی پنهان من
گل جامه در از دست تو ای چشم نرگس مست تو — ای شاخها آبست تو ای باغ بی پایان من
یک لحظه داغم میکشی یکدم بباغم میکشی — پیش چراغم میکشی تا وا شود چشمان من
ای جان پیش از جانها وی کان پیش از کانها — ای آن پیش از آنها ای آن من ای آن من
چون منزل ما خاک نیست گر تن بریزد باک نیست — اندیشه‌ام افلاک نیست ای وصل تو کیوان من
ای جان چو ذره در هوا تا شد ز خورشیدت جدا — بی تو چرا باشم چرا ای وصل چار ارکان من

ای شیخ صلاح الدین من روان من و پیش من — ای فارغ از ارکان من برپای تر از امکان

آن ساعد سیمین را در گردن ما افکن — بر سینه ما بنشین ای جان من مسکین
سرمست شدم ای جان وز دست شدم ای جان — ای دوست خمارم را از لعل لبت بشکن
ای ساقی سزاوار این می زچه خم داری — من بنده حکم تو از بیخ و بنم برکن
هم برده من میدر هم خون دلم می خور — آخر نه تویی یا من شاباش زهی ایمن
از دوست ستم نبود ور هست قلم نبود — جز عفو و کرم نبود در دست چنین مسکن
از معدن خویش ای جان بخرام درین میدان — رونق نبود زر را تا باشد در معدن
با لعل چو تو کانی غمگین نبود جانی — در گور و کفن باید تا باشد و جان در تن

باز آمدم در سوزشی هذا جنون العاشقین — باز آمدم در جوششی هذا جنون العاشقین
من سر نهادم بر طبق از عاشقان بردم سبق — کاتب تو بنویس این ورق هذا جنون العاشقین
انتم حبیب فی الوطن انتم حریف فی الحزن — میگویم و سر در کفن هذا جنون العاشقین
ز سیل بر دو چشم روان پر انوار اندر جهان — میگویم ای پیر جوان هذا جنون العاشقین
همچون حلاج بدبخت بیرون فکندم جمله رخت — میگویم و سر بر درخت هذا جنون العاشقین

من عاشق مولانه ام کو شمع و من پروانه ام — ور حرمش یکدانه ام هذا جنون العاشقین
تبریز ار کان منست حب الوطن ایمان منست — این نکته در جان منست هذا فنون العاشقین

بار رخ چون شعله بر دریا کیست آن — هر طرفی موج خون بر در ماکیست آن
نیم شبان کیست آن در کفن خویشتن — رقص کنان هر زمان بر در ماکیست آن
نفخه صور است آن یا عیسی ثانیست آن — سینه خود باز کن بر در ما کیست آن
آتش ما را ببین زود در آ چون خلیل — گرچه بشکل آتشست باده صافیست آن
دلق بر خویش را در گرو می بنه — پاک شوای کیمیا زنوبت پاکیست آن
باده کشیدی و می در قدحت باقیست — حمله دیگر که اصل جرعه باقیست آن
حکم نهم در شکست مست قضا در خطر — فتنه حکمی است این فتوی قاضیست آن
نقش تو امروز اگر وعده فردا دهد — بر دهنش زن از آن مرد که لافیست آن
ما ز مستان نفس برآورده ایم — بهر تقاضای لطف نکته حقیقیست آن
مفخر تبریزیان شمس حق ای پیش تو — طاق طرب دو کون طفلی بادیست

بمن نگر بدو رخسار زعفرانی من — بگو نه گونه علامات آن جهانی من

بجان پیر قدیمی که در نهاد منست — که باد خاک قدمهاش این جوانی من
تو چشم تیز کن آخر بچشم من بنگر — مزرد این دل خود و راز دلستانی من
بدین لبم چو از آن بخت بوسه رسید — شکر گشاد از قند خوش زبانی من
بگوشها برسد حرفهای ظاهر من — بهیچ کس نرسد نعرهای جانی من
بس آتشی که فروزد ازین نفس بجهان — بسی بقا که بجوشد ز حرف فانی من
ز شمس مفخر تبریز تا چه دیدم پستم — که بیقرار شد پستند ازین معانی من

درین بزم نیاید بجز پهلوان — که با پهلوانان زند پهلوان
بشیران نشیند بشیری چنین — بگرگی بگردد چو روبه چپان
چو مطرب سراید بچنگ ارغنون — ز ساقی خود باده ارغوان
شود مست او از خدا از هوا — پرد چون فرشته سوی آسمان
نهد روی او سوی عقل عزیز — کند پشت را سوی نفس جهان
فنا را گذارد ز بهر بقا — که تا زنده ماند ابد جاودان
نگردد گرفتار دنیای دون — شود سوی عقبی روان و دوان
جهان دل گزیند بسر — شود از جهان فنا و جهان

بحق عمر را چون کند صرف او / شود عمر شبر داوش بیکران
چنانکه زمین در فشانی تو خار / زیک خار روید دو صد کلستان
ترا بود پیمان بجان از الست / نکه دار و مشکن تو پیمان جان
اگر پیر گشتی ازین چرخ خم / بر نام آن مه که کردی جوان
جوان خود چه باشد اگر مرده / شوی زنده از مهر آن مهربان
اگر مهر آن مهر بر کوه فتد / چو طور رو چو موسی شود نوران
ولد بند داد از صفا بشنو این / گر از صوفیانی و دادی توان

من طبل طرب منم زهره زند نوای من / عشق میان عاشقان شیوه کند برای من
عشق چو مست و خوش شود بیخود و کش کش شود / فاش کند چو بیدلان بر همکان هوای من
باز مرا بجان کشید بر رخ من نشان کشد / چرخ فلک حسد برد ز آنکه کند برای من
من سر خود کرفته ام من ز وجود رفته ام / ذره بذره می‌زند دبدبه فنای من
آه که روز دیر شد آهوی لطف شیر شد / دلبر و یار سیر شد از سخن و غلای من
یار برفت و ماند دل شب همه شب در آب و گل / تلخ و خماری طلبم تا بصبوح وای من
تا که صبوح دم زند شمس فلک علم زند / باز چو سرو تر شود پشت خم دوتای من

حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو / واندر دل آتش در آ پروانه شو پروانه شو
رو خویش را بیگانه کن هم خانه را ویرانه کن / وانکه بیا با عاشقان هم خانه شو هم خانه شو
باید که جمله جان شوی تا لایق جانان شوی / چون جانب جانان شوی مستانه شو مستانه شو
قفلی بود میل هوا بنهاده بر دلهای ما / مفتاح را مفتاح را دندانه شو دندانه شو
تو لیلة القدری بیا تا لیلة البدری شوی / تو قدر مرا در واح را کاشانه شو کاشانه شو
اندیشه‌ات جایی رود وانکه ترا آنجا کشد / زاندیشه بکذر چون قضا پیشانه شو پیشانه شو
آن کوش و آن شاهد آن عارض خوبان نکر / کر کوش و عارض بایدت در دانه شو در دانه شو
کر روی بنماید صنم چون آینه بر شو از و / ور زلف بکشاید صنم رو شانه شو رو شانه شو
بنواخت نور مصطفا با استن حنانه را / کمتر ز چوبی نیستی حنانه شو حنانه شو
کوید سلیمان مر ترا بشنو زبان طیر را / دامی و مرغ از تو رمد رو دانه شو رو دانه شو
تا کی دو شاخه چون رخی تا کی چو بیذق کم لکی / تا کی چو فرزین کژ روی فرزانه شو فرزانه شو
شکرانه دادی عشق را از تحفها و مالها / رو مال و هم خود را بده شکرانه شو شکرانه شو
انی انا طلقه بر بام رو تا کی روی در خانه در / نطقی و زبان را ترک کن در خانه شو در خانه شو

رو سینه را چون سینها هفت آب شو از کینها
وانکه شراب عشق را پیمانه شو پیمانه شو

خنک آن دم که نشینیم در ایوان من و تو — بدو نقش و بدو صورت بیکی جان من و تو

زانکه باغ و دم مرغان بدهد آب حیات — آن زمانی که درآییم به بستان من و تو

اختران فلک آیند بنظارهٔ ما — مه خود را بنماییم بایشان من و تو

من و تو بی من و تو جمع شویم از سر ذوق — خوش و فارغ ز خرافات پریشان من و تو

طوطیان فلکی جمله شکرخوار شوند — در مقامی که بخندیم بر انسان من و تو

این عجب‌تر که من و تو بیکی کنج اینجا — هم درین دم بعراقیم و خراسان من و تو

بیکی نقش برین خاک و بدان نقش دگر — در بهشت ابدی و شکرستان من و تو

چیست که هر دمی چنین میکشدم بکوی او — عنبر نی و مشک نی بوی ویست بوی او

سلسله ایست بی بها دشمن جملهٔ توبها — توبه شکست من که هم سنگ وی و سبوی او

توبه شکست او و بس توبه وا حسن کسی — برده دری و دلبری خوی ویست و خوی او

توبهٔ من برای تو توبه شکن هوای تو — توبهٔ من گناه من سوخته پیش روی او

شاخ درخت عقل و جان نیست مگر بجای او — آب حیات جاودان نیست مگر بجوی او

عیش و نشاط کشتری بی من و طل ساغری — میرسد از کنارها غلغل و های و هوی او

مرد که خود پسند شد همچو کدو بلند شد — تا نشود ز خود تهی پر نشود کدوی او

سایه که باز میشود جمع و دراز میشود — مست ز آفتاب جان قوت جست و جوی او

سایه و بیست و نور او اوست قریب و دور او — نور ز عکس روی او سایه ز عکس موی او

ای مه و آفتاب جان گرده دری مکن عیان — تا ز فلک رهی و از پردهٔ هفت توی او

چیست درون جیب من هستی من حجاب من — ای من و تو فنا شده پیش لقای روی او

آن دلبر عیار جگرخوارهٔ ما کو — وان خسرو شیرین شکرپارهٔ ما کو

بی صورت او مجلس ما را نمکی نیست — وان پر نمک و پرفن و عیارهٔ ما کو

باریک شدست از غم او ماه فلک نیز — آن مه رهٔ بابهرهٔ سیارهٔ ما کو

بربسته چو ما رود لب تشنه چو مارست — آن رشک چه بابل سحارهٔ ما کو

موسی که درین خشک بیابان بعصای — ده چشمه روان سازد ازین خارهٔ ما کو

این شیخ حس ظاهر و آن شیخ حس سر — ده چشمه گشاینده ازین بارهٔ ما کو

از فرقت آن دلبر دردیست درین دل — آن داروی درد دل و آن چارهٔ ما کو

اندر ظلماتست خضر در طلب آب — آن آب حیات خوش و فوارهٔ ما کو

جان همچو مسیحست بگهوارهٔ قالب — آن مریم بندندهٔ گهوارهٔ ما کو

هر کنج یکی بر غم مخمور نشستست — کان ساقی دریادل و خمارهٔ ما کو

لوامه و اماره بجنگند شب و روز	جنگ افکن لوامه و اماره ما کو
ما مشت گلی در کف قدرت متقلب	از غفلت خود گفته که گل کاره ما کو
شمس الحق تبریز کجا بود و کجا رفت	واندر پی او این دل آواره ما کو

مطربا اسرار ما را باز گو	قصه‌های جانفزا را باز گو
ما دهان بربسته‌ایم امروز از او	تو حدیث دلگشا را باز گو
نازنینا تو بنه رخ بر رخم	وعده آن خوش لقا را باز گو
ماجرای رفت جان از در الست	باز گو آن ماجرا را باز گو
مخزن انا فتحنا برگشای	سر جان مصطفا را باز گو
مستجاب آمد دعای عاشقان	ای دعا گو آن دعا را باز گو
چون صلاح الدین صلاح جان ماست	ای صلاح جان ما را باز گو

من غلام قمرم غیر قمر هیچ مگو	پیش ما جز سخن شهد و شکر هیچ مگو
سخن رنج مگو جز سخن گنج مگو	ور از این بیخبری رنج مبر هیچ مگو
دوش دیوانه شدم عشق ترا دید و بگفت	آمدم نعره مزن جامه مدر هیچ مگو

من بگوش تو سخنهای نهان خواهم گفت	سر بجنبان که بلی جز که بسر هیچ مگو
ای نشسته تو درین خانه پر نقش و نگار	خیز ازین خانه برو رخت ببر هیچ مگو
سفر جان صفتی در ره دل پیدا شد	در ره دل که چه قطعست سفر هیچ مگو
گفتم ای دل چه مهست این دل اشارت میکرد	گفت نه اندازه تست و بگذر هیچ مگو
گفتم ای دل پدری کن که این وصف خداست	گفت این هست ولی جان پدر هیچ مگو
گفتم این روی فرشتست عجب یا بشرست	گفت این غیر فرشتست و بشر هیچ مگو
گفتم این چیست بگو زیر و زبر خواهم شد	گفت می‌باش چنین زیر و زبر هیچ مگو

مفلسانیم آمده در کوی تو	شیئاً لله از جمال روی تو
از عطش ابریقها آورده‌ایم	کآب خوبی نیست جز در جوی تو
هان بده چیزی بدرویشان خویش	ای همیشه لطف و رحمت خوی تو
چون یوسف قوت جان شد سال قحط	آمدیم از قحط ما هم سوی تو
صوفیان را باز حلوا آرزوست	زان لب حلوایی دلجوی تو
ولوله در خانقاه افتاد دوش	مشک بر شد خانقاه از بوی تو
دست بگشا جانب زنبیل ما	کافرین بر دست و بر بازوی تو

سخت خوش است چشم تو وان رخ گلفشان تو / دوش چه خورده‌ای دلا راست بگو بجان تو

فتنه گرست نام تو پر شکرست کام تو / با طرب است جام تو بانمک است نان تو

مرده اگر ببیندت فهم کند که زنده‌ٔ / چند نهان کنی که می فاش کند نهان تو

بوی کباب میزند از دل پر فغان من / بوی شراب میزند از لب و از دهان تو

بهر خدا بیا بگو ورنه بهل که تا مرا / یکدو سخن بپایی بردهم از زبان تو

خوبی جمله شاهدان مات شده که باد شد / چون بنمود ذرهٔ خوبی بیکران تو

باز بدید چشم من آنچه ندید چشم من / باز رسید پیر ما بیخود و سرگران تو

هر نفسی بگویم عقل تو کو چه شد ترا / عقل نماند بنده را در غم امتحان تو

هر سحری چو ابر دی بارم اشک بر درت / پاک کنم به آستین اشک ز آستان تو

مشرق و مغرب ار روم ور سوی آسمان روم / نیست نشان زندگی تا نرسد نشان تو

زاهد کشوری بدم صاحب منبری شدم / کرد قضای دل مرا عاشق و سرگران تو

از می این جهانیان حق خدا نخورده‌ام / سخت خراب میشوم خائفم از گمان تو

صبر پرید از دلم عقل رمید از سرم / تا بکجا کشد مرا مستی بی امان تو

ای تبریز باز گو بهر خداوند شمس دین
کین دو جهان حسد برد بر شرف جهان تو

سنگ شکاف میشود در هوس لقای تو / دشمن دوست میشود در طرب ولای تو

آتش آب میشود عقل خراب میشود / دشمن خواب میشود دیدهٔ من برای تو

جامهٔ صبر میدرد ناله بعرش میرود / مردم و سنگ میخورد عشق چو اژدهای تو

بند مکن رونده را گریه مکن تو خنده را / جور مکن تو بنده را نیست کسی بجای تو

آب تو چون بجو رود کی سخنم نکو رود / گاه دمم فرو رود از سبب حیای تو

چیست غذای عشق تو از جگر کباب من / چیست دل خراب من کارگه وفای تو

غلبه جوش میکند کیست که نوش میکند / چنگ خروش میکند در صفت ثنای تو

عشق درآمد از درم دست نهاد بر سرم / دید مرا که بی توام گفت مرا که وای تو

دیدم صعب منزلی درهم و سخت مشکلی / رفتم و مانده‌ام دلی کشته بدست و پای تو

خوش خرامان میروی ای جان جان بی من مرو / ای حیات دوستان در بوستان بی من مرو

ای فلک بی من مگرد و ای قمر بی من متاب / ای زمین بی من مروی و ای زمان بی من مرو

این جهان با تو خوشست و آن جهان با تو خوشست / این جهان بی من مباش و آن جهان بی من مرو

ای عیان بی من مگو و ای زبان بی من مخوان / ای نظر بی من مبین و ای روان بی من مرو

شب ز روی ماه روی خویش می بینم سپید / من شبم تو ماه من بر آسمان بی من مرو

خار این گشته آتش در پناه لطف گل | تو گلی من خار تو در گلستان بی من مرو
در خم چوگانت می‌آرم چو خشمت با منست | همچنین در خود مکش بی من مران بی من مرو
چون حدیث شاه و تشبیهات طرب بی من مشوش | چون تمام شه دلی‌ها سبان بی من مرو
وای آنکو اندرین ره میرود بی دانشی | دانش و راهم تویی ای ابدان بی من مرو
زان کسی کو اندرین ره بی نشانی تو رود | چون نشان من تویی ای بی نشان بی من مرو
دیگرانت عشق میخوانند و من سلطان عشق | ای که نالانی ز رو هم این و آن بی من مرو

ای تن و جان بندهٔ او بند شکرخندهٔ او | عقل و خرد خیرهٔ او و دل شکرا کندهٔ او
چیست تهی دستی ساغر مرد افکن او | چیست مراد دل ما دولت پایندهٔ او
چرخ معلق چه بود کهنه‌ترین خیمهٔ او | رستم و حمزه که بود کشتهٔ و افکندهٔ او
هیچ نرفت و نرود از دل من صورت او | هیچ نبود و نبود همچو پس ماندهٔ او
ملک جهان چیست که تا او بجهان فخر کند | فخر جهان راست که او هست خداوندهٔ او
ای خنک آن دل که تویی غصه و اندیشهٔ او | وی خنک آنکس که تویی قاید و رانندهٔ او
عشق بود دلبر ما نقش نباشد بر ما | صورت و نقشی چه بود با دل دانندهٔ او
گفت برانم بس ازین من مگسان از شکر | خوش مگسی را که تویی مانع و رانندهٔ او

نقش فلک ذره بود کینه نگه دار از او | دام بود دانهٔ او مرده بود زندهٔ او
بس کن اگر چه سخنی سهل نماید همه را | از دو هزاران نبود یک کس دانندهٔ او

ای عاشقان ای عاشقان آنکس که بیند روی او | شوریده گردد عقل او آشفته گردد خوی او
معشوقه را جویان شود دکان او ویران شود | بر رو و سر پویان شود چون آب اندر جوی او
در عشق چون مجنون شود سرفتنه چون گردون شود | آنکو چنین مجنون شد نایافت شد داروی او
جان ملک سجده کند آنرا که او را خاک شد | ترک فلک چاکر شود آنرا که شد هندوی او
عشقش دل پر درد را بر کف نهد بو میکند | چون خوش نباشد آن دلی کو گشت دستنبوی او
بس نهار اختر او بس خوش بهار البسته او | بشکست دست جادوان آن غمزهٔ جادوی او
شاهان همه مسکین او خوبان قراضهٔ چین او | شیران زده دم بر زمین پیش سگان کوی او
بنگر یکی بر آسمان بر قلعهٔ روحانیان | چندین چراغ و مشعله بر برج و بر باروی او
شب فعل و دستان میکند او خویش پنهان میکند | بی چشم بند و چشم او کژ می نهد ابروی او
شه قلعه دار عقل کل آن شاه بی طبل و دهل | بر قلعه آنکس بر رود کو را نماید روی او
ای ماه رویش دیده خویش از و ذره دیده | وی شب تو زلفش دیده [illegible] بوی او
این شب سیه پوشیده است زان کز تعزیت دارد نشان | چون موج در جامه سیه در خاک رفته شوی او

ای شب من این نوحه گری از تو ندارم باور / چون شمع چو کان کرم هستی و آن جوی کوی
ای روی ما چون زعفران از عشق آن لاله ستان / وی دل فرو رفته بسر چون شانه اندر موی او
هر عشق را کو بست گو کو سر بسر روبست رو / این بست و روا این رو بود خیز و بیا سوی او
او هست از صورت بری کارش همه صورتگری / ای دل ز صورت بگذری زیرا نکوی او
داند دل هر تنگ دل آواز دل زآواز گل / غرید هر شیر است آن در صورت آهوی او
بافنده دست احد پیدا بود پیدا بود / از صنعت جولاهه او از دست و از ما کوی او
ای خانه ما کوی او وی ما با کوی او / فراش این کو آسمان وین خاک کدبانوی او
سوزان دلم از رشک او کشته دو چشم مشک او / کی از لب ما پر شود این بحر تا زانوی او
ای عشق شد مهمان من زخمی بزد بر جان من / صد رحمت و صد آفرین بر دست و بر بازوی او
من دست و پا انداختم وز جست و جو برخاستم / ای مرد گفت و گوی من در پیش جست و جوی او
من چند گفتم های دل خاموش از این سودای دل / سودش ندارد های دل چون بشنود دل سوی او

دگر باره شوریده ام آنچنانم بجان تو / که هر بندگی بر نهی بدرانم بجان تو
من آن دیوانه بندم که دیوان را همی بندم / زبان مرغ میدانم سلیمانم بجان تو
نخواهم عمر فانی را تویی عمر عزیز من / نخواهم جان پر غم را تویی جانم بجان تو

اگر بی تو

اگر تو بر افلاکم چو ابر تیره غمناکم / وگر بی تو بگلزارم بزندانم بجان تو
نه من نه فرخم من نه ماهم من نه چرخم / همه عقلم همه عشقم همه جانم بجان تو
اگر پنهان شوی از من همه تاریکی کفرست / وگر پیدا شوی بر من مسلمانم بجان تو
گرانی خوردم از کوزه خیالات را در دیدم / وگر یکدم زدم بی تو پشیمانم بجان تو
سخن با عشق میگویی که او شیر و من آهویم / چه آهویم که شیران را بغلطانم بجان تو
سماع گوش من نامت شراب نوش من جامت / عمارت کن مرا آخر که ویرانم بجان تو
تو جان عید قربانی و پیش عاشقان قربان / بکش در مطبخ خویشم که قربانم بجان تو
ز عشق شمس تبریزی به پیدار و شب خیزی / مثال ذره سرگردان پریشانم بجان تو

قلم از عشق بشکند چو نویسد نشان تو / خردم راه گم کند ز فراق گران تو
که بود همنشین تو که بیاید گزین تو / که رهد از کمین تو که کشد خود کمان تو
بگشا کار مشکلم تو دلم ده که بی دلم / مکن ای دوست منزلم بجز از گلستان تو
چو خلیلت در آتشم ز تف آتشت خوشم / نه چنانم که سرکشم ز غم بی امان تو
زخم از عشق همچو زر تو بر من هزار اثر / صنما سوی ما نگر که چنینم بجان تو
که بیاید بکوی تو صنما جز ببوی تو / سبب جست و جوی تو چه بود گل فشان تو

ملک و مردم و پری ملک و میر و لشکری / فلک و مهر و مشتری خجل از آستان تو
چو تو سیمرغ روح را بگشایی در ابتلا / چو مگس در او فتد بدوغ بکه امتحان تو
ز اشارات عالیت ز بشارات ساقیت / ملکی گشته سرکدا بدم ترجمان تو
همه خلقان چو مورکان بسر خدمت دوان / همه عالم نواله ز عطاهای خوان تو
بنواله قناعتی نکند جان آن فتی / که طمع دارد از تو که بود او ز میهمان تو
چه دواها که میکند بی مرنج کنج تو / چه نواها که میکند بمکان لامکان تو
طمع جان نوال تو طمع دل جمال تو / نظر تن ز نان تو هوس دل جان تو
جهة مصلحت بود نه بخیلی و بدخلی / بر بام آسمان آن نهان نردبان تو
با میان و نیکوان نمودی تو نردبان / که روانست کاروان بسوی آسمان تو
خمش ای دل اگر مگو ذکر الله ز ما مجو / که ندانی نهان آن که بداند نهان تو
تو ازین شهره نیشکر مطلب مغز اندر آن / که خود از قشر نیشکر شکرین شد لبان تو
شه تبریز شمس دین که بمهر لطف از درن / برساو از جناب حق بهمه خوش قران تو

زخم عشق دل ما را نبود هیچ رفو / صبر کن هیچ مگو هیچ مگو هیچ مگو
طلب خانه دین کن که همه عیش دروست / می دام فرو ز درین در بدر و کوی بگو

ای با شیر که از خوشش پر بار نیست / سوی بازار که بر جه باله زیرک باز رو
آب خوبی همه در جوی تو آنکه گوی / بر در خانه ما تخته منه جامه مشو
بسیاهی غم ارشاد شوم معذورم / که ربود دست از آن الف سیه یکسر مو
رو بروی نگرم وقت ملامت مغرور / که در آن خاک نگر یکنظر ای جان عجب او
شمس تبریز جو در جو تو غوطه خوردم / جامه گم کردم و خود نیست نشان لب جو

در سفر هوای تو نیز خبرم بجان تو / نیک مبارک آمدست این سفرم بجان تو
لعل قیام شدی چونکه درین کمر شدی / کشته زار در میان تیغ آن کمرم بجان تو
همچو قمر بر آمدی بر قمران سر آمدی / همچو بلال از من بر آن قمرم بجان تو
خشک و ترم خیال تو آینه جمال تو / خشک لبم ز سوز دل چشم ترم بجان تو
تا تو ز لعل بسته ات تنگ شکر گشاده / چون مگس شکسته پر بر شکرم بجان تو
دام همیشه تا بود آفت بال و پر بود / رشته شود ز دام تو بال و پرم بجان تو
در تبریز شمس دین مست چراغ سرسخن / طالب آفتاب من چون سحرم بجان تو

رفتم بکوی خواجه و گفتم که خواجه کو / گفتا که خواجه عاشق و مست است کو بگو

گفتم فریضه دارم آخر نشان و مید … من دوست دار خواجه‌ام آخر نیم عدو
گفتند که خواجه عاشق آن باغبان ست … او را بباغها تو بجو یا کنار جو
مستان و عاشقان بر دلدار خود روند … هر کس که گشت عاشق رو دست از او بشو
ماهی که آب دید نپاید بخاک در آن … عاشق کجا بماند در دور رنگ و بو
برف فسرده کو رخ آن آفتاب دید … خورشید بلک خوردش اگر هست تو بتو
خاصه کسی که عاشق سلطان ما بود … سلطان بی‌نظیر و وفادار تندخو
آن کیمیای بیحد و بی‌عد و بی‌قیاس … بر مس کجا بزد و زر شد بامر او
درخواب شد زعالم و از شش جهت گریز … تا چند گول کردی و آواره سو بسو
ناچاری مدت باری باختیار … تا پیش باشدت همه اعزاز و آب رو
گر زانکه درمیانه نبودی بسر خری … اسرار فاش کردی و گفتی بمو بمو
بستم ره دهان و گشادم ره زبان … رستم ز نیک قیفه ز سودا و گفت و گو

چهرهٔ زرد مرا بین و مرا هیچ مگو … درد بیحد بنگر بهر خدا هیچ مگو
دل پرخون بنگر چشم چو جیحون بنگر … هرچه بینی بگذر چون و چرا هیچ مگو
دی خیال تو بیامد بدر خانهٔ دل … در بزد گفت بیا در بگشا هیچ مگو
دست خود را بگزیدم که فغان از غم تو … گفت من آن توام دست مخا هیچ مگو
تو چو سرنای منی بی دم من ناله مکن … تا چو چنگت ننوازم ز نوا هیچ مگو
گفتم ای جان تو مرا گرد جهان چند کشی … گفت هر جا که کشم زود بیا هیچ مگو
گفتم ار هیچ نگویم تو روا میداری … آتشی گردی و گفتی که دلا هیچ مگو
همچو گل خنده زد و گفت در آ تا بینی … همه آتش سمن و برگ گیا هیچ مگو
همه آتش گل گویا شد و با ما میگفت … جز ز لطف و کرم دلبر ما هیچ مگو

ای همه سرگشتگان مهمان تو … آفتاب از آسمان ترسان تو
چشم بد از روی خوبت دور باد … ای هزاران جان فدای جان تو
جان فدا کردند جاویدان شدند … خاک اکسیرست جان را کان تو
برّه و بزغاله و گردون چرخ … باد ای شاه تبان قربان تو
زانکه قربانها همه باقی شوند … در هوای عید بی پایان تو
در سرای عصمت یزدان تویی … بخت و دولت روز و شب مهمان تو
ای خدا این باغ را سرسبز دار … در بهار پستان بی پایان تو
تا ملایک میوه از وی میخورند … میخورند از باغ و نخلستان تو

این شکر خانه همیشه باز باد / بر نبات و شکر پنهان تو
آب این جوی خدایا تیره باد / تا بهر میرود احسان تو
این دعا را یا رب آمین هم تو کن / این دعا آن تو آمین آن تو
چنگ و قانون جهان تار هاست / ناله هر تار در فرمان تو
من نخفتم تو مرا انگیختی / تا چو گویم در خم چوگان تو
ورنه خاکی از کجا عشق از کجا / گر نبودی جذبه‌های جان تو
خاک خشکی مست شد بو میزند / آن تست این آن تست این آن تو
دی مرا پرسید لطفش کیستی / گفتم ای جان کرده در انبان تو
گفتم ای کرده گمان بد مبر / گر ترا شیری کند سلطان تو
من خمش کردم توام نگذاشتی / همچو چنگم سخره افغان تو

سیر نیم سیر نیم از لب و دندان تو / ای که هزار آفرین بر لب و دندان تو
هیچ کسی سیر شد ای پسر از جان خویش / جان منی چون یکیست جان من و جان تو
تشنه و مستسقیم مرگ و حیاتم ز آب / دور بگردان که من بنده دوران تو
پیش کشی میکشی پیش خودم کش تمام / تا که برآرد سرم سر ز گریبان تو

عشق تو گفتا ای گدا در حرم ما درآ / تا نکند هیچ دزد قصد حرمدان تو
کفش انی و القدم حلقه این در شدم / تا که نرنجد ز من خاطر دربان تو
گفت که بر در بی آفت و هم در بری / خارج و داخل تراست سرد و وطن آن
خامش و دیگر مخوان بس بود این نان نخوان / تا بابد روم و ترک برخورد از خوان تو

اگر نه عاشق اویم چه میگردم بکوی او / وگر نه تشنه اویم چه میجویم بجوی او
بدین مجمع چه می بندم کمر بر خویش میخندم / که او زنجیر نپذیرد مگر زنجیر موی او
بر عقلم بر نهوشم که چون پنبه است در گوشم / چو گوشم رست ازین پنبه درآید های و هوی او
همیگویم دل زارم که با خود وعده‌ها دارم / نیاشامم شراب خود مگر خون عدوی او
دلم را میکند پر خون سرم را پری افسون / دل من شیفته تغار او سر من شد سبوی او
چه باشد ماه یا زهره چو بگشود آن صنم چهره / چه باشد قند یا حلوا ز شیرینی خوی او
مرا گویی چرا زاری ز شوق آن شکر باری / مرا گویی چرا زردی ز لالستان روی او
مرا هردم برانگیزی بسوی شمس تبریزی / بگو در گوش من ای جان حکایتهای بسوی

شکر ایزد را که دیدم روی تو / یافتم من ناگهی ره سوی تو

چشم گریانم ز گریه کند بود / یافت نور از نرگس جادوی تو
می نجستم کو وصال و کو نجاح / برد این کو کو مرا در کوی تو
از لب اقبال و مدحت نوش یافت / این لبان خشک مدحت گوی تو
تیر غم را اسیری مانع نبود / جز زرههای که دارد موی تو
آسمان جایی که گردد فرش تو / شیر مردی کو شود آهوی تو
جست و جوی در دلم انداختی / تا ز جست و جو روم در جوی تو
خاک را پای و موی کی بدی / گر نبودی خوف های موی تو
آب دریا با کعب اندکست / گو دهد پیکو پیه بر زانوی تو
بس که تا هر کس رود بر طبع خویش / همه خلقان را نباشد خوی تو

جو از سر بگویم بود سرور او / جو من دل بجویم بود دلبر او
جو من صلح جویم شفیع او بود / جو در جنگ آیم بود خنجر او
جو در مجلس آیم شرابست و نقل / جو در گلشن آیم بود عبهر او
جو در کان روم او عقیقست و لعل / جو در بحر آیم بود گوهر او
جو در دشت آیم بود روضه / جو در چرخ آیم بود اختر او

جو در صبر آیم بود صفدر او / جو از غم بسوزم بود مجمر او
جو در بزم آیم بوقت نشاط / بود ساقی و مطرب و ساغر او
جو نامه نویسم سوی دوستان / بود کاغذ و خامه و محبر او
تو چندانکه برتر نظر میکنی / از آن برتر او و بود برتر او
برو ترک گفتار و دفتر بگو / که آن به که باشد ترا دفتر او
جو بیدار باشم بود هوش او / جو خوابم بیاید بخواب اندر او
خمش کن که هر شش جهة نور اوست / وزین شش جهة بگذری داور او
جو جویم برای غزل قافیه / بخاطر بود قافیه گستر او
تو هر صورتی که مصور کنی / جو نقاشش در خامه بد در سر او

ای مرا بر بوده آن بالای تو / وان لب و چشم خوش رعنای تو
کرده سودایی و رسوایی مرا / غمزهای نرگس شهلای تو
همچو زلفت پیچ و پیچ و درهم / کی بود سرم همچو زلفت پای تو
تا که حامل شد جهان از حسن حق / یک نزاد اندر بتان همتای تو
حسن خود را گر نه آیینه / بس چرا تابان شد از سودای تو

کشته سرمست و بیخود در سماع / زانکه دم دم میرسد میهای تو
زود گو گر جان همی خواهی ز من / تا کنم آنچه که خواهد رای تو
ای میان عاشقان و بیخودان / فتنه‌ها از غمزهٔ ایمای تو
شعله‌ها اندر فتاده هر طرف / از فروغ آتش سودای تو
بر رخانم اشک و بارد چشم سر / همچو لولو از غم لالای تو

ای که از خورشید بهتر روی تو / من غلام زلف چون هندوی تو
بر دل پر درد من رحم آوری / کو جدا افتاد از داروی تو
گر بدانی تو که دل [illegible] خون / از دو چشم خونی جادوی تو
[illegible] مسکین [illegible] جسم آمدی / نیک کشتی کارم از بدخوی تو
جان و دل را دادمی یکبارگی / کشتی ای جان آن جوی تو
ای مباش شیران نزاند جهان / فتنه آن چشم چون آهوی تو
گر بدانستی دلم خوی ترا / کشتی زانسان که خواهد خوی تو
از در دیگر مر آن آشفته را / ای که من خاک سگان کوی تو
گرچه هر سو ماه رویی هست / چشم من می ننگرد جز سوی تو

نکر

تنگ پا در چشم و در اشکم نگر / همچو سیلی میرود این جوی تو
چند این دوری که باشم ای صنم / سر نهاده مست بر زانوی تو
گرچه خوبان جهان دیدم بسی / می نیرزد آن همه یک موی تو
این دل حاجت نخواهد از خدا / جز که بودن روز و شب پهلوی تو

گرچه جهان مزرعه شد کار تو گو بار تو گو / گرد جهان بتکده شد آن بت عیار تو گو
گیر که قحط است جهان نیست دگر کاسه و نان / ای شه پیدا و نهان کیسه و انبار تو گو
گیر که غارت [illegible] کرده و غارت جهان / ای طرب و شادی جان گلشن و گلزار تو گو
گیر که خود برد سخاوت بخیلی همه را / ای [illegible] خلعت و ادرار تو گو
گیر چو تو جوهری نیست پی مشتری / چون بکنی پرورش [illegible] یار تو
گیر دهانی نبود گفت زبانی نبود / تا دم اسرار زند جوشش اسرار تو گو
هین همه بگذار که مات و صالیم و لقا / پیکه شد زود پیا خانه خمار تو گو
تیز نگر مست مرا هم دل و هم دست مرا / گر نه خرابی و خرف جبه و دستار تو گو
بر سر مستان ابد خار [illegible] راه زند / شحنگی چون بکنی زخم تو کو دار تو گو
برد کلاه تو عزی برد قبایت دگری / ردی تو ام از تمری [illegible] نگهدار تو

ساقیا گر کم شد مستی دست با بستان گرو — خود نمی داد تو بود شاید نهادن جان گرو
بس گدش و بس که خدا گر سوز میهای خدا — گر دست اندر شیر ماد کان جان و مان گرو
آن شاه ابراهیم من کادهم بد پستش معرفت — در تخت را تاج را کرد دست آن سلطان
بوبکر سر کرده گرو عمر تبر کرده گرو — عثمان جگر کرده گرو آن بو سیر انبان گرو
بس حق عجب آمد ترا چون پادشاهان این کنند — گر زانکه درویشی کند از بهر می خلقان گرو
آن شاه هر فرد احد یکجرعه در تب نهد — در عشق آن پسنک سیه کافر کند ایمان گرو
من مست آن میخانه ام در دام آن دانه ام — در هیچ دامی بر خود ننهاده چون مرغان گرو
بهر چه از ری کره در کار او جان کو بر و — جان شد گروای کاشکی گشتی دو صد چندان گرو
خامش رها کن بلبلی در گلشن آی و ذکر — بلبل نهاده پر سرش پیش گل خندان گرو

ذره ام محو است در سودای تو — قطره ام غرقست در دریای تو
ذره و قطره چه اند این دم حال — هم تو دانی چیست فن و رای تو
این قدر دانم که شیرین جان شدم — از هوای لذت حلوای تو
بی وجود تو تیا و کحل شد — چشم روشن شد ز خاک پای تو
جنبر قدم ز سر دست راست شد — کافرین بر سرو خوش بالای تو

من غلام و چاکر و لالا شدم — چون بدیدم چشم لالای تو
جمله شبهای من نو روز شد — تا در آمد در سرم سودای تو
روزی جانی که یابد ای عجب — بوسه از لعل شکر خای تو
این طمع جان براند ام از کجاست — این نه بس باشد که او بد جای تو
های و هوی در جهان افکنده — چند باشد آخر این غوغای تو

چون بجهد خنده من خنده نهان دارم از و — روی ترش سازم از و بانگ و فغان دارم از و
با ترشان لاغ کنی خنده زنی جنگ شود — خنده نهان کن دم من اشک همی بارم از و
شهر بزرگست تنم غم طرفی من طرفی — یک طرفی ام از و یک طرف نارم از و
با ترشانش ترشم با شکرانش شکرم — روی من او پشت من او پشت طرب خارم
صد چو تو و صد چو منش مست شده در خمش — رقص کنان دست زنان بر سر طارم از و
طوطی قند و شکرم غیر شکر می نخورم — هرچه بعالم ترشی دورم و بیزارم از و
گر ترشی داد ترا شهد و شکر داد مرا — سکسک و لنگی تو از و من خوش و هموارم
هرکه درین ره برود دره و دارست سرش — مرکب درین باده رهم بر ره هموارم از و
مسجد اقصاست دلم جنت ماواست دلم — خورشیده نور شده جمله انوارم از و

هر که حقش خنده داد از دهنش خنده جهد	تو اگر انکار کنی من همه اقرارم ازو
قسمت گل خنده بود گریه ندارد چکند	سوسن و گل می‌شکفد در دل هشیارم ازو
عقل همی‌گفت که من زاهد و بیمارم ازو	عشق همی‌گفت که من ساحر و طرارم ازو
صبر همی‌گفت که من مژده دهِ وصلم ازو	شکر همی‌گفت که من صاحب ایثارم ازو
روح همی‌گفت که من بیخبرم بیخود ازو	علم همی‌گفت که من مهتر بازارم ازو
زهد همی‌گفت که من واقف اسرارم ازو	فقر همی‌گفت که من جبه و دستارم ازو
از سوی تبریز اگر شمس حق آید بدر	شرح شود کشف شود جمله گفتارم ازو

ای غایب ازین محضر از ما تو سلام الله	وی از همه حاضرتر از ما تو سلام الله
ای نور پسندیده وی سرمه هر دیده	احسنت زهی منظر از ما تو سلام الله
هم چشمه انواری هم لذت اسراری	ای مصر پر از شکر از ما تو سلام الله
ای صورت روحانی وی رحمت ربانی	بر مومن و بر کافر از ما تو سلام الله
ای غایب و ای حاضر بر حال همه ناظر	ای بحر پر از گوهر از ما تو سلام الله
ای شاه بی‌نقصان وی روح ز تو رقصان	ای پستی تو در سر از ما تو سلام الله
چون ماه تمام آید آنکه سوی بام آید	ای ماه ترا چاکر از ما تو سلام الله

ای جوشش

ای جوشش می از تو هم شکر و نی از تو	از سرو تویی بهتر از ما تو سلام الله
شمس الحق تبریزی با لطف آمیزی	هم مشکی و هم عنبر از ما تو سلام الله

این کیست چنین مست ز خمار رسیده	یا یار بود یا ز بر یار رسیده
یا شاهد جان باشد رو بند گشاده	یا یوسف مصریست ز بازار رسیده
یا زهره و ماهست در آمیخته هر دو	یا سرو روانست ز گلزار رسیده
یا چشمه خضرست روان گشته ز هر سو	یا ترک خوش ماست ز بلغار رسیده
یا طرف کله گوشه خاقان شکارست	اندر طلب آهوی تاتار رسیده
یا ساقی دریا دل ما بزم نهادست	یا نقل شکر ماست بقطار رسیده
یا صورت عیسیست که جان همه جانهاست	یا شعله از عالم انوار رسیده
شاه پریان پیش ز سلیمان پیمبر	اندر طلب هدهد طیار رسیده
خوبان ارم از پی او جیب دریده	قاضی فلک بر سر و دستار رسیده
از هیبت خونریزی آن چشم چو مریخ	مریخ ز گردون پی زنهار رسیده
از بهر دیت دادن سر کشته که او کشت	انبان زر او بده انبار رسیده
اول دیت تو خون جامیست بده پیش	درکش که ز حقیقت ز اسرار رسیده

خامش بکن ای جان سر انسان لغی چه | از گلشن ابرار بفحار رسیده

باز ترش شدی چه یار دگر گزیده | دست جفا کشاده پای زما بریده

دوش ز درد هجر تو تا به سحر نخفته ام | زانکه تو مکر دشمنان در حق ما شنیده

ای دم آتشین من خیز تو پیش گو اه دل | دی شب دوش ما راست بگو چه دیده

آینه زخریده می نگری به روی خود | در پس پرده رفته پرده ما دریده

عقل کجاست تا که من چاره کار خود کنم | عقل برفت و یاوه شد تا ز بر من رمیده

لعبت صورت مرا دوخته ابجاد وی | سوزنهای بوالعجب در دل من خلیده

هر طرفی که بنگرم جمله نشان پای تست | بر در و بام مردمان دوش چرا دویده

هر که حدیث تو کند بر لب او نظر کنم | از هوس دهان تو تا لب که گزیده

تهمت به نهم و را هر که دهد نشان تو | کین تو ز که گرفته وین ز کجا خریده

مفخر ملک شمس دین از تبریز رو نما | نیست ز عمر لذتی تا تو ز من رمیده

رندان همه جمعند درین دیر مغانه | در ده تو یکی رطل از آن سیر یگانه

خونریزی عشق در و بام گرفت | وان عقل گریزان شده از خانه بخانه

بیکرانه

یک پرده برانداخت آن شاه اعظم | در پرده او رفته همه زمانه

این چیست که عشاق درین پرده فتادند | چه جای امان باشد و چه جای امانه

کی سرد شود عشق ز آواز ملامت | هرگز نرمد شیر ز آواز زنانه

برکش تو یکی رطل ز صهبای الهی | بگذار خدایان طبیعت بیانه

شمس الحق تبریز چه آتش که برافروخت | احسنت زهی آتش و شاباش زبانه

ان نیم شبان کیست چو مهتاب رسیده | پیغامبر عشقست ز محراب رسیده

آورده یکی مشعله آتش زده در خواب | از حضرت شاهنشه بیخواب رسیده

این کیست چنین غلغله در شهر فکنده | در خرمن درویش چو سیلاب رسیده

این کیست بگویید که در کون جز او نیست | شاهی بدر خانه بواب رسیده

جامیست بدستش که سر انجامه فقر است | زان آب عنب رنگ لعناب رسیده

دلها همه لرزان شده جانها شده بی صبر | یکشمه از آن لرزه بسیماب رسیده

زان ناله در آن دو که خشک از عشق است | یکنغمه تو نیز بدولاب رسیده

یکدسته کلیدست بزیر بغل عشق | از بهر گشایدن ابواب رسیده

ای مرغ دل ار بال تو بشکست ز صیاد | از دام رها مرغ بمضراب رسیده

خاموش کادب نیست برآوردن نفس ... یا نیست بگوش تو خود آداب رسیده

گل را نگر ز لطف سوی خار آمده ... دل پاره پاره کرده و دلدار آمده

مه را نگر برآمده مهمان شب شده ... دامن کشان ز عالم انوار آمده

خورشید را نگر که شهنشاه عالمست ... از بهر غدر کار زغمخوار آمده

منکر نقطه خوار تو آنرا نگر که دوست ... اندر طواف نقطه چو پرگار آمده

وان دلبری که دل ز همه دلبران ببرد ... اندر وثاق این دل بیمار آمده

این عشق همچو روح درین خاکدان عرب ... مانند مصطفاست بگفتار آمده

همچون بهار سوی درختان خشک ها ... آن نوبهار حسن بایثار آمده

پنهان بود بهار ولی در اثر نگر ... منصور وار خوش بسر دار آمده

در عین مرگ چشمه آب حیات دید ... آن چشمه که مایه دیدار آمده

اینک بهار عشق به بستان دل درای ... بنگر بشاخ و برگ باقرار آمده

اقرار میکنند که حشر و قیامتست ... این ما دکان باغ دگربار آمده

ای دل ز خود چو باخبری رو خموش کن ... خود بیخبر مباش باخبار آمده

ای ساقی

ای ساقیی که آن می احمر گرفته‌ای ... وی مطربی که آن غزل تر گرفته‌ای

وی زهره تو که آتش در آسمان زدی ... بهرام را بگو که چه خنجر گرفته‌ای

از جان و از جهان دل عاشق ربوده‌ای ... الحق شکار لاغر نازک گرفته‌ای

ای هجر تو ز روز قیامت درازتر ... این حق قیامتست که از سر گرفته‌ای

ای آسمان چو دور زندانش دیده‌ای ... در دور خویش شکل مدور گرفته‌ای

پیلان شیر دل چو کفت را مسخرند ... این چند پشه را چه مسخر گرفته‌ای

هان ای فقیر روز فقیری مکن گله ... زیرا که صد چو ملکت سنجر گرفته‌ای

ای سوی خویش دیده در روی خوب یار ... آیینه عظیم منور گرفته‌ای

ای دل طپان چرا ایمی چون برگ سرد ... از دامن بهار معنبر گرفته‌ای

ای چشم گریه چیست بهر ساعتی ترا ... چون کحل از مسیح پیمبر گرفته‌ای

شرده هزار عالم اگر ملک تو شود ... بی روی دوست چند مختصر گرفته‌ای

داری یکی که بگذری از جنگ آسمان ... کاهل چرا شدی صفت خر گرفته‌ای

خاموش کن زبان دگر گو و رسم نو ... این رسم کهنه را چه مکرر گرفته‌ای

من مست و تو دیوانه ما را که برد خانه ... هر چند ترا گفتم کم خور دو سه پیمانه

در شهر یکی کس را هشیار نمی‌بینم / هر یک بتر از دیگر شوریده و دیوانه
جانا بخرابات آ تا لذت جان بینی / جان را چه خوشی باشد بی صحبت جانانه
تو وقف خراباتی دخلت می و خرجت می / این دخل بهشیاران مسپار یکی دانه
هر گوشه یکی مستی دستی ز بر دستی / وان ساقی هر هستی با ساغر شاهانه
ای لولی بربط زن تو مست تری یا من / وی پیش چو تو مستی افسون من افسانه
از خانه برون رفتم مستیم به پیش آمد / در هر نظرش مضمر صد گلشن و کاشانه
چون کشتی بی لنگر کژ می‌شد و مژ می‌شد / وز حسرت او مرده شد عاقل و فرزانه
گفتم ز کجایی تو تسخر زد و گفت ای جان / نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه
گفتم که رفیقی کن با من که منم خویشت / گفتا که بنشناسم من خویش ز بیگانه
من بی سر و دستارم در خانهٔ خمارم / یک سینه سخن دارم هین شرح دهم یا نه
در حلقهٔ لنگانی می‌باید لنگیدن / این پند نشنیدی از خواجهٔ عریانه
شمس الحق تبریزی از خلق چه پرهیزی / اکنون که درافکندی صد فتنهٔ فتانه

ای بگلزار جمالت یاسمن ناکوفته / در صواب هر خطایت صد ختن ناکوفته
ای ز حسن تو بی واسطه سر مرد و زن / وانکه اندر باغ عشقت مرد و زن ناکوفته

از رخ شاهانت آورده جان پروانه‌ای / صد هزاران شمع دل اندر لگن ناکوفته
ای در باغ عاشقان را باده منصوریست / با دو صد حلاج عاشق بر رسن ناکوفته
لاغری جان ز شوقش آنچنان فربه شده / می‌نگنجد در جهان در خویشتن ناکوفته
جان عاشق لامکانی وین تن جان ویست / آفتاب جان برقص و این بدن ناکوفته
خندهٔ شادان عشقش کرد مجلس پر شکر / بوالحزن شادان شده با بوالحسن ناکوفته
رومی چشم شمس تبریزی گل و نرگس بکاست / در میان نرگس و گل چشم من ناکوفته

عشق من با عاشقان آمیخته / روح من با خاکدان آمیخته
دل چو شاه و مذربان چون ترجمان / شاه من با ترجمان آمیخته
اندر آمیزند ایرا بهر ماست / این زمین با آسمان آمیخته
آب و آتش من و خاک و باد را / دشمنان چون دوستان آمیخته
اتحاد اندر اثر بین و بدان / نوبهار و مهرگان آمیخته
گرچه گر بازند ضد اند لیک / همچون تیرند و کمان آمیخته
گرگ و میش و شیر و گور این جا ز ضد / از نهیب قهرمان آمیخته
آنچنان شاهی نگر کز لطف او / خار و گل در گلستان آمیخته

اینچنان ابری نگر کز فیض او — آب چندین ناودان آمیخته
قند خا خاموش باش و حیف دان — قند و شهد اندر دهان آمیخته
شمس تبریزی همی روید ز دل — کس نباشد اینچنان آمیخته

بانگ میزن ای منادی سر بسر بسته — هیچ دیدید ای مسلمانان غلام چسته
یک غلامی ماه روئی مشک بوی فتنه — وقت نازش تیز کامی وقت صلح آهسته
کودک لعلین قبای خوش لقای شکری — سرو قدی شوخ چشم از جوی دل بر رسته
بر کنار او ربابی در کف او زخمه — می نوازد خوش نوایی دلکشی بنشسته
میچکد از باغ حسن او یکی میوه — یا ز گلزار جمالش بهر بو گلدسته
یوسف گر قیمت او مفلس آمد شاه مصر — هر طرف یعقوب وار از غمزه او خسته
ترد کانی جان شیرین میدهم از حلال — کو نشان آن دارو یا نکته سربسته

ایا دلی چو صبا ذوق صبحها دیده — ز دیده مست شدی یا ز ذوق نادیده
گهی بتجربه گهی بدامن کوه — کمر ببسته و در کوه کهربا دیده
ورای دیده و دل شد در پی بگشاد — برون چرخ و زمین رفته شد صبا دیده

چو جوششی و بخاری فتاد در دریا — عجب عجب که همه بحر گشت نادیده
چو موج موج در آمیخت چشمه با دریا — ز لذت نظرت دست در قفا دیده
ز پیش عشق دو عالم چو دانه پیش خروس — چنین بود نظر پاک کبریا دیده
نه طالبست و نه مطلوب آنکه در توحید — صفات طالب و مطلوب را جدا دیده
اله که شناسد کسی که هست ز لا — ز لا که رست بگو عاشق بلا دیده
رموز لیس کمثلی فی جبتی بدانسته — هزار بار هم این جبه را قبا دیده
دهان گشاد ضمیر صلاح دین را گفت — تویی حیات من ای دیده خدا دیده

ساقی فرخ رخ من جام چو گلنار بده — بهر من ار می نبود بهر دل یار بده
ساقی دلدار تویی چاره بیمار تویی — شربت شادی شگفت ز زود به بیمار بده
باده ازان جام بکن کردن اندیشه بزن — هین دل ما را شکن ای دل دیدار بده
بازکن این میکده را ترک کن این عربده را — عاشق تشنه زده را ز خم خمار بده
جان بهار و چمنی رونق سرو و سمنی — پیش بهانه چه کنی ای بت عیار بده
پای چو در صله نهی ور کف مستان بجهی — دشمن من دوست شود کوری اغیار بده
ما همه مخمور لقا تشنه سغراق بقا — بهر گرو پیش سقا خرقه و دستار بده

خوی مهتاب تو بینی های آن آب سوی / ماه بمانی سپید بس نمی ادارید

در خانهٔ دل ای جان این کیست ایستاده / بر جای شه که باشد جز شاه شاهزاده
کرده بدست اشارت کز من بگو چه خواهی / مخموری چه خواهد جز جام لعل باده
نقلی ز می معلق جامی ز نور مطلق / در خلوت هو الحق بزم ابد نهاده
ای بس دغل فروشان در بزم باده نوشان / هشدار تا نیفتی ای مرد بزم ساده
در حلقهٔ قلاشی زنهار تا نباشی / چون غنچه چشم بسته چون گل دهن گشاده
چون آینه است عالم نقش کمال عشقت / ای دامن که دیدست جز روی گل زیاده
چون سبزه شو پیاده زیرا درین گلستان / دلبر چو گل سوارست باقی همه پیاده
هم تیغ بر کشیده هم کشته هم کشیده / هم جمله عقل گشته هم عقل از و بزاده
آن شه صلاح دین بت کو پایدار بادا / دست عطاش دایم در گردنم قلاده

بر دای عاشق تا شمع خوبان شده / توبه و توبه کنان را همه بر هم زده
که کند بر تو معول که همه صاعقه / که کند با تو حریفی که همه عمر بده
نه زمین را نه فلک را قدم طاقت تست / نه درین شش جهتی بس ز کجا آمده

بهشت جنت تو عاشق تو چه زیبا روی / صفت دوزخ ز تو لرزان تو چه آتشکده
دوزخت گوید بگذر که مرا تاب تو نیست / جنت جنتی و دوزخ و دوزخ بده
لیک چشم عشاق ز چشم خوش تو تر دامن / فتنه و رهزن هر زاهد و هر زاهده
لی تو در صومعه بودن بجز از سودا نیست / زانکه تو زندگی و صومعه و معبده
جز صفات ملکی نیست یقین محرم عشق / تو گرفتار صفات خرد دیو و دده
ده ویران مرا داد دل ای قاضی عشق / که خراج از دل ویران دهم پسنده
ای دل ساده من دانکه می خواهی / خون مباحست بر عشق اگر زین نه ده
دل عشاق ز اندیشه جان بیرونست / تو در اندیشه و هم و سوسه بیهده
بس کن و سخره مکن اول و خود را بر هان / که اسیر هوس و باده و شعبده

دیدی که چه کرد آن یگانه / برساخت بریک بهانه
ما را و ترا بکی فرستاد / او ماند و دو سه پری خانه
ما را مفربت ما که باشیم / با آن حرکات ساحرانه
آن دام که او بدست دارد / بربند دگر و هن زمانه
بر توسن مملکت سوار اوست / در دست ویست تازیانه

گر دیو کمری کهی بگیرد — که را چو کهی کند نشانه
چه کوه که کوه قاف و عنقا — گردند بکوشش آشیانه
از سنگ برون کشد بکوهی — شاباش زهی شکر فشانه
ناری که ز عشق اوست در تن — ساکن نشود ورا زبانه
در دست همیشه مصحفم بود — در عشق گرفته‌ام چغانه
و اندر دهنم که بود تسبیح — شعرست و دوبیتی و ترانه
بس صومعها که پیش عشقش — بردست بجز لی گرانه
بر درگه اوست جان بیمار — بر دوخته خوش بآستانه
ساقی بده آن قدح که یابم — مخمور ز باده شبانه
آبی بزن کز آتش دل — تا چرخ همی زند زبانه
مستی کن و همچو نرگس خویش — بشنو قصص بت کنانه
هشیار ز من فسانه ناید — مانند رباب بی کمانه
چون مست شود ز باده حق — بر باز کمین زند شبانه

خاموش کن ای که تا دل
ببیند رخ جان جان عیانه

ای جان و ای دو دیده بینا چگونه — وی رشک ماه گنبد خضرا چگونه
ای ما و صد چو ما ز پی تو خراب و مست — ما بی تو خسته‌ایم و تو بی ما چگونه
آنجا که با تو نیست چو سوراخ کزدمست — و آنجا که جز تو نیست تو آنجا چگونه
ای جان تو در گریزش جانها چه ساحری — وی که [illegible] نروده ز دریا چگونه
ای مرغ عرش آمده در دام آب و گل — در خون و خلط و بلغم و صفرا چگونه
ای کوه قاف صبر و شکیبا چه صابری — وی غربتی گرفته چو عنقا چگونه
عالم بتست قایم و تو در چه عالمی — تنها بتست زنده تو تنها چگونه
ای آفتاب از تو خجل در چه مشرقی — وی زهر ناب از تو چو حلوا چگونه
زیر و زبر شدیم از آن زیر و بی زبر — ای در فکنده فتنه و غوغا چگونه
گر غایبی ز دل تو درین دل چه میکنی — ور در دلی ز دوده سودا چگونه
ای شاه مشرق مفخر تبریز شمس دین — در قرب قاب از پی ادنا چگونه

بار دیگر عزم رفتن کرده — بار دیگر خو چو آهن کرده
نی چراغ عشرت ما را بکش — در چراغ ما تو روغن کرده
الله الله این جهان از خوی خود — بر گل و نسرین و سوسن کرده

بار دیگر تو پیک سوی نهی — عشق بازیها که با من کرده
الله الله بند کار ز جمع دار — ای که عالم را [illegible]وشن کرده
الله الله کز نیاز استین — نفس بد را پاک دامن کرده

این کمیت این کمیت این در حلقه ناگاه آمده — این نور اللهیت این از پیش الله آمده
این لطف و رحمت را نگر وین بخت و دولت دو کم — در خانه ز اختران روی چون ماه آمده
لیلی زیبا را نگر خوش طالب مجنون شده — وان کهربای روح بین در جذب هر کاه آمده
از لذت بوهای وز حسن ان خوهای او — در قل تعالوهای او جانها بدرگاه آمده
او نقش سازد در عدم از جا کر صاحب علم — در دل خیالات خوش زیبا و دلخواه آمده
تخییلها را آن همه روزی حقیقتها کند — تا در رسد در زندگی اشکال گمراه آمده
از جاه شوراب جهان در دل تو قرآن روی را — ای یوسف آخر بهر تست این دلو در چاه آمده
کی باشد این گفت زبان من از تو مستغنی شده — یا آفتاب معرفت در سایه شاه آمده

دامن کشانم میکشد در بتکده عیاره — من همچو دامن میدوم اندر پی خونخواره
یکلحظه مستم میکند یکلحظه مستم میکند — یکلحظه پستم میکند خودکامه خماره

چون مهره ام در دست او چون ماتیم در [illegible] — در چاه بابل میتنم از غمزه سحاره
لاهوت من ناسوت من جان من یاقوت من — هاروت من ماروت من بر غم هر مکاره
در صورت خواب خوشی ماهی چو برج آتشی — در سینه دلبرلی چون مرمری چون خاره
اسرار آن گنج جهان با تو بگویم در نهان — تو مهلتم ده تا که من با خویش آیم باره
روزی ز عشق روی او بردم سبق بر موی او — دیدم ز عکس روی او در آب چون استاره
گفتم که آنچه آسمان جستیم بدیدم در زمین — ناگاه فضل ایزدی شد چاره بیچاره
شکر در اول صنم شمشیر هندو در کفم — در باغ زلفت بشکفم از سر گلی رخساره
آن زلف کز رنج و غمان خم داده بودم چون کمان — بود این تنم چون استخوان در دست هر سنگساره
خورشید دیدم نیمشب ز سر و در آمد در طرب — در شهر خویش آمد عجب سرگشته آواره
اندر خم چوگان کن گوی است این چرخ کهن — عیسی در آمد در سخن در بسته گهواره
در دل بنفشه آتشی در پیش نامد ناخوشی — سر برنیارد سرکشی نفسی نماند اماره
خوش شد جهان عاشقان آمد قران عاشقان — وارست جان عاشقان از مکر هر مکاره
جان لطیف با نمک بر عرش گرد و چون فلک — نبود دگر زیر فلک آن تند آن سیاره
مانند مور عقل و جان بگشت در طاس جهان — آن جنبه جو را در جهان واشد در و دروازه
بی خار کرد و شاخ گل زیرا که ایمن شد ز گل — زیرا نماند دشمنی گل چین و گل افشاره

خاموش خاموش ای زبان همچون زبان سوسنان
مانند نرگس چشم شو در باغ ما نظاره‌ها

کجا شد عهد و پیوندی که کردی دوش پاینده
که با داعهد و بدعهدی وحشت سر دو پاینده

ز بدعهدی چنین غم دارد شهنشاهی که بربایه
جهانی را بیک غمزه قرانی را بیک خنده

بخواه ای دل چه میخواهی عطا نقدست شه حاضر
که آن رو بفرماید که رو تا سال آینده

بجان تو که شنیدم ز نقدش عشوه فردا
شنیدی نور رخ نسیه ز قرص ماه تابنده

کجا شد آن فناتیها کجا شد آن غنائیها
کجا شد آن گشائیها کجا شد آن گشاینده

همه با ماست چه با ما که خود ماییم سرتاسر
مثل گشتست در عالم که جوینده است یابنده

چه جای ماست ما مردیم زیر پای عشق او
غلط گفتم کجا میرد کسی کو شد بدو زنده

خیال شه خرامان شد کلوخ و سنگ‌ها جان شد
درخت خشک خندان شد شجر تر گشت بالنده

خیالش چون چنین باشد جمالش می چگون باشد
جمالش می نماید در دل خیالش نانماینده

نمک را در طعام آن کس شناسد در که خورد آن
که تنها خورده است آنرا و یا بودست شالنده

عجایب غیر و لاغیری که معشوقست با عاشق
وصال بوالعجب را در زد و ده بازدانده

امروز منم احمد نی احمد پارینه
امروز منم سیمرغ نی مرغک بی چینه

شاهی که

شاهی که همه شاهان خربنده او باشند
امروز منم شاهانی شاه بریزینه

من قبله جانهاام من کعبه الهام
من مسجد آن عرشم نی مسجد آدینه

مرمست ابد باشم نی مست ز باغ و زر
من لقمه جان خوردم نی لقمه برخینه

ای آنکه چو زر گشتی از حسرت سیمینه
زر عاشق رنگ من تو عاشق زرینه

کر باز چنان راهی کر بال دبیر شاهی
وز خرس خوبی‌ها صورت بوزینه

در خانقه عالم در مدرسه دنیا
من صوفی دل صافم نی صوفی پشمینه

خامش کن بس میدر این پرده اسرارا
زیرا که سزد ما را جبارئی و ترینه

ای بجواری تو جان پنداشته
جبه زر را تو کان پنداشته

ای فرو رفته چو قارون در زمین
ای زمین را آسمان پنداشته

ای بدیده لعبتان نور را
لعبتان مردمان پنداشته

ای کناره رفته عشق از تنگ تو
ای تو خود را در میان پنداشته

ای گرفته چشمت آب از دود کفر
دود را نور عیان پنداشته

ای ز شهوت در رسیدی همچو کرم
عاشقان را همچنان پنداشته

مستی شهوت نشان لعنتست
ای نشان را بی‌نشان پنداشته

ما تابش می‌زند بر کوریت — ای تو مه را هم نهان پنداشته

هر چه گفتم خویشتن را گفته‌ام — ای تو همچون دیگران پنداشته

اینجا کسیست پنهان دامان من گرفته — خود را پس کشیده و پیشان من گرفته

اینجا کسیست پنهان چون جان و خوشتر از جان — باغی بمن نموده ایوان من گرفته

اینجا کسیست پنهان همچون خیال در دل — اما فروغ رویش ارکان من گرفته

اینجا کسیست پنهان مانند قند در نی — شیرین شکرفروشی دکان من گرفته

جادوی چشم‌بندی چشم کسش نبیند — سوداگریست موزون میزان من گرفته

در چشم من نیاید خوبان جمله عالم — بنگر خیال رویش مژگان من گرفته

چون گلشکر من و او در همدگر سرشته — من خوی او گرفته او آن من گرفته

بربند چشم صورت بگشای چشم سیرت — تا شرق و غرب بینی سلطان من گرفته

من خسته گرد عالم درمان خود ندیدم — تا درد را بدیدم دامان من گرفته

تو نیز دل کبابی درمان خود بیابی — چون گرد درد گردی درمان من گرفته

در بحر ناامیدی از خود طمع بریدی — زین بحر سر برآری مرجان من گرفته

ساقی غیب بینی پنهان سلام کرده — پیمانه جام کرده پیمان من گرفته

من آتشش گرفته گاهی نوح روح دیده — از گریه عالمی پی طوفان من گرفته

تو تاج ما و آنکه پستی‌های ما شکسته — تو یار غار و آنکه ماران من گرفته

همچون سگان تازی می‌رو شکار خاص — نی چون سگان عوعو کهدان من گرفته

تبریز شمس دین را بر چرخ جان ببینی — اشراق نور رویش کیهان من گرفته

بوی مشکی در جهان افکنده — جست و جو در لامکان افکنده

صد هزاران غلغله زین بوی مشک — در زمین و آسمان افکنده

از شعاع نور و نار خویشتن — شورشی در بحر و کان افکنده

تو نهاده قاعده آتش‌کشی — در دل عاشق که سان افکنده

صد هزاران روح رومی روی را — در میان زنگیان افکنده

تا یقین ناکسان بسرشته — خونشان اندر کمان افکنده

هم شکار و هم شکاری گیر را — زیر این دام گران افکنده

چون بدست خویشتن کردی خمیر — خونشان در قندلان افکنده

پر دلان را همچنین بشکسته — بی‌دلان را در فغان افکنده

هر روز پری زادی از سوی سراپرده ... ما را و حریفان را در چرخ در آورده
صوفی ز هوای او پشمینه شکافیده ... عالم ز بلای او دستار گشان کرده
سالوس پرستان کردند مستور تبان بودند ... از دست چنین رندی سغراق صبا خورده
دی گفت سوی گبری با مرده زنی داد او صور ... مغ دو زیم آخر کمتر نیم از مرده
هر روز برون آید ساغر بکف و گوید ... والله که بنگذارم در شهر یک افسرده
ای مونس و هم جانم هم دردم و درمانم ... تا شهد و شکر کردی ای پسته که پرورده
خستم جگرت را من پستان جگری دیگر ... خوردی جگر شیران ای گربه پژمرده
هم رنگ دل من شو ای راکه نمی شاید ... من سرخ سفیدای جان تو زرد سیه چرده
شمس الحق تبریزی با داد دل مد خواهت ... بر گرد جهان پنهان از بهر یکی کرده

ز نور عقل کل عالم چنان دنگ آمد و خیره ... گزان مغزول شد افیون و بنگ و باده و شیره
جو آمد کوس سلطانی چه باشد کاس سلطانی ... جو آمد ماه در مشرق چه باشد مهر ما زیره
جه فضل و علم گر دارم جو رو در عشق او دارم ... بمصر جون کشم خرما بکرمان جون برم زیره
هزاران فاضل و دانا غلام چشم یک بینا ... یکی نه شیر را بینی بگاو و پیل بر چیره
ز خورشید بر سایه که اهل آفتاد آمد ... جو سایه پست گشت از غم برای قوت نکیره

امیر حاج عشق آمد رسول کعبه دولت ... رهاندم ترا در ره ز هر سیر و دو شیره
جه با بر کم ازان خمها که مریم چشم روشن شد ... گزان خمها شدم بر دل مرا دم عشق انجیره
جهان پیر برنا شد ز عشق این جوان بختان ... زهی چرخ و زمین خوش که آن پست و این ایره
مجو لفظ درست از ما دل اشکسته جو اینجا ... جو هر لفظش ادیب آمد ادیبی تا شود تیره

ای فتنه انگیخته صد جان بهم آمیخته ... ای خون برگان ریخته با لولیان بگریخته
در سایه آن زلف تو آخر کجا ام قلف تو ... در سر شکسته الف تو زان طره آویخته
از چشم بردی خوابها زین غرقه گردابها ... زان طره گرد ابها مشکی بعنبر بیخته
ای رفته در خون بسی تو رشک خورشید مهی ... با این همه شاهنشهی با خاکیان آمیخته
از برق آن رخسار تو و ز شعله انوار تو ... و ز حلم موسی وار تو از بحر گرد انگیخته
ای شمع افلاک و زمین ای مفخر روح الامین ... عشقت نشسته در کمین خون هزاران ریخته
جان پی تو می دود اندر جهانت میرود ... صد کنج مرکز پی شود در کاغذی دربیخته

با جمله بی چون شده در خوابگه رقصان شده ... آن ماه بی نقصان شده و انجم ز مه رقصان شده
صفرایم از سودای تو ای از چشم جان افزای تو ... از وعده فردای تو جانها بگه رقصان

زان وجهی که ماه تو شاهان چشم در راه تو
در عین لشکرگاه تو شاه و سپه رقصان شده

ای مغز روحانیان وی دیده ربانیان
سرها ز تو شادی کنان سر کله رقصان

قومی شده رقصان زین با صد هزاران آفرین
قومی دگر منکر چنین در صفه رقصان شده

آن آفتاب نیکوان اندر حجاب این جهان
روزی که ظاهر گشت آن نیک و بتر رقصان

تبریز باقی جهان ها سرتر از غفلت و جان
از روی معنی نهان در عشق شه رقصان شده

ای جبرئیل از عشق تو اندر سما پاکوفته
وآن انجم و چرخ و فلک اندر هوا پاکوفته

تا گاو ماهی زیر آن هفتم زمین خرم شده
هر برج تا گاو و سمک اندر علا پاکوفته

آنکو ز دل پر خون شده رفته بسوی میکده
تا آتشی در می زده در خنبها پاکوفته

دل دیده آب وی خود در خاک کوی عشق او
چون آن عنایت دیده دل اندر غنا پاکوفته

جان همچو ایوب نبی در ذوق آن لطف و کرم
با قالب کرم خود اندر ملا پاکوفته

خلقی که خواهد آمدن از نسل آدم بعد ازین
جانهای ایشان هم تو هم در فنا پاکوفته

اندر خرابات فنا شاهنشهان محتشم
هم بی کله سرور شده هم بی قبا پاکوفته

قومی ندیده خیر کی عاشق شده لیک از حسد
از کبر و ناموس ریا هم در خلا پاکوفته

اصحاب کبر و نفس کی لایق بباشند شاه را
کر غرت تبریز با صد کبریا پاکوفته

قومی ببینی رقص کن در ذوق آن شور بلا
قومی دگر در عشق شان آن هم ابا پاکوفته

خوش گوهری کان گوهری هست از هوای بحر تو
تا بحر شد در سر خود در اصطفا پاکوفته

کو او و کو بیچاره کو کو هست در تعطیل خود
در خوف خود چرخی زده و اندر رجا پاکوفته

با این همه او نبود از غافل منکر که او
کی میکند اقرار کی که از ولا پاکوفته

قومی بعشق آن فنا بگذشته از هست و فنا
قومی بعشق آنکه خود محویم ما پاکوفته

خورشید در تاریکی از عشق ظلمت چرخ زن
مرغان خورشید سحر تا والضحی پاکوفته

از شمس تبریزی بگو ای باد صبح تیزرو
با من بگو احوال او با من دلا پاکوفته

بربود جمله رخت من لولی و لولی زاده
در پیچ مسجد مگر او نگذاشت یک سجاده

چرخ فلک دو شاخ ازو برج قمر سوراخ ازو
وآن رفته اندر کفش چوب و سلیمی ساده

ز آتش اندر عود ما بر آسمان شد دود ما
بشکسته باد و بود ما چون داد ما را باده

در کار مشکل میکند در بحر منزل میکند
جان قصه دل میکند کو عاشق دلداده

دلداده آن باشد که او در صبر باشد سخت رو
نی چون تو گوشه گشته در گوشه افتاده

شرمی مرا بازیش خود از ریش بر تیوش خود
بسته دو چشم از عاقبت در سر ره بگشاده

چون نیست عقل از سری در عاقبت خری
از حرص و از شهوت بری در عاشقی افتاده

خامش کن مرغ گفت من تن دبسک سوی چمن	نبود کرد و در دفتری در حجره بنهاده

این چشم مستش بنگر مست از خرابات آمده	در قصد خون عاشقان دامن کمر اندر زده
سوگند خورد مست آن صنم کشتن بدادگر دن	یکما عقل نگذارم بجای سر واله و در واله
زین دهشان افسون کنم تا جمله را مجنون کنم	تا تو نیابی عاقلی در حلقه عالم کده
لیلی ما ساقی جان مجنون او شخص جهان	جز لیلی و مجنون بود پژمرده بی فایده
از دست ما می میبرد تا رخت در لاشی و	از عشق ما جان کی برد کز مصطبه گیرد معبد
گر من پیچم مستیت آتش زنم در هستیت	باده هم مستت کنم تا گیر و دار وعده
بگذشت روز عاقلان آمد قرار ساقیان	بر ریز یک رطل گران بر منکر این قاعده
آمد بهار رفت دی آمد آن نوش می	آمد قران جام می بگذشت دور مایده
رفتان عجوز بر دغل رفت آن زمستان در حل	آمد بهار روز زاد از وصله شاهد وصله شاهده

خواجه اگر تو همچو ما بیخود و شوخ و مستهٔ	طوق فلک شکستهٔ فوق فلک نشستهٔ
کی دم کس شنیدهٔ یا غم کس شنیدهٔ	یا زر و سیم چیدهٔ گر تو فنا پرستهٔ
بر جهی خواب نیم شب باشه غیب خوش لقب	جرعهٔ باده طرب بر نغم بگشتهٔ

ای مه و حیات را از جهة زکات را	طره دلربات را بر دل من بستهٔ
عاشق مست از کجا شرم بکست از کجا	سنگ و قدح بوده گر گروا پستهٔ
گر ز شراب مستئ کی پی نام و ننگئ	ور تو ز من نهنگئ کی ز برون شستهٔ
باز رسید مست ما داد قدح بدست ما	گر قدحش ندیدهٔ چون قدحش بدستهٔ
ور ز رخ بوستان اش عقل شدی ز خانه اش	بخت شدی مساعدت ساعد خود بخستهٔ
ور تو نگاه خاستی بس تو چه دست باستی	ور تو چو تیر راستی از پر گرگسستهٔ
خامش کن گر تر از آن خمشان خبر بدی	وقت کلام را لبی وقت سکوت خستهٔ

جان و جهان دوش کجا بوده	نی غلطم در دل ما بوده ۲
دوش ز هجر تو جفا دیده ام	ای که تو سلطان وفا بوده
یا رب که روح بوقت گریز	تیزتر از باد صبا بوده
آه که من دوش چه سان بوده ام	آه که تو دوش کرا بوده
رشک برم کاش قبا بودمی	چون تو در آغوش قبا بوده
رنگ رخ خوب تو آخر کجاست	در حرم لطف خدا بوده
رنگ تو داری که ز رنگ جهان	باکی و هم رنگ بقا بوده

مسلمانان چه ار چندین بکوی افتادم از خانه
ندانم تا چه بود دستم که نی خویشم نه بیگانه

نه چون زهاد در زهدم نه چون عباد در طاعت
نه چون قلاش در فسقم نه چون رندان میخانه

نه با کیشم نه بی کیشم نه با خویشم نه بی خویشم
نه سلطانم نه درویشم نه فرهنگم نه دردانه

نه با هوشم نه بی هوشم نه گویایم نه خاموشم
نه هشیارم نه مدهوشم نه با عقلم نه دیوانه

نه ملکیم نه دلشادم نه مملوکم نه آزادم
نه دست خود به بر بادم نه آبادم نه ویرانه

مرا چون نیست جایی جا نه در کوه و نه در صحرا
مرا چه مکه و بطحا چه ترکستان چه فرغانه

نه شرقیم نه غربیم نه علویم نه سفلیم
نه در دوزخ مرا جایی نه فردوس کاشانه

نه از خاکم نه از بادم نه از آبم نه از آتش
نه صیدم من نه صیادم نه دامم نیز نی دانه

نه عرشیم نه فرشیم نه جنیم نه انسیم
ندانم تا چه مرغم من که نه شمعم نه پروانه

نه اندر نیستی هستم نه مستی هست در دستم
نه تن هستم نه دل هستم نه جان هستم نه جانانه

نه با کارم نه بی کارم نه با یارم نه بی یارم
مسلمانان مسلمانان نگفتن چیست افسانه

زهی لطف او علم لا اله الا الله
که زد بر اوج قدم لا اله الا الله

چگونه گرد بر آورده شاه موسی وار
ز بحر هفت عدم لا اله الا الله

ستاده اند صفات صفا خجلت او
به پیش او بقدم لا اله الا الله

یکی

یکی ستم ز وی از صد هزار عدل به است
زهی خوشی پستم لا اله الا الله

ز هر طرف که نظر کردمی برویانم
هزار باغ آرم لا اله الا الله

ز بحر غم بگذاری سیم عجب روزی
ز موج لطف و کرم لا اله الا الله

ندارد ار شه من هیچ بوی جان آنکس
که پیش تو نغمم لا اله الا الله

چو دیده گل بند رفت از شه تبریز
زهی دریغ و ندم لا اله الا الله

بر آید از دل و از جان الست شه شنود
هزار بانگ و نعم لا اله الا الله

بهشت لطف و بلندی خدیو شمس الدین
زهی سقای پستم لا اله الا الله

دلم طواف به تبریز میکند محرم
دران حریم حرم لا الا الا الله

زهی خوشی که بگویم که کیست آن دلبر
بگوید او که منم لا اله الا الله

مکن رازم ای جان فسانه
شنیدستی مجالس بالامانه

شنیدستی که الدین النصیحه
نصیحت چیست جستن از میانه

شنیدستی که الفرقه عذاب
فراقش آتش آمد باز بانه

چو لاناسوا علی مافات گفتست
نمی ارزد دریغ دام و دانه

چو فرمود است حق کالصلح خیر
رها کن ماجرا ای یگانه

بلا بر جه که ان الله یدعوا / غریبی را رها کن رو بخانه

رها کن حرص را کالفقر فخری / چرا ای تنگ داری زین نشانه

چو ره بگشاد امیت عند ربی / چه باشد گر کم آید خشک نانه

تجلی ربه پی کم ز کوهی / بخوان خود مخوان این فسانه

خراباتست حاضر نحن اقرب / دران زلفی و بی آگه چو شانه

ولی زان زلف شانه زنده گردی / بخوان قرآن نسوی بانه

چو گفت انصتوا ای طوطی جان / ببر خاموش و رو تا آشیانه

ای آنکه ترا مار همه کون گزیده / بگذاشته مارا تو و در خود نگریده

چون شرم نداری که ترا آینه مایم / تو آینهٔ ناقص کژ شکل خریده

ای بیخبر از خویش که از عکس دل تو / بر عارض جان نها گل و گلزار دمیده

صد روح غلام تو و تو همچو کنیزک / آراسته تن را و بیازار دویده

بر چرخ ز شادی جمال عروسیت / ای همچو کمان جان تو از غصه خمیده

صد خرمن نعمت جهت پیش کش تو / تو بهر یکی دانه درین دام پریده

ای آنکه شنیدی سخن عشق ز من عشق / کو حالت بشنیده و کو حالت دیده

در عشق همان کس که ترا دوش بپاست / امشب تو بخلوتگه عشق ای حمیده

چون صبر بود از شه شمس الحق تبریز / آب حیات ابد از شاه چشیده

ای که بلطف و دلبری از دو جهان زیاده / ای که چو آفتاب نو دست کرم گشاده

صبح که آفتاب خود سر بزند ز دست از من / جام جهان نمای را بر کف جان نهاده

مهدی و مهتدی توی رحمت ایزدی توی / روی زمین که گفته داد زمانه داده

مایهٔ صد ملامتی شورش صد قیامتی / چشمهٔ خشک دیده جوشش خنب باده

خیز دلا و خلق را سوی صبوح زن صلا / گرچه ز دوش بیخودی بی سر و پا فتاده

هر سحری خیال تو دارد میل سر دیو / دشمن عقل و دانشی فتنهٔ مرد ساده

همچو بهار ساقی همچو بهشت باقی / همچو کباب قوتی همچو شراب ساده

خیز خلاکشان کشان رو سوی بزم بی نشان / عشق سوار راه کند گرچه چنین پیاده

ذره بذره جهان جانب تو نظر کنان / گوهر آب و آتشی مونس نر و ماده

این تن همچو دلق را تا نکنی ز سر برون / بند ر داو خرقه امر دو سر سجاده

بادهٔ خاص شاه خور تا بری گفت و گو / تا چو ان ناطقی جمله ز خلق زاده

لطف نمای ساقیا دست بگیر مست را / جانب بزم خویش کش شاه طریق جاده

خالی که بر لب شکرافشان نهاده‌
داغ دل منست که بر جان نهاده‌

گر شور دین مومن صادق نمیخوری
یک نقطه کفر را چه بر ایمان نهاده‌

کوثرست خال تو و عجب انکه کفر را
اندر میان روضهٔ رضوان نهاده

از عکس تاب آب و لعل جو اتشست
در دیدها خراج بدخشان نهاده

مشک و عبیر و عنبر و کافور را بهم
جون برفراز سرو خرامان نهاده

زان لعل نوش خندهٔ شکر دهان خود
صد داغ و درد بر گل خندان نهاده

بر جان سیلان غم هجران خویشتن
دشوار دان اگرچه که آسان نهاده

ای نوبهار خندان از لامکان رسیدی
چیزی بیار مالی از یار ما چه دیدی

خندان و تازه روی سرسبز و مشک بوی
همرنگ یار مایی یا رنگ او خریدی

ای فصل خوش چو جانی وز دیدها نهانی
اندر اثر پدیدی وز ذات ناپدیدی

ای گل چرا نخندی کز هجر باز رستی
ای ابر چون نگریی کز یار خود بریدی

ای گل چمن بیارا می خند اشکارا
زیرا که مه نهان در خانه می دویدی

ای باغ خوش بپرور این نورسیدگان را
کاحوال امدنشان از رعد می شنیدی

ای بادشاخها را در رقص اندر اور
بر یاد انکه روزی بر وصل می وزیدی

نگر

بنگر درین درختان چون شمع نیکبختان
شادند ای بنفشه از غم چرا خمیدی

تبریز کوی دلبر اکنون ز خلد خوشتر
گر شیخ شمس دین را از جان و دل مریدی

شکر خنده بتا زنخ شکری شکنی
چه زند پیش دو لعل تو عقیق یمنی

گل رخا سوی گلستان و بنفشه به مرو
تا ز شرم تو بریزد گل و پیچد چمنی

گل که باشد که اگر جانب گردون نگری
سرنگون زهره و مه را ز فلک در فکنی

جون ترا از جهت فتنه و شور اورده است
فتنه و شور قیامت نکنی پس چه کنی

روی چون اتش ازان داد که جانها سوزی
شکن زلف ازان داد که دلها شکنی

این جهان تنکده و روی تو در وی چو بتی
هر یکی نعره زنان کشته که تو آن منی

قصد این دل مکن ای دوست اگر قصه گتی
گر که قاف شود دل تو ز بیخش بکنی

صنما چاه زنخدان تو نادر جاییست
که بهر چه که بجستم بکند او رسنی

درغمت بوالحسن مذهب و دین کم کرده
زان سبب که حسن اندر حسن حسنی

زیرکا تا رخ تو مست بیمان میدارد
تا درین شهر نداند که تو در چه فنی

کافر این دل اگر در جز او دل بندی
کافر این تن اگر جز بر آن یار تنی

بی وی ار در فلکی تو نجد ادر کوری
هر چه پوشی بجز از خلعت او در کفنی

گر نرگس مخمور وشش در بند اما پستی — هم زهر شکر گشتی هم گرگ شبانستی

هم دور قمر یار را چون بنده شدی ها را — هم ساغر سلطانی اندر دورانستی

هم کوه بدان سختی چون شیره و سیر ستی — هم بحر بدان تلخی آب حیوانستی

از طلعت مستور تن بر خلق زدی نور رش — هم نرگس مخمورش در ما نگرانستی

با پیچ دل مست او تقصیر نکرد مست او — بس چیست زناشکری تشنیع جهانستی

وصلش بمیان آید از لطف و کرم لیکن — کو کمر وصلش ای کاشش میانستی

راه نظر ار بودی بی پرده آن پنهانی — با سر فره و ابرو تیری و کمانستی

بر ضد زبان یا در یا خمشی خواهد — ور نه دهن ماهی گفت زبانستی

خواجه سلام علیک کنج وفا یافتی — دل بدلم نه که تو گم شده وا یافتی

هم تو سلام علیک هم تو علیک السلام — کو من خدای من کین ز خدا یافتی

خواجه تو جوی نی بگو در بران ماه رو — آنکه ز جان برترست خواجه کجا یافتی

ساقی رطل ثقیل از قدح سلسبیل — حسرت رضوان شدی چونکه رضا یافتی

ای رخ چون زر شده گنج گهر برزده — وین تن عریان شده شهر قبا یافتی

ای دل گریان کنون بر همه عالم بخند — یا رمنی بعد ازین چونکه مرا یافتی

خواجه

خواجه تو بخویشتن خیز و بیا پیش من — تا که بگویم ترا من که کرا یافتی

کوس دهل میزنند بر فلک از بهر تو — رو که تویی بر صوب ملک خطا یافتی

بر لب تو بنهاد زان شکرین لب شدی — خشک لبا زانکه چونکه سقا یافتی

باز چون گل سوی گلشن میروی — با توام گرچه تو بی من میروی

صد زبان شد سوسن اندر شرح تو — گل رخا خوش سوی سوسن میروی

سوی مستان باده و لعل می فروش — از برای باده خوردن میروی

شاهدان همچون کواکب در پیت — تو روان چون ماه روشن میروی

در که خواهی آتشی اندر زدن — با دل چون سنگ و آهن میروی

آفتابا ذره ام در رقص و وجد — پیش تو چون سوی روزن میروی

تا درآرد شمس تبریزت بخشم — سرمه ارای دل بهاون میروی

جانفزودی آن گوشه چرا بر هم نمی کردی — مگر تو فکر منحوسی که جز بر غم میکردی

جو آمد موسی عمران چرا آزال فرعونی — جو آمد عیسی مریم چرا خوش دم میکردی

جو با حق عهدها بستی ز سستی عهد بشکستی — جو قول و عهد جان بازان چرا محکم میکردی

میان خانگه جون موج شان بهر مطبخ رسن بازی — جرا مانند سلطانان برین طارم نمیکردی

جرا جون حلقه بر درها برای بانگ و آوازی — جرا در حلقهٔ مردان می محرم نمیکردی

جگونه بسته بگشاید که دشمن وار مفتاحی — جگونه خسته به گردد که تو برهم نمیگردی

قلم انجا نهد دستش که کم بیند در و حرفی — جرا از عشق تصحیحش تو حرفی کم نمیکردی

جرا جون ابر بی باران تو پیش مه درخشیدی — جرا همجو مه تابان برین عالم نمیکردی

گلستان و گل و ریحان ندید جز ز دست تو — دو چشم داری ای چشمه جرا برنم نمیکردی

جو طوفان گریه دونی همیکردند بر آدم — مگر ابلیس ملعونی که بر آدم نمیکردی

اگر خلوت نمیگیری جرا محرم نمی باشی — اگر کعبه نه باری جرا زمزم نمیکردی

ای دل بیقرار من مست بگو چه گوهری — آتشی تو یا آبی آدمی تو یا پری

از چه طرف رسیده‌ای از چه غذا جریده‌ای — سوی عدم چه دیده‌ای سوی فنا چه می بری

همچو یکی جانور از عدم اندر حذر — خر تو که رخت خویش را سوی عدم نمی خری

گرم شتاب میروی مست و خراب میروی — گوش تو بند کی نهی عشوهٔ خلق کی خری

از سر کوه این جهان سیل تویی روان روان — جانب بحر لامکان از دم ما روان تری

تیر و بهار خیره شد گرچه نسیم می وزے — سوسن و سبزه مست شد گرچه گل و چه عبهری

بانگ

بانگ دفی که سنج او نیست حریف جنبشی — در نرود بگوش ها جون هذیان کافری

نفس کجی نفس او بو نبرد ز نقش تن — در نشود بچشم ها همجو بتان آذری

موسی عشق تو مرا گفت که لامساس شو — جون بگریزم از همه جون نرمم جو سامری

گر همگان گریختم گرچه میان مردمم — جون بمیان خاک کان نغز جو زر جعفری

گرد و هزار بار زر نعره زند که من زرم — تا نشود برون کان نیست کسیش مشتری

تو آن ماهی که در گردون نگنجی — تو آن آبی که در جیحون نگنجی ۳

تو آن دری که از دریا فزونی — تو آن کوهی که در هامون نگنجی

چه خوانم من فسانهای خوبان — که تو در شیشهٔ افسون نگنجی

تو لیلی و لیک از رشک مویی — بگنج خاطر مجنون نگنجی

تو خورشیدی قبایت نور سینه است — تو اندر اطلس و اکسون نگنجی

تو آن شاگرد جان افزا طبیبی — در استدلال افلاطون نگنجی

تو معجونی که نبود در ذخیره — ذخیره چیست در قانون نگنجی

بگوید خصم تا خود جون بود این — تو از بیچونی و در جون نگنجی

چنین بودی در اشکمهای دنیا — بگنجیدی ولی اکنون نگنجی

تویی ای علم جانان باشکر کا نه پیای
که سلطان سلاطینی و خوبان جمله طغرایی

حلاوت را تو بنیادی که خوان عشق بنهادی
که سازد ای چنین حلوا اجزا ان استاد حلوایی

جهان را گر بسوزانی فلک را گر بریزانی
جهان ار ضیعت و میدانند که صد بونس گردا

بیا پهلوی من بنشین که چندم از طرب مسکین
که کان لذت و شادی گرفت انوار الحبابی

شکفت این بان کردون بین خوانشار گوناگون
زمین کف در چنان دارد بدان آشنا دگی می آیی

با قبال چنین گلشن بباید نقد خندیدن
تو خندان و تری با من که باشم من تو مولایی

تویی گلشن منم بلبل تو حاصل بنده لا تحصل
بیا کافتاد صد غلغل به پستی و به بالایی

تو کامل من ناقص تویی خالص منم خالص
تویی سرور منم رابض منم اسفل تو اعلایی

تو ما باشی مهی با تو ندانم کین منم یا تو
شکر هم تو شکر خا تو بنجا که خوش همی خایی

وفادارست سعادت توقف نیست در دا لجت
عطا و بخشش شادت نه نسیه است و نه فردایی

امیر دل همی گوید بیا گر تو دلی داری
که عاشق باش اگر دنیا و جاه شهراری

ترا گر عشق نان باشد کند عشق تو خبازی
وگر گم گشت دستارت کند عشق تو دستاری

به پیش نانی بی جا به خوش و طیار خوشگاه
ملایک را چنان را برین ایوان زرکاری

چو زین لوث وازین قرنی شود آزاد و مستغنی
بی ملک دگر افتد ترا اندیشه و زاری

دکی

وگر در بند نان آیی جوابد یار روحانی
ترا گوید که یاری کن نه یاری گردنش باری

فرو ریزد سخن در دل مرا بر یک کند لابه
که اول من و آن ایم خمش باشم بسیاری

الا یا صاحب الدار رایت الحسن فی الجار
و او قد بینانا را و لطفی نوره ناری

چو من باری همی گویم بگوشم یار میگوید
مگر بدخدمتی کردیم روزین سخن آری

نگر ذی جسم من ای رو ولی انعام عام او
بهر باغی گلی آرد که نبود کسی عاری

غلامان دارد او رومی غلامان دارد او زنگی
بنوبت روی بنماید به هندوی ترکاری

غلام رومیش شادی غلام زنگیش اندوه
دمی این را دمی آن را دهد فرمان سالاری

شب این و روز آن باشند فراق این وصال آن
قدح در دور میگردد ز صحتها و بیماری

گرت نبود شبی نوبت مبر کندم ازین طاحون
که بسیار آسیا بینی که باشد آب او جاری

چو من قشر سخن گفتم بگو این نغز مغزش را
که تا در در تو آموزد در افشانی و درباری

در دل من پرده تو میزنی
ای دل و ای دیده و ای روشنی

پرده تو بی و زپس پرده تو
هر نفسی شکل دگر میزنی

پرده چنان زن که بهر زخمه
پرده ظلمت ز نظر بر کنی

شب منم و خلوت قندیل جان
خیره کنی آتش بی روغنی

بی بش تو سر دوی سر دو من / جان منی آن منی یا منی
نکته جان می شنوم من ز چنگ / تن تن تن تن که تو یعنی تنی
گر دلم و گر تنم و گر روان / شاد بدانم که تو هم می تنی
از تو چرا تازه نباشم که تو / تازگی سرو و گل سوسنی
از تو چرا نور نگیرم که تو / تابش هر خانه و هر روزنی

یا ملک المغرب و المشرق / مثلک فی العالم لم یخلق
باده ده ای ساقی هر متقی / باده شاهنشهی و راوقی
جام سخن بخش که از تف او / گرد دو سر گنگ و خرف منطقی
بر در حیرت بکش اندیشه را / حاکم ارواح و [illegible] مطلقی
جنت جنت چو تجلی کند / باغ شود دوزخ و بر مشتقی
چون بگریزی پید ز تو کس / ور ز تو بگریزم و تو سابقی
ظلمت و نور از تو تحیرت درند / تا تو حقی یا تو ز نور حقی
گشته ز تو روز ز تو غرق نور / نیست جهت مغربی و مشرقی
لابه کنی باده دهی رایگان / ساقی دریا صفتی مشفقی

مرده همی یابد قلب سلیم / زندگی ای خوی ابد بود احمقی
فکرت اگر راحت جانها بدی / باده نجستی خرد و موسیقی
فرد جزای تو ز من گر منی / ار چه تو عذرایی و گر وامقی
غنچه صفت چشم بپوشی ز گل / رو بهمان خار که کشتی لایقی
خار کشانند همی گر شهند / جز تو که بر گلشن جان عاشقی
خامش باش و بنگر فتح باب / چند کنی سر سخن مغلقی

ز کجا آمده میدانی / ز میان حرم سبحانی
یاد کن هیچ که یادت نکند / ز مقامات خوش روحانی
چون فراموش شدست از ما / لاجرم خیره و سرگردانی
جان فروشی بیکی پستر خاک / این چه سیست بدین ارزانی
باز ده خاک و بدان قیمت خود / نه غلامی نه سگ سلطانی
طلب تو ز فلک آمده اند / خوب رویان خوش روحانی
لیک چون واقف اسرار سوی / صد از ایشان بجوی نستانی
چنگ در دامن شمس الدین زن / تو طلب رهبری و ره دانی

توچرا جمله نبات و شکری / توچرا دلبر و شیرین نظری
تو مرا همچو گل خندانی / توچرا تازه چو شاخ شجری
تو بیک خنده بسی راه زنی / تو بیک غمزه بسی عقل بری
توچرا صاف چو صحن فلکی / توچرا همچو قرص قمری
توچرا بی بنه چو دریایی / توچرا روشن و خوش چون گهری
عاقلانرا ز چه دیوانه کنی / ای همه پیشهٔ تو فتنه گری
توچرا توبهٔ مردم شکنی / توچرا پردهٔ خلقان بدری
همهٔ دلها چو در اندیشهٔ تست / تو کجایی که باندیشه دری

یک روز مرا از لب خود سیر نکردی / وز لعل لبت جامکی تقریر نکردی
زانگه که سر زلف تو در خواب بدیدم / حیران و پریشانم و تعبیر نکردی
یک عالم و عاقل بجهان نیست که او را / دیوانهٔ آن زلف چو زنجیر نکردی
بگریست بسی از غم تو طفل دو چشمم / ور سنگدلی در دهنش شیر نکردی
با قوس دو ابروی تو یکدل بجهان نیست / تا خسته بدان غمزه چون تیر نکردی
بس عقل که در آیت حسن تو فرو ماند / از روی کرم روزی تفسیر نکردی

در کعبهٔ خوبی تو احرام ببستیم / شب تا بسحر لبیک تو تکبیر نکردی
در بردن دلها و در آزردن جانها / الحق صنما هیچ تو تقصیر نکردی
در کشتنم ای دلبر خونخواره بکردم / صد لابه و یکساعت تاخیر نکردی
در آتش عشق تو دلم سوخت بیکبار / وز بهر دو اقراص طباشیر نکردی
بیمار شدم از غم هجر تو و روزی / از بهر من خسته تو تدبیر نکردی
خورشید رخت با زحل زلف سیاست / صد بار قران کرد و تو تاثیر نکردی
خامش شوم و هیچ نگویم پس ازین من / بر جاکر دیرینه تو توفیر نکردی

ما گوش شماییم و شما تن زده تا کی / ما مست خراباتی و بیخود شده تا کی
ما سوخته حالان و شما سرد و ملولان / آخر نبگویید که این قاعده تا کی
دل از بر و زر برگشت مها چند زنی تن / مجلس همه شوریده و با عربده تا کی
دی عقل در افتاد بکف کرد عصایش / در حلقهٔ رندان شده کین مفسده تا کی
چون ساقی ما ریخت بود جام شرابی / بشکست در صومعه کین معبده تا کی
تسبیح بینداخت ز سالوس بپرداخت / کین نوبت شادیست غم بیهده تا کی
آنها که خموشند ز مستی مژه پوشند / این در سخن بی مزه گرم آمده تا کی

عاشق شو عاشق شو بگذار زحیری را — سلطان چه آخر تا چند اسیری
سلطان بچه میر و وزیری همه عارست — زنهار بجز عشق دگر چیز نگیری
آن میر اجل نیست امیر اجلست آن — جز ور زنیا همه سودای زیری
گر صورت گرمابه روح طلب کن — تا عاشق نفسی زکجا روح پذیری
در خاک میامیز که تو گوهر پاکی — در پسر که میامیز که تو شکر و شیری
هر چند که زین سوی تو اخلق نه اند — زان سوی که بی سوست چه بی مثل و نظیری
این عالم اگر هست و درین عالم فانی — گر زانکه نمیری نه بس استاین که نمیری
در نفس نبی آدم تو شیر خدایی — پیداست درین حمله و این شکل دلیری
تا فضل و کرامات و مقامات تو دیدم — بیزارم ازین فضل و مقامات حریری
یکباره شدم ای عمر و لیکن چو تو مستی — در نور خدایی نه بکاهی و نه دیری
اندازه معشوق بود غیرت عاشق — ای عاشق بیچاره به من تا زچه تیری
شمس الحق تبریز از انت نتوان دید — که اصل بصر باشد و که عین بصیری

گر علم خرابات ترا هم بنفستی — این علم و هنر پیش تو باد و هوستی
ور طایر غیبی تو بر پا فکندی — سیمرغ جهان در نظر تو مگستی

ورکوکبه شاه حقیقت بنمودی — این کوس سلاطین تو چون جرس استی
در صبح سعادت تو اقبال نمودی — کی دامن و روی تو بدست عسستی
ور پیش روان تو عنایت نکندی — فکری که زپیشش دل تست آن نرستی
معکوس شنو گر نبدی گوش دل تو — از دفتر عشاق یکی حرف بستی
کوی همه مردند یکی باز نیامد — باز آمد و بگرید اگر آنجای پستی
لرزان چو لب جان تو از صرصر گشت — لرزان نبدی گر زبقا مقتبستی
همراه خسان گر نبدی طبع خسیست — در حلق تو این شربت قانی چو خستی
طفل خرد تو به تبارک برسیدی — در مکتب توحید اگر در عبستی
خاموش کن اینها همه موقوف بوقتست — گر وقت بدی داعیه فریاد رسستی

اگر ز حلقه این عاشقان کران گیری — دلت بمیرد و خوی فسردگان گیری
گر آفتاب جهانی چو ابر تیره شوی — دگر بهار نوی مذهب خزان گیری
چو کاسه تا تهی تو بر آب رقص کنی — چو پر شوی بتن چو حوض و چو مکان گیری
خدای داد دو دستت که دامن می گیر — بداد عقل که تا راه آسمان گیری
که عقل چون فرشته است سوی او پوید — به بینش چو بکف آینه عیان گیری

بگیر کیسهٔ بر زر با قرضوا الله ای
قراضه قرض دهی صد هزار کان گیری

بغیر خنب فلک خنبهای صد رنگست
بهر خمی که درآیی از و نشان گیری

ز تیر چرخ گریزی ببرج گاو روی
خری شوی بصفت راه کهکشان گیری

وگر تو خود سرطانی چو پهلوی شیری
یقین ز پهلوی او خوی پهلوان گیری

چو آفتاب جهان را برار حیات کنی
چو زین جهان بجهی ملک آن جهان گیری

بزم و شراب لعل و خرابات و کافری
ملک قلندرست و قلندر راز و بری

گوی قلندرم من و این پند بر نیست
زیرا که آفریده نباشد قلندری

تا کی عطارد از زحل ارد مدد بری
مریخ نیز چند زند زخم خنجری

تا چند نقل زیر کند پیک ماه نیز
تا چند زهره بخش کند جام ساغری

تا چند آفتاب تف مرج یخ کند
بازار تنگ دارد و بر خلق مشتری

تا چند آب ریزد و دولاب آسمان
تا چند آب کشف کند برج آذری

تا چند شب پناه حریفان بد شود
تا چند روز پرده درد بر ستری

تا چند دی آردش از باغها دمار
تا کی بهار دوزد دیبای خضری

زین فرقت و غمی جانم ملول شد
ای مرغ روح وقت بیامد که بر پری

وین دل شکسته بر خون خویش را
سوی جناب مالک و مخدوم خود بری

اندر زمین چه خسپی نه سنگ و آهنی
زیر فلک چه باشی نه ابر و اختری

زان حسن ابد ارجو تازه کنی جگر
نی آب خضر جویی نی حوض کوثری

ای آب روغنی تو بگفتار آمدی
تا آنچه در دلست نگویی چه برخوری

آن دل که گم شدست هم از جان خویش جوی
آرام جان خویش ز جانان خویش جوی

اندر شکر نیابی و ذوق نبات غیب
آن ذوق را هم از لب و دندان خویش جوی

رو چشم را تو ناظر هر بی نظر مکن
در ناظری گریز و از آن خویش جوی

نقلست از رسول که مردم معادنند
بس نقد خویش را برو از کان خویش جوی

از تخت تن برون رو و بر تخت جان نشین
از آسمان گذر کن و کیوان خویش جوی

برقی که بر دلت زد و تن چو ابر گشت
آن برق را از اشک چو باران خویش جوی

ایمان تو سر سر ره جود تو است و بس
هر چه آن مرادت است در ایمان خویش جوی

ای بی نشان محض نشان از که جویمت
هم تو بجو مراد بایمان خویش جوی

هر روز بامداد بیاید یکی پری
بیرون کشد مرا که ز من جان کجا بری

گر عاشقی بیابی مانند من بپیچ — ور تاجری کجاست چو من کم مشتری
ور عارفی حقیقت معروف جان منم — ور کاهلی خبان شوی از من که بربری
ور جنس فاسدی همت نور مصطفا — ور مس کاسدی گهنت زر جعفری
محتاج روی مایی اگر شیث عالمی — محتاج آفتابی اگر صبح انوری
از بحر و بر برون شو وزان سوی قاف رو — بر خشک و بر تری منشین زین دو برتری
ای دل اگر دلی دل زان یار درمدزد — وی سر اگر سری مکن این سجده سرسری
صد حیله گر تراشی و صد سال اگر روی — قربان عید خنجر الله واکبری
خاموش گرچه بحر همی جوشد از کنار — بهرام را مگوی تو از سر مشتری

ای سیر گشته از ما و ما سخت مشتهی — وی پا کشیده از ره و کوتند هر پی
مغز جهان تویی تو باقی همه خس است — کی یابد آدمی ز خشیشات فربهی
هر شهر کو خراب شد و زیر او زبر — وان شه که دور ماند ز سایهٔ شهنشهی
چون رفت آفتاب چه ماند شب سیاه — از سر چو رفت عقل چه ماند جز ابلهی
ای عقل فتنه‌ها همه از رفتن تو بود — وانکه گناه بر تن بی عقل می‌نهی
انجا که شب آری کمر است و غم — وانجا که روی آری شادی و دو آلهی

مژده هزار عالم در قسم من نیست — ز نیمی جمال مرده و نیمیش آلهی
دریا دالی که خردها همه ازوست — کا نیست منتهای خردهای منتهی
ای جان آشنا که دران بحر میروی — وی تن که همچو تیر ازین چرخ می‌جهی
از خرکه تن تو جهانی منورست — تا تو چگونه باشی ای جان خرگهی
زان روح از شراب تو مست ازل شده — وی خاک در کف تو شده زر ده دهی
وصف تو بی مثال و نیاید بفهم عام — وافزاید از مثال خیالات مشتهی
زین عاشقی اگرت یکی صورتی نهند — الا اشی نیاید و بجز منزهی
گر نیستی کنند نعل آن هلال را — زان را ز بی نیاز نیفتد مه از مهی
او خواجه همه است گرش نیست یکغلام — او سرو آن شهیست گرش نشمری شهی
تو موسی و لیک شبانی دری هنوز — تو یوسفی و لیک هنوز اندرین چهی
زان مردگان همی نرسد مر ترا که مسیح — پیوسته نیستی تو درین کارگهی
خامش که بی طعام حق و بی شراب حق — از حرف و نقش مست و دو سه کاسه تهی

هر روز بامداد طلب کار ما تویی — ما خفته خواب و دولت بیدار ما تویی
هر روز خوش برای ما را ز کسب و کار — زیرا دکان و کیسه و کار ما تویی

زان دل خوشیم و شاد که جان بخش ما توی   زان سرخوشیم و مست که دستار ما توی
ما خمره می نهیم پر از سیم چون بخیل   ما خمره بشکنیم که خمار ما توی
طوطی غذا شدیم که تو کان شکری   بلبل نوا شدیم که گلزار ما توی
زان همچو گلشنیم که داری دو صد بهار   زان سینه روشنیم که دلدار ما توی
در عشق تو گشتیم بی دست و پا تریم   آواز رقص و جنبش و رفتار ما توی
هر چاره گر که هست نه سرمایه دارست   از جمله چاره باشد و ناچار ما توی
دل را سر آنچه بود از آنهاش دل گرفت   تا گفته ای بدل که گرفتار ما توی
از که گمان بریم که این جمله نقدهاست   این هم ز دست مایه پندار ما توی
از گفت توبه کردم ای گواه باش   کای گفت و گوی عالم اسرار ما توی
ای شمع مشرق مفخر تبریز شمس دین   خود آفتاب گنبد دوار ما توی

بله عاشقان بشارت که نماند این جدایی   برسد وصال دولت بکند خدا خدایی
ز کرم فرید آید دو هزار عید آید   دو جهان پدید آید تو هنوز خود کجایی
شکر وفا بکاری پسر روح را نجاری   ز زمانه عار داری نهم فلک برایی
کرمت بخود کشاند بر او خود رساند   غم این و آن نماند بدهد صفا صفایی

بله عاشقان صبادم برسید خبر موافق   که سعادتیست سابق ز درون با وفایی
بمقام خاک بودی سفری نهان نمودی   تو چو باد می رسیدی بله تا بدین سرایی
تو مسافری روان کن سفری بر آسمان کن   تو بجنب پاره پاره که خدا دهد رهایی
بنگر بنقطه خونی که دلش لقب نهادی   که بگشت گرد عالم نه ز راه برد پایی
بنگر بنور دیده که رود بر آسمانها   ز کسی که نور دادش بنمای آشنایی

ز گزاف ریز باده که تو شاه ساقیانی   تو نه از جنس خلقان تو ز خلق آسمانی
دو هزار حوض باده برسد بجرعه تو   ز کجا شراب خاکی ز کجا شراب جانی
می و نقل این جهانی چو جهان وفا ندارد   می ساغر خدایی چو خدا هست جاودانی
دل و جان صد دل و جان بغذای آن لطافت   چو ز صورتی و داری تو نجا کیان نمانی
بزن آتشی که داری بجهان بیقراری   بشکاف ز آتش خود دل قبه دخانی
پر و بال بخش جان را که بیشی شکسته پر شد   پر و بال خاک بشکستی بحکمتی که دانی
سخنم نهوشیاری نمکی ندارد ای جان   قدح دو مو بهت کن بخورم سخن ستانی
که سر آنچه هست گوید همه باده گفته باشد   بکند بجستی جان جز باده باد بانی
مددی که نیم مستم بده آن قدح بدستم   که بدولت تو رستم ز سلولی و گرانی

بله ای بلای توبه بدران قبای توبه / بر تو چه جای توبه که قضای ناگهانی
تو خراب سر دو کانی تو خراب خان و مانی / ره کوه قاف گیری چو شتر همی کشانی
خبر دگر بگویم که بگفت می نیاید / تو بگو که از تو خوشتر که شه شکر بیانی
تو کی درین ضمیرم که فزونتر از جهانی / تو که نقطهٔ جهانی ز چه نکته‌ای جهانی
تو کدام و من کدامم تو چه نام و من چه نامم / تو چه دانه من چه دامم که نه اینی و نه آنی
تو قلم بدست داری و جهان چو نقش پشت / صفتیش میکاری صفتیش می ستانی
سخن و زبان اگرچه ز نشان فرص حقت / بچه ماندان قبانه بفسانه زبانی
گل و خار و باغ اگرچه اثریست ز آسمانها / بچه ماندان حشیشی بجمال آسمانی
و گر آسمان و اختر دهدت نشان جانان / بچه ماندان تو دانی بجلالت معانی
بفروز آتشی را که در و نشان بسوزد / ز نشان کسی تو آن دم که تویی تو بی نشانی
هجر الحبیب وحی و حما بلا مکان / حجبا عن المدارک بهاء البدانی

منگر بهر گدایی که تو خاص از آن شاهی / مفروش خویش ارزان که تو بس گرانبهایی
بعصا شکاف دریا که تو موسی زمانی / بدران قبای مه را که تو نور مصطفایی
بشکن سبوی خوبان که تو یوسف جمالی / چو مسیح دم فرو دم که تو روح باشفایی

بصف

بصف اندر آی تنها که سپندیار رویی / در خیبر است برکن که علی مرتضایی
بستان ز دیو خاتم که تویی بجان سلیمان / بشکن سپاه اختر که تو آفتاب رایی
چو خلیل رو در آتش که تو خالصی و دلکش / چو خضر خور آب حیوان که تو جوهر بقایی
بحسن بی اصولان مشنو فریب غولان / که ز شریف اصلی که تو از بلند جایی
تو ز روح بی زوالی ز درونه باجمالی / تو از آن ذوالجلالی تو پر تو خدایی
تو هنوز ناپدیدی ز جمال خود چه دیدی / سحری چو آفتابی ز درون خود برآیی
تو چنین نهان دریغی تو مهی به زیر میغی / بدران تو میغ تن را که تو مهر خوش لقایی
چو تو لعل کان ندارد چو تو جان جهان ندارد / که جهان کاهش است و تویی جانفزایی
تو چو تیغ ذوالفقاری تن تو غلاف چوبین / اگر آن غلاف بشکست تو شکسته دل چرایی
تو چو باز پای بسته تن تو چو کنده برپای / تو بچنگ خویش باید که گره ز پا گشایی
چه خوش است زر خالص که بآتش اندر آید / که کند درون آتش گهر و گهر نمایی
مگر ای زر اندر تو ز شعله‌های آذر / ز برای امتحان را چه شود اگر درآیی
بخدا اثر نسوزد رخ تو چو زر فروزد / که خلیل زادهٔ تو ز قدیم آشنایی
تو ز خاک سر برآور که درخت بس بلندی / تو ببر نقاب و برت که شریف همایی
ز غلاف خود برون آ که تو تیغ آبداری / ز کمین کمان برون آ که تو نقد بس روایی

شکری شکرفشان کن که تو قند نوقندی / بنواز نای دولت که عظیم خوش‌نوایی

ای لطف داده تو خورشید و ماه و مشتری / وی آمده در چرخ تو ماه و سپهر چنبری
یا رب منم جویای تو یا خود تویی جویای من / ای ننگ من گر من منم من دیگرم تو دیگری
ای ما و من آویخته وی خون مردان ریخته / چیزی دگر انگیخته نی آدمی و نی پری
آبی میان جو روان آبی لب جو بسته یخ / آن تیز رو وین بسته ره وین تیز رو تا محشری
خورشید عشقم بر زبان تا فهمت اندر دلت / کاو فهم ای بندگی و آخر نمایی سروری
خورشید گوید غوره را زان آمدم در مطبخت / تا سرکه نفروشی دگر پیشه کنی حلواگری
شه باز را گوید که من زان بسته‌ام دو چشم تو / تا بگسلی از جنس خود جز روی ما را ننگری
گوید بلی فرمان برم جز روی خوبت ننگرم / جز در خیالت ننگرم وز جان نمایم چاکری
گل باغ را گوید که من زان عرضه کردم حسن خود / تا جمله رخت خویش را نفروشی و با ما خوری
الحکم کو انجا زر برد با دلبر دیگر خورد / تو گر نشینی ور است کو آن چه باشد از خری
آن آدمی باشد که او خر را دهد عیسی خرد / وین خر بود که عیسی دهی خر خری
عیسی چو مس را زر کند ور زر بود گوهر کند / گو سر بود بهتر کند هم بگذرد از بهتری
نی مشتری نی نوا ای نور الله اشتری / گر یوسفی باشد ترا زین پیرهن بو بری

ما را چو مریم بی‌سبب از شاخ خشک آمد رطب / ما را چو عیسی بی‌طلب در مهد آید مهتری
بی باغ و رز انگور بین بی روز و شب تو نور بین / وین دولت منصور بین از داد حی داوری
از روی همچون آتشم حمام عالم گرم شد / بر صورت گرمابه چون کودکان کمتر گری
فردا تو پیشی روش را چون طعمه مار و مور را / دروازه موران شده آن چشمهای عبهری
یا جانب تبریز شو ور شمس دین محفوظ شو / یا از زبان اصفیان صدق نمایا وری

ای دل تو درین غارت و تاراج چه دیدی / تا رخت گشادی و دکان باز کشیدی
چون خواجه حریصی تو درین خانه ویران / از آب دهان دام مگس گیر تنیدی
از لذت و از مستی این دانه دنیا / پنداشت دل تو که ازین دام رهیدی
در سیل کسی خانه کند از گل و از خاک / در دام کسی دانه خورد هیچ شنیدی
ای دل بر از دام و برون جه تو به هنگام / آن سوی که در روضه ارواح دویدی
ای روح چو طاووس مگس‌پران تو بر عقل / یا یاد نداری که تو بر عرش پریدی
از عرش سوی فرش فتادی و قضا بود / دادی تو بر خویش و دو سه دانه خریدی
چون گشت پسند قحط درین لقمه فتادی / گه لب بگزیدی و گهی دست مکیدی
کو همت شاهانه کز آن دایه دولت / زان شیر و تا شیر سعادت نبریدی

آن خوی ملوکانه که با شیر فرو رفت | والله که نیامیزد با خون پلیدی
آن شاه گل ما بکف خویش سرشتست | آن همت و بخشش ز کف شاه چشیدی
والله که دران زاویه کاو را دالست | آموخت ترا شاهی و شیخی و مریدی
آموخت ترا که دل و دلدار یکی اند | که قفل شود گاه کند رسم کلیدی
که بند و کهی پند و کهی زهر و کهی قند | که تازه و بر چسته و کهی کهنه قدیدی
ای سیل درین راه تو با لا و نشیب است | تلوین نرود از تو چو در بحر رسیدی
ای بحر حقایق که زمین موج و کف تست | پنهانی و در فعل چه پیدا و بدیدی
ای چشمهٔ خورشید که جوشیدی ازان بحر | با پردهٔ ظلمات بانوار دریدی
هر خاک که در دست گرفتی همه زر شد | صد لعل و زمرد ز تو سنگی که گزیدی
بس تلخ و ترش از تو چو حلوا و شکر شد | بگزیده شد آن میوه که او را بگزیدی
شاگرد که بودی تو که استاد جهانی | این صنعت بی آلت و بی کف که دیدی
چون مرکب جبریل و از سم تو هر خاک | سبزه شود آخر چه کهسار چریدی
خاموش شو و یاد کن آنرا که بگفتت | صد بار ازین فکر و ازین ذکر بریدی

با رخ گل سوی گلشن میروی | با توم گرچه تو بی من میروی

صدزبان

صد زبان شد سوسن اندر مدح تو | گلرخا خوش خوش چو سوسن میروی
سوی مستان با دو لعل می فروش | از برای باده خوردن میروی
شاهدان همچو کواکب در پیت | تو روان چون ماه روشن میروی
در که خواهی آتش دیگر زدن | با دل چون سنگ و آهن میروی
آفتابا ذره ام در رقص و وجد | پیش تو چون سوی روزن میروی
تا در آید شمس تبریزی بچشم | سرمه وار اندر دل هاون میروی

گر باغ ازو واقف شدی از شاخ بر خون آمدی | ور عقل ازو آگه شدی از چشم جیحون آمدی
گر سر برون کردی مهش وز نقش قرص آفتاب | ذره بذره در هوا لیلی و مجنون آمدی
ور گنجهای لعل او یک گوشه بر تابیدی | هر گوشهٔ ویرانه صد گنج قارون آمدی
نقشی که بر دل میزند بر دیده گر پیدا شدی | هر دست و رو ناشسته چون شیخ ذو النون آمدی
در سحر آن کس مستی کو چشم بندی میکند | خون دل این چشم تن بر سقف گردون آمدی
مهمان تو آمد ولی این لوت عالم را بست | دو کون اگر مهمان شدی این لوت افزون آمدی

اندر میان جمع جانست آن یکی | یکجان نخوانمش که جهانست آن یکی

سوگندی خورم بجمال و کمال او | گر چشم خویش هم نهانست آن یکی
بر فرق عشق تاج غیرتست خاک او | در باغ عشق سرو روانست آن یکی
روزی که او نزاد ز زمین و زمان نبود | بالاتر از زمین و زمانست آن یکی
قفلست بر دهان من از رشک عاشقان | تا من بگویم این که فلانست آن یکی
مردم که کنج چشم بر روی او فتد | گویم که ای خدای چه جانست آن یکی
گر چشم در دنیست ترا چشم برگشا | زیرا چو آفتاب عیانست آن یکی
جمله شکوفه است اگر میوه است او | جمله قراضه است چو کانست آن یکی
پیش تو سجده می برد تا بادشه شوی | زیرا که پادشاه نشانست آن یکی
گر صد هزار خلق ترا زنده گفتست | اندر گمان مباش که آنست آن یکی

خیره چرا گشته خواجه اگر عاشقی | تیز برو غم مخور خواجه اگر عاشقی
کاش نه ایستی بر چه در ایستاده | کاش نه ایستی بر چه قمر عاشقی
چشمه آن آفتاب خواب نه بیند فلک | چشمت اگر روشنست تیز نظر عاشقی
تیشه فلک زین خطر خون شده تیش جگر | راست بگویم مریخ سخت جگر عاشقی
ای گل تو راست کو گر چه دریدی قبا | وی مه لاغر شده بر چه سحر عاشقی

ای دل دریا صفت موج تو ز اندیشه هاست | مرده کف میکنی بر چه که هر عاشقی
آنکه از و گشت دنگ غم نخورد از خدنگ | ور تو سپر بفکنی سست سپر عاشقی
جمله اجزای خاک هست چو ما عشقناک | لیک تو ای روح پاک نادره تر عاشقی
ای خرد ار خبر دهی م فرن و غم مخور | چون هنرت خاشیست بر چه هنر عاشقی

ربود عقل و دلم را جمال آن عربی | درون غمزه بیتش هزار بو العجبی
هزار علم و ادب داشتم من ای خواجه | کنون که مست خرابم صلای بی ادبی
مسبب سبب اینجا در سبب بربست | تو این ببین که چها میکشم ز بی سببی
برید رفتم در مست بر سر کویش | بخشم گفت چه گم کرده چه می طلبی
شکسته بسته بگفتم کلی دو لفظ عرب | ایت اطلب من حکم مقام النبی
جواب داد کی گفته چه میگویی | به پیش عقل محمد بلا پس بو لهبی
ز عجز خوردم سوگندها و گرم شدم | بذات پاک خدا و بجان پاک نبی
چه جای گرمی سوگند پیش آن بینا | فکیف یسرق فیه بصوته الحزنی
روان شد آب ز چشم من و گواهی داد | کما یسیر میاه الشتا من القرنی
چه چاره سازم و غماز من هم از جانست | رخم چو سکه زر آب دیده ام ذهبی

برادر و پدر و اصل و فصل من عشقست — نه اصل و نسل بماند نه خویشتن نسبی
ازان شراب بخوردم که یار من بخشید — شراب وصل بیار ور شیشهٔ حلبی
خموش مفخر ایام شمس تبریزی — هزار نام و نشانست و را خموش لقبی

صنما چنان لطیفی که بجان ما درآیی — صنما بحق لطفت که میان ما درایی
تو جهان پاک داری که وطن بخاک داری — چه شود اگر زمانی بجهان ما درایی
تو لطیف بی‌نشانی ز نهان نهان نهانی — بفزود این نهانم چو نهان ما درایی
چو تراست ای سلیمان همگی زبان مرغان — تو بلب چو شهد باشی چو زبان ما دری
بجهان ملک تویی بس بکشد کمان تو کس — برم چو تیر اگر تو بکمان ما درایی
بخرام شمس تبریز که تو کیمیای حقی — همه مس ما شود زر چو بکان ما درایی

چند اندر میان غوغایی — خوی کن باره با تنهایی
خلوتی لطیف سوداییست — رو بپرخش که در چه سودایی
خلوت آنست که در پناه خدای — خوش بخسپی و خوش بیاسایی
گر بخواهی که بر تو بگشایند — زیر هر سایه رخت بگشایی

زیر هر سایهٔ درخت جهان — زود منزل کنی فرود آیی
سوی انبار روی گذر نکنی — گرچه او گویدت که از پایی
رو بجویش که هر کجا باشی — رو پیامست مرد هر جایی

برگذری زنگری جز دل خوبان نبری — سرکش ایدل که از و سرچه کنی جان نبری
تا نشوی خاک درش در نگشاید بر ضیا — تا نکشی خار غمش گل ز گلستان نبری
تا نکنی کوه و بنی دست بلعلی نرسید — تا سوی دریا نروی گوهر و مرجان نبری
سر ننهد چرخ ترا تا که توی سر نسوی — کس نخرد نقد ترا تا سوی میزان نبری
تا نشوی مست خدا غم نشود از تو جدا — تا صفت گرگ دری یوسف کنعان نبری
تا تو ایازی نکنی کی همه محمود شوی — تا تو ز دیو تهی ملک سلیمان نبری
خیره میا تیره مرو جانب بازار جهان — زانکه درین بیع و شرا این همه آن نبری
خاک که خاکی نهلد سوسن و نسرین نشود — تا نکنی دلق کهن خلعت سلطان نبری
تا که گدا روشنه خاطر تو خوش نشود — تا نکنی کافری ال مسلمان نبری
هیچ نبرد دست کسی مهرهٔ انبان جهان — رنجه مشو زانکه تو هم مهرهٔ انبان نبری
مهرهٔ انبان نبری گوهر ایمان نبری — گر تو بجان بخل کنی جان بجانان نبری

۴۴۳

ای کشش عشق خدای پسندت کرمت / دست فرازی کهان تا دل ایشان ببری

راست کنی عده خود دست نداری زکشش / تا همه را رقص کنان جانب میدان ببری

زانکه دو صد شرط کنی بی همه شرط نه‌ای / زانکه تو بس بی طمعی زر بجز مردان ببری

خبر نیست نور پسیده تو مگر خبر نداری / جگرم سوخت خون شد تو مگر جگر نداری

قمر نیست ونموده بنور بر کشود / دل و چشم ام بتبان زکسی اگر نداری

رسد از کمان نهان شب و روز تیر پنهان / بسیار جان شیرین چکنی سپر نداری

مس هستیت چو موسی که زکیمیاس زر شد / چه غمت اگر چو قارون بجوال زر نداری

بدرون تست مصری که تویی شکرستانش / چه شود اگر چو بیرون مدد شکر نداری

شده غلام صورت بمثال بت پرستان / تو چو یوسفی ولیکن سوی خود نظر نداری

بخدا جمال خود را چو در آینه ببینی / بت خویش هم تو باشی بکسی گذر نداری

تن تست همچو اشتر که بگرد کعبه دل / زخری بحج نرفتی نه از آنکه خر نداری

تو بکعبه گر نرفتی بکشایدت سعادت / تو مگر چنین فضولی که ز حج خبر نداری

صنما چگونه گویم که تو نور جان مایی / که چه طاقت است جان را که تو نور خود نمایی

تو همان همایی ای جان که بزیر پایه تو / بکف آن زاغان همه خلعت همایی

کرم تو عذر خواه همه مجرمان عالم / تو امان هر بلایی تو گشاد بندهایی

تو یکی گوهری که محوست دو هزار بحر در تو / تو یکی بحر بیکرانه ز صفات کبریایی

بوصال می بنالم که چه بیوفا قرینی / بفراق می بزارم که چه یار باوفایی

بکه وصال آنکه چه بود خدای داند / که فراق یاری طرب و جانفزایی

خرد ار جنون نبی خرد ش تو یکی رفتی / رخ تست عذر خواهش بکهی که رخ نمایی

ای بر سر بازارت صد خرقه بزناری / وز روی تو در عالم هر روی بدیواری

هر ذره ز خورشیدت گویای انا الحقی / هر گوشه چو منصوری آویخته بر داری

این طرفه که از یک خم هر یک زمی مستند / وین طرفه که از یک گل در هر قدمی خاری

گل از سر مشتاقی بدریده گریبانی / عشق از سر بیخویشی انداخته دستاری

از عقل گروهی مست بی عقل گروهی مست / جز عاقل و لا یعقل قومی دگر نداری

مایم چو کوه طور مست از قدح موسی / بی زحمت فرعونی بی غصه اغیاری

مایم چو می جوشان در خنب خراباتی / گر چه سر خم بستت از کهگل پنداری

از جوشش می کهگل شد بر سر خم رقصان / والله که ازین خوشتر نبود بجهان کاری

ای برده دل در بر شکر که جفا کردی / دل بردی و جان بردی بیچاره رها کردی
ای خورده هوسهار اشک قفصها را / مرغ دل ما چستی پس قصد هوا کردی
این شمع که میسوزد دانم ز چه میگرید / زیرا که بشیرینیش در مهد جدا کردی
گر قصد هوا کردی یا عزم جفا کردی / گو زهره که تا گویم ای دوست چرا کردی
این جمله جفا کردی تا چون نمودی رو / زهرم چو شکر کردی در دم چو شفا
این چنگ که می‌زارد دانم ز چه می‌نالد / گر هجر تو پشت او چون نیم دو تا کردی
هر برگ ز بی‌برگی کفها بدعا بر داشت / از بس که کرم کردی حاجات روا کردی

عاقبت از عاشقان بگریختی / وز مصاف پهلوان بگریختی
سوی شیران حمله کردی چون پلنگ / همچو روباه از میان بگریختی
قصد بام آسمان میداشتی / از میان نردبان بگریختی
تو چگونه داروی سر درد را / چون ز تهدید حسان بگریختی
بس روی انبیا چون میکنی / گر صداع این و آن بگریختی
مرده زنگی و نداری زندگی / زنده بودی چون ز جان بگریختی
صبر میکن در حصار غم کنون / چون ز بانگ پاسبان بگریختی

کی بینی

کی ببینی دست تیر انداز را / چون تو از تیر و کمان بگریختی
زخم تیر و تیغ کی خواهد کشید / چون تو از زخم زبان بگریختی
رو خمش کن بی نشانی خاست / بس چرا سوی نشان بگریختی

تو نقش نقش بند از چه دانی / تو شکل و پیکر جان از چه دانی
تو خود می نشنوی بانگ دهل را / رموز سر پنهان از چه دانی
هنوز از قشر الفت خود خبر نیست / حقایقهای ایمان از چه دانی
هنوزت خار در پایست مسکین / تو سر سبزی بستان از چه دانی
درخت سبز داند قدر باران / تو خشکی قدر باران از چه دانی
زنخ کم زن که اندر چاه نفسی / تو آن چاه زنخدان از چه دانی
پیرای زاغ با بازان معنی / تو بازی چتر سلطان را چه دانی
نگنجیدست خاطر بر تو حیران / تو حیرانی کیهان از چه دانی
تو نامی کرده‌ای این او آن را / ازین نگذشته‌ای آن از چه دانی
چه صورتهاست بر بی‌صورتان را / تو صورتهای ایشان از چه دانی
ترا در چرخ آوردست ماهی / تو ماه چرخ گرد از چه دانی

مر شتری کی صاف شد ز دو جهان ورا ولی | دیده غرض که فقر شد بابت الست را بلی
عالم خاک همچو پل فقر جو جوی زیر او | بابت کوی دکان بود شادی ولاغ بر پلی
جسم مرانکه بسته شد ز آتش حرص خسته شد | وانکه ز گنج رسته شد گشت گران و کاهلی
گنج جمال همچو جان فتنه بدید و گفت خه | بر ره و منزل چه راه چه شکرف حاصلی
وصف نقش بگفتمی چهره جان بگفتمی | راه بیان نهفتمی لیک کجاست واصلی
جان جهان و هم بجه سر مکش بر که نبه | گرچه درون مرد و ده نیست درون قابلی
ای تبریز مشتهر بند شمس دین کمر | زانکه مبارکست بر بر کف پای کاهلی

تلخ کنی دهان من قند بدیگران دهی | نم ندهی بکشت من آب بدیگران دهی
جان منی و یار من دولت پایدار من | باغ و بهار من بنی باغ مرا خزان دهی
با جهت ستیز من با جهت گریز من | وقت نبات ریز من وعده امتحان دهی
عود که دود میکند بهر تو جود میکند | شیر سجود میکند چون سگ استخوان دهی
برگذرم ز نه فلک گر کمری بکوی من | پای نهم بر آسمان گر بپرم امان دهی
عقل و خرد فقیر تو پرورشش ز شیر تو | چون نشود ز تیر تو زه که بدو کمان دهی
در دو جهان ننگرد آنکه بدو تو ننگری | خسرو خسروان شود گر بگدای نان دهی

جمله تن شکر شود آنکه بدو شکر دهی | لقمه کند دو کون را آنکه تو اش دهان دهی
گشتم جمله شهر نیست شکر مگر ترا | با تو یکی سخن کنم گر تو شکر گران دهی
که بیلکی گران دهی که همه رایگان دهی | یکنفس این چنین کنی یکنفس آنچنان دهی
مفخر مهر و مشتری در تبریز شمس دین | زنده شود دل قمر گر بقمر قران دهی

جان فدای عاشقی خوش هوسیست عاشقی | عشق توست ای پسر باد هوست لایقی
از می عشق سرخوشم آتش عشق مفرشم | پای بنه در آتشم چند ازین منافقی
از سر چرخ تا زمین سلسله ایست آتشین | چنگ در آن بزن اگر در ره و محققی
عشق مبرهن جنون بود عشق یکی جنون بود | سلسله از جنون بود نی بطریق احمقی
عشق تراست ای پسر کون تراست ای جگر | رو که بجان صادقان صاف و لطیف و صادقی
راه تو چون فنا بود چشم ترا کجا بود | طاقت تو کرا بود کآتش تیز مطلقی
جان مرا تو بنده کن عشق مرا تو زنده کن | نیست کن و بیافرین باز زهی خالقی
یکنفسی خموش کن در خمشی خروش کن | وقت سحر تو خاموشی در خمشی تو ناطقی

ای ادویدهای خلق راحیرانی | وی ز شکرهای جنت طرف و برانی

ای مبارک چاشتگاه کافتاب روی تو — عالم دل را کند اندر صفا نورانی
دمبدم خط میدهد بر جانها که بنده توییم — ای سراسر بنده کی عشق تو سلطانی
تا چه می بینند جانها سر زمان در روی تو — وز چه باشد سر نهانیشان چنین رقصا
از چه هر شب پاسبان بام عشق تو شدند — وز چه هر روزی دوشان بر درت دربانی
این چه جامست این که گردان کرده برجانها — آب حیوانست این یا آتش روحانی
این چه سر گفتی تو با دلها که خصم جان شدند — وین چه دادی درد را تا میکند درمانی
روشنایی را چه آموزید نور عشق تو — تا ز لوح غیب دانش سر زمان خوش خوانی
شمس تبریزی فرو کن سر ازین قصر بلند — تا بقای دیده آید در جهان فانی

اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی — وگر بدوست رسیدی چرا طرب نکنی
اگر نسازد و با تو چرا تو وانشوی — وگر رباب نناله چرا ادب نکنی
اگر حجاب شود مر ترا بوجهلی — چرا غزای ابوجهل و بولهب نکنی
بکاهلی بنشینی که این عجب کاریست — عجب تویی که هوای چنین عجب نکنی
تو آفتاب جهانی چرا سیاه دلی — که تا دگر هوس عقده ذنب نکنی
مثال زر تو بکوره ازان گرفتاری — که تا دگر هوس کیسه ذهب نکنی

شب وجود ترا در کمین خیال ماست — چرا دعا و مناجات نیم شب نکنی
اگر تو مست قدیمی و نو شراب نه — شراب حق بگذارد که تو شغب نکنی
شراب آتش عشقست خاصه کز کف حق — حرام باد حیاتت که جان حطب نکنی
اگرچه موج سخن میزند ولی آن به — که شرح آن بدل و جان کنی بلب نکنی

منم که کار ندارم بغیر بیکاری — دلم ز کار زمانه گرفت بیزاری
ز خاک تیره ندیدم بغیر تاریکی — ز سیر چرخ ندیدم بغیر مکاری
فرو گذاشته شست دل درین دریا — نه ماهیی بگرفتی نه دست میداری
ترا چه شست و چه صیاد چون نخواهی ریخت — گلی بدست نداری چه خار میکاری
کلاه کژ بنهی همچو ماه و نورت نیست — برو برو که گرفتار ریش و دستاری
چگونه برقی آخر که کشته سوزنی — چگونه ابری آخر که سنگ می باری
چو صید دام خودی بس چگونه صیادی — چو دزد خانه خویشی چگونه عیاری
اگرچه آن همه باشد ولی اگر روزی — خیال یار مرا دیده نکو یاری
بذات پاک خدایی که کارساز همه است — چو مست او شوی از راه هیر منی نکو کاری
اگر دو گام پیاده دوی پی اسپ او — تو یکسواره نه ای بل سپاه سالاری

بگیر دامن عشقی که دامنش گرمست / که غیر او نرهاند ترا از غباری
بیا ز عشق شب تیره را بروز آور / چو عشق یاد بود شب کجا بود تاری
تو خفته باشی و این عشق بر سر بالین / برآوریده دو اُف در دعا و در زاری
اگر بگویم با پستی بسوزد این عالم / بلا قناعت کردم بسبت گفتاری

بیا بیا که تو از نادران ایامی / برادری پدری مادری دلارامی
بنام خوب تو مرده ز گور برخیزد / گزاف نیست برادر چنین نکونامی
تو فضل و رحمت حقی که هر که در تو گریخت / قبول می‌کنیش با کژی و با خامی
نمی‌رسم پستیزه من این همه گویست / که تا مرا نکشی ای هوس نیارامی
بهیچ نقش نگنجی ولیک تقدیرا / اگر بنقش درآیی عجب گل اندامی
گهی براق نمایی و چاره آموزی / گهی رسول و رستی و جان پیغامی
درون روزن دل چون فتاد شعله شمع / بداند این دل مسکین که بر سر بامی
مرادم آنکه شود آفتاب و سایه یکی / که تا بعشق نمایم تمام خوش کامی
محال جوی پس کالم بدین گناه مرا / قبول می‌نکند هیچ عارف و عامی
اگر ز خسرو جانها حلاوتی یابی / مکاشفی تو ز بحران نفس و اوهامی

بر از مشرق تبریز شمس دین بخرام / که بر ممالک هر دو جهان تو بهرامی

ز بامداد درآورد دو لبم جامی / بنا شتاب رسانیده خام را جامی
نه باده‌اش ز عصیر و نه جام او ز زجاج / نه نقل او ز شیشات قند و بادامی
بباد پس دم او ده هجو که بر باد / بتاب کرم مرا باز کرد اکرامی
طریق یار گرفتم که نی مرا و مرو ز / ستیزه کرد و مرا او چند دشنامی
چنین شراب و چنین ساقی و تو گویی نه / که گوید این که مگر جای و بیاعامی
نزار می‌نکند آنچه کرد دشنامش / خراب گشتم و نی ننگ ماند و نی نامی
چگونه مست نگردم ز لطف آن شاهی / که او خراب کند عالمی به پیغامی
دلی نیابد تا این سخن تمام کنم / خراب کرد دلم را چنین دلارامی
سر نهادم و بر پای او چو مستان من / بدید شد سر مستم از آن جامی
بس آنکه از سر رقت بحاضران می‌گفت / نه در خورست چنین مرغ با چنین دامی
بباغ بلبل مستم صفیر من بشنو / مباش در قفسی بر کناره بامی
فرو کشیدم و باقی غزل نخواهم گفت / مگر بیابم چون خویش دوزخ آشامی

ببر ز عقل و دلم را براق عشق معانی — مرا مپرس که چون دازان طرف که بدانی
بدان براق رسیدم که ماه و خرخ ندیدم — بدان جهان که جهان هم جدا شود زجهانی
یکی دمم تو امان ده که عقل من بمن آید — بگویمت صفت [illegible] جانی
ولیک پیشتر اخواجه گوش بر دهنم نه — که گوش دارد دیوار سر ماست نهانی
عنایتست زجانان چنین عزیز گرا — زراه گوش در آید چراغهای عیانی
رفیق خضر خرد شو به پیش چشمه حیوان — که تا چو چشمه خورشید وز نور فشانی
چنانکه گشت زلیخا جوان بهمت یوسف — جهان کهنه بیاید ازین ستاره جوانی
فرو خورد مه و خورشید و مشتری فلک را — سهیل جان چو بر آید ز سوی رکن یمانی
دمی قراضه دین را بگیر و زیر زبان نه — که تا بنقد ببینی که در درون دکانی
فتاده به تنها همی گزیدت بردم — لطیف و پخته چو نانی از آن همیشه جوانی
چو در ربای بگوی چو در دست تو گرد — زسر دیت و ز تری که همچو ریگ گرانی
تو بر نره که برای چراغ باید یابی زیتی — که پیش گله گرگان تو نره شیر ستانی
چراغ پنج حس است ارنه نور دل بفروزان — حواس پنج نمارست و دل چو سبع مثانی
همی رسد بسموات هر صبوح ندایی — که ره بری بنشانی چو گرد ره بنشانی
پس مکن حو مخنث عنان عزم که نیست — دو لشکر است که در دی تو پیش جو شبانی

شکر

شکر به پیش تو آمد تو بر گشای دهن را — چرا ز دعوت شکر چو بسته دهانی
بدر تو طبله شکر بخور که بطبله که تو شست — مکوب طبل فشانی چرا حریف زبانی
ز شمس [illegible] برستی — که اوست شمس معارف و رای شمس مکانی

دلا همای وصالی چرا ابر بزن پری — ترا کسی نشناسد نه آدمی نه پری
تو دلبری و دلی لیک بهر حیله و مکر — بشکل دل شده تا مزار دل ببری
دمی بخاک در آمیزی از وفاداری — ز عرش و فرش و حد و ددو کون برگذری
روان چرا تو نیاید چو سرو بالا زنی — نظر چرا تو نیاید چو مایه نظری
چه زهره دارد تو به که با تو توبه کند — خبر چه باشد تا با تو باشدش خبری
که باشد آن مس مسکین که کیمیا آید — که او فتاد بسو آن مسی بوصف زری
کجاست دانه مسکین که نوبهار آید — که دانکیش بگردد نباتی و شجری
کجاست هیزم مسکین چو در فتد در نار — بدل بگردد چشمش بشعله شرری
ستاره هاست همه عقلها و دانشها — تو آفتاب جهانی که بر دها بدری

جهان چو برف و یخ آمد تو همچو فصل تموز
اثر نماند از و چون تو شاه برا ثری

اگر تو مست شرابی چرا حشر نکنی　　وگر شراب نداری چرا خبر نکنی
وگر سه چار قدح از می جان خوردی　　ز آسمان چهارم چه ما گذر نکنی
از آن کسی که تو مستی چرا جدا باشی　　در آن کسی که خماری چرا حذر نکنی
چو آفتاب چرا تو کلاه کج ننهی　　ز نور خود چو مه نو چرا اثر نکنی
چو آفتاب جمال قدیم تیغ زند　　چو کان لعل چرا جان و دل سپر نکنی
وگر چو نای حشیشی ز لعل خوش دم او　　چرا چو نار جهان ز ابر از شرر نکنی
وگر چو ابر تو حامل شدی ز دریا　　چرا چو ابر زمین را پر از گهر نکنی
نگر به سبز قبایان باغ آمده اند　　بسوی شاه قبا بخش چون سفر نکنی
چو خرقه و شجره داری ز بهار حیات　　چرا سر از لحد چون سر شجر نکنی
چو اعتبار ندارد جهان که درویش　　به بزم فقر چرا عیش معتبر نکنی

ز اول بامداد سرمستی　　ورنه دستار کژ چرا بستی
بخدا دوش تا سحر همه شب　　باده صرف محض خوردستی
در رخ و رنگ و چشم تو پیداست　　که از آن بزمی از آن دستی
زانچه خوردی بده به میخواران　　ای ولی نعمتی همه هستی

شیر امر تو در شکار آمد　　لرزه بر گفتا دربستی
بدو دیدن از تو نخواهی رست　　سر بنه عاشقانه وارستی
تا که پیوسته همچنان باشی　　چون برار الامانش پیوستی
شصت و سنگ از سخن بگریز　　که ز دام سخن درین شستی

گرچه بزیر دلقی شاهی و کیقبادی　　ور چه ز چشم دوری در جان و سینه یادی
گرچه نقش بستی بر آسمان نشستی　　قندیل آسمانی مر چرخ را عمادی
بستی تو مست ما را بر پستی مطلق　　بستی مراد ما را بر شرط بی مرادی
تا هیچ سست پایی در کوی تو نیاید　　پیش تو آید شیری و شیرزادی
پر را نهد ز گردون بی پر بر تو آید　　گردون چو از تو بشنید این کو به جای بادی
یک ماهه راه را تو بگذر بر و بروزی　　زیرا که چون سلیمان بر باد رو کرد بادی
حاجت نباید ای جان در راه تو قلاوز　　چون نور آفتابست این مهتدی و هادی
مه نور و تاب خود را از ما بما گشادی　　چون اشتر عرب را ز جابجای حادی
از صد هزار تربت بشناخت جان مجنون　　زیرا که بعد کاهش جوید دراز دیادی
هر لحظه دسته دسته ریحان بپشت آید　　رسته ز دست رنجت وز خواب اعتقادی

آتشیع بر سلیمانی که کم شدم من / گم شو چو هدهد ار تو در بند انقیادی
یا صاحبی هداد یا حاجة الرشاد / الصبح قد تجلی خلوا عن الرقاد
الشمس قد تلالا من غیر احتجاب / والنصر قد نوانا من غیر اجتهادی
الروح فی المطار فی الکاس فی الدوار / والهم فی الفرار والشکر فی امتدادی

ای صورت خدایی آیینه معانی / سر دم ز تاب رویت عرش امتحانی
عرش از خدای پرسد کین تاب چیست بر من / فرمایدش ز غیرت کین تاب را ندانی
از غیرت الهی عرش ار حجاب افتد / وانگه ز غیرت آید پیغام لن ترانی
زان تاب اگر شعاعی بر آسمان رسیدی / از آسمان نمودی صد ماه آسمانی
اندر جمال هر سه لطف ازل نمودی / هر عاشقی بدیدی مقصود را نهانی
در راه رهروان را رنج طلب نبودی / جور فنا نبودی اندر جهان فانی
یکبار در دمیدی تا جان گرفت قالب / بار دگر بدم هین تا جان شود نهانی
از یک شعاع رویت چون لامکان مکان شد / هم شوق تو رباند او را بلامکانی
انگشتری لعلت بر نقد عرض فرمای / تا نعرها برآید از لعلهای کانی
در جام ما بدادی تا خرقها گرو شد / جامی دگر از آن می هم چاره کن تو دانی

جانی

جانی رسید ما را از شمس حق تبریز / کان جان نماید در غیب داستانی

سخن تلخ مگو ای لب تو حلوایی / سر فرو کن بکرم ای که برین بالایی
هر چه گویی تو اگر تلخ بود گر شور خوش است / کو همه دیده و دل جانی و جان افزایی
نه ببالا و نه زیری نه جانی جهت است / شش جهت را چکنم در دل خون پالای
سر فرو کن که از آن روز که رویت دیدم / دل و جان مست شد و عقل و خرد سودایی
هر که او عاشق چشمست ز جان محروم است / تلخ باشد شکر اندر دهن صفرایی
ای که خورشید ترا سجده کند هر شامی / کی بود کز دل خورشید تو بیرون آیی
آفتابی که ز هر ذره طلوعی داری / کوهها را جهت ذره شدن میسایی
چه لطیفی و نه انجام چنین جباری / چه نهانی و عجب این که درین غوغایی
گر خطا گفتم و مغلوب و پراکنده بگیر / در نگیری تو مرا الحق توام افزایی
صورت عشق بشب صورت ما گشت بروز / گر توام زشت کنی باز توام آرایی
می نمایی که مگر دوش بخوابت دیدم / که من امروز ندارم بجهان گنجایی
ساربانان مجابان شتران منزل مست / همرهان پیش شدستند گرامی پایی
هین خمش کن که ز دم آتش در خرمن کون / شعله دم میزند این دم تو چه فرمایی

فصل بهار آمد ببین بستان پر از حور و پری / گویی سلیمان بسته عرضه نمود انگشتری
روی خانها و شن زاینده از خاک حبش / چون تو مسلمانان خوش بیرون شده از کافری
گلنارین گلزار بین در آب پیش نازنین / وان نرگس خمارین و آن غنچهای عبهری
گل برگها بر یکدگر افتاده چون با سیم و زر / آویزها و حلقها بی دستگاه زرگری
در جان بلبل گل نگر در گل بعقل گل نگر / و از زنگ وای زنگ تا بلوک انجاره بری
گل عقل غارت میکند نسرین اشارت میکند / ای آفرین دست آن کو کرد صورت گستری
ای صلح داده جنگ را وی آب داده سنگ را / چون آب و گل بی رنگ را در رنگها آوری
گر شاخها دار دبری سرو دارد سروری / در گل کند صد دلبری جان تو جز دیگری
چه جای باغ و راغ و گل چه جای نقل و جام مل / چه جای روح و عقل کل گر جان جان هم بر بری

دیدی که چه کرد آن پری روی / آن ماه لقای مشتری روی
کشتند بتان همه نگونسار / در چشن خلیل آذری روی
شکر که چو شمعهای ایمان / کفر از دو سوی کافری روی
شد جمله جهان بهشت خندان / زان سرو روان آن پری رو
دارد دو هزار سحر مطلق / کاورد بسوی ساحری رو

افروخت بهار چون گل سرخ / از زخم خزان عصفری روی
کافور نثار کرد خورشید / بر چهره شام عنبری روی
شد شیشه زرد همچو لاله / زان ساده لعل احمری روی
فربه شد عشق و گشت کمتر / بنهاده هوا بلاغری روی
نوباوه لعل زرد رخ من / تا چند نهد بزرگری روی
بس کن بلبله را بسوزان / یا برگردان ز شاعری روی

بازم صنما چه می فریبی / بازم بدغا چه می فریبی
عمر تو و عمر من وفا نیست / بازم بوفا چه می فریبی
دل سیر نمی شود ز چون / اورا بلقا چه می فریبی
تاریک شدست چشم بی تو / اورا بضیا چه می فریبی
ای دوست دعا وظیفه ماست / ما را بدعا چه می فریبی
آنرا که مثال امن دادی / با خوف و رجا چه می فریبی
تنها خوردن پیشه کردی / ما را بصلا چه می فریبی
چون چنگ نشاط ما شکستی / ما را بسه تا چه می فریبی

ما را بی ما چو می نوازی … ما با ما چه می فریبی
ای بسته کمر به پیش تو جان … ما را بقبا چه می فریبی
خاموش که غیر تو نخواهم … ما را بعطا چه می فریبی

ای دیده ز غم زبون نگشتی … وی دل ز فراق خون نگشتی
ای عقل مگر تو سنگ جانی … چون ما به یکصد جنون نگشتی
این یک هنرت هزار ارزد … کز عشق بصد فسون نگشتی
لیکن از تو شکایتست دل را … کز ناله چو ارغنون نگشتی
ز اندیشهٔ دوست تو نبردی … ز اندیشهٔ خود زبون نگشتی
زان گرم نگشته ز خورشید … کز خانهٔ تن برون نگشتی
چون گردش آفتاب دیدی … مانندهٔ ذره چون نگشتی
زین دیو حجاب علم آموخت … تو مردم یعلمون نگشتی
گر آب حیات خضر دیدی … چون ساقی او کنون نگشتی
آویخت بحلق مرغ زیرک … شکر است که ذوفنون نگشتی
شمس تبریز جان جانان … اول بده اکنون نگشتی

آورد خبر شکرستانی … کز مصر رسید کاروانی
صد اشتر و جمله قند و شکر … یا رب چه لطیف ارمغانی
در خیمهٔ شبان رسید شمعی … در قالب مرده رفت جانی
گفتم که بگو سخن گشاده … گفتا که رسید آن فلانی
دل از سبکی ز جای بر جست … بنهاد ز عقل نردبانی
بر بام دوید از پی عشق … می جست ازین خبر عیانی
تا پا بنهاد بر سر عقل … کم دید ز پا و خود نشانی
ناگاه بدید از سر بام … بیرون ز جهان ها جهانی
دریای محیط در سبویی … در صورت خاک آسمانی
بر بام نشسته پادشاهی … پوشیده لباس پاسبانی
باغی و بهشت بی نهایت … در سینهٔ مرد باغبانی
می گشت بسینها خیالش … میکرد ز شاه دل بیانی
بگریز ز چشم ای خیالش … تا تازه شود دلم زمانی

مسلمانان مسلمانان اگر بیت نیمایی … که او صفهای شیر از ابدراند تنهایی

کمانرا جون بجنباند بدر و سماز اول | فرو دافتد ز چم او مه و زهره ز بالایی
بپیش خلق تا مس عشق پیش من بلای جان | بلا و محنت شیرین که جز با وی نیاسایی
جو او خسار بنماید نماند کفر و تاریکی | جو جعد خویش بنماید نه دین ماند نه ترسایی
مرا غیرت همی گوید خمش کر جانت می باید | نه جان خویش بیزارم اگر دارم شکیبایی
ندارد چاره دیوانه بجز زنجیر خاریدن | حلالستت حلالستت اگر زنجیر می خایی
بگو سرارای مجنون ز هشیاران چه می پرسی | قبا بشکاف ای کم دون قبایت را چه می بایی
اگر پروا ز عشق تو درین عالم نمی گنجد | بسوی قاف حیرت شو که سیمرغی و عنقایی
اگر خواهی که حق گویم بمن دیباغ می زود | وگر خواهی که ره پیسم سرا در چشم مینایی
اگر دلگیر شد خانه ز پاکیزه است بیرون شو | وگر نازک دلی منشین بر کنجان سودایی
کهی سودای فاسد بین ز مانی فاسد سودا | کهی کم شو ازین مردو اگر هم خرقه مایی
بترک ترک و لیسه و یار هندو را | که ترکانراست جانبازی و هندو راست لالایی
منم بارگی بحمد الله غلام ترک همچون مه | که مه رویان ترک و فنی ازو دارند زیبایی
دهان عشق میخندد که نامش ترک می گویم | خرد آن می دمد در من که او نیست تونایی
چه نالد نای بیچاره که آن کاندر دمی درو | به چمن تنهای اشکسته بگورستان جو می آیی
نماند از لب نایی دم مانده گویایی | زبان حالت ایشان گفته از من و مایی

بلابس کن بلابس کن منم میرم برین آتش | کمی ترسم که این آتش بگیرد در ره بالا

صد دل و صد جان همی دادمی | وز جهة دادن جان شادمی
وز تن من خاک بدی این نفس | جمله کل عشق و هوس زادمی
از جهت کشت غمش آب می | وز جهت خرمن او بادمی
گر ندمیدی غم او در دلم | جون دگران بی دم و فریادمی
گر نبدی غیرت شیرین من | فخر دو صد خسرو و فرهادمی
گر نشکستی دل دربان راز | قفل جهانرا همه بگشادمی
ور همه انم نشدی پای گیر | همره آن طرفه بغدادمی
من که همه سهو و فراموشیم | گر نبدی یاد تو من یادمی

سلب العشق فوادی حصل النوم مرادی | بعد اضطراب عارف که زهی دولت و شادی
اذن العشق تعالوا لتذوقوا و تنالوا | بلای مرده شیرین چه نسیمی و چه بادی
کتب الداج و سراج سبح الکاس صباحی | ز تو اندر دورانم که ره دور گشادی
بخلیل دورانی بحبیب سیرانی | جو جهت نیست خدا را چه دم سوی نوادی

نه برکعبهٔ اعظم دورانست و طوافی — دورانی و طوافی لک یا اهل ودادی

فتح العشق رواقا فاجتوه سباقاً — بله دلکش جانان وجو مریدی مرادی

لترافقه جموراً و نشاطاً و سروراً — که چنان عیش ندیدی تو ازان روز که زادی

انا قصرت کلامی فبفضلک تمامی — بگشا شرح محبت همه بر رغم اعادی

من دوش دیدم سر دل اندر جمال دلبری — شکّین دلی العلین لبی ایمان فن ای کافری

از جان و دل گوید کسی پیش چنان جانانهٔ — از سیم و زر گوید کسی پیش چنان سیمین بری

تو گمشدی کون و مکان گر عشق را بودی دهان — در باشدی جان شهان گر عشق را بودی دری

من میشنیدم نام دل ای جان و دل از تو خجل — ای مانده اندر آب و گل از عشق دلدل چون خری

ای جان بیا کو بحسن ای دل بیا خوبی به من — المستعان ای مسلمین زین فتنه شور و شری

من کی که باشد تا بود خوش سواران پیش — سر کیست تا او سر نهد پیش خیال سروری

اینک بهار آمد کزو سرسبز گردد عالمی — چون یار من شیرین صفت چون لعل او حلوا گری

هر دم بمن گوید خوشی داری چو من یاچی — هر دم بدو گوید دلم داری چو بنده چاکری

آمد بهار ای دوستان خیزید سوی بوستان — اما بهار من تویی من ننگرم در دیگری

تا خلق ازو حیران شود تا یار من پنهان شود — تا جان ها را جان شمع دکوری سر کوروکری

انجاکه باشد

انجاکه باشد شاه و بنده شود دهره او — ماهی شیرینی بی دولتی شاهی کری بی یاوری

بیا بیا که نیابی چو ما دگر یاری — چو ما بهر دو جهان خود کجاست دلداری

بیا بیا و بهر سوی روزگار مبر — که نیست نقد ترا پیش غیر بازاری

تو همچو وادی خشکی و ما چو باران ایم — تو همچو شهر خرابی و ما چو معماری

بغیر خدمت ما که مشارق شادیست — ندید خلق و نبیند ز شادی آثاری

هزار صورت جنبان بخواب می بینی — چو خواب رفت نبینی ز خلق دیاری

ببند چشم خود و برگشای چشم خرد — که نفس همچو خرافتاد و حرص افساری

ز باغ عشق طلب کن عقیدهٔ شیرین — که طبع سرکه فروشست و غوره افشاری

بیا بجانب دارالشفای خالق خویش — گزان طبیب ندارد گزیر بیماری

اگر ستاره نهٔ آینه مده از دست — که روح آینهٔ تست و جسم زنگاری

کجاست تاجر مسعود مشتری طالع — که گرم دارمش و باشم و خریداری

بیا و فکرت من کن که فکرتت دارم — چو لعل میخری از کان من بخر باری

بپای جانب آنکس برو که پایت داد — بدو نگر بدو دیده که داد دیداری

دو کف شادی و زن که غم ز بهر و ... — که نیست شادی و راغمی و تیماری

ای دل ار محنت و بلا داری / بر خدا اعتماد ها داری
این چنین حضرتی و تو نومید / مکن ای دل اگر خرد داری
رخت اندیشه میکشی هر جا / بنگر آخر خراو کرا داری
لطفهایی که کرد چندین گاه / یاد آور اگر وفا داری
عمر ضایع مکن که عمر گذشت / زرگری کن چو کیمیا داری
هر سحر مر ترا ندا آید / سوی ما آکه داغ ما داری
پیش ازین تن تو جان پاک بدی / چند خود را ازو جدا داری
خویشتن را تو از قبا بشناس / که ازین آب و گل قبا داری
میروی هر شب از قبا بیرون / که جز این دست دست و پا داری
بس بود این قدر بدان گفتم / که درین کوی آشنا داری

ای سرمستی ز لعل لبت نوری / در شورش زلف تو در هر طرفی شوری
ای جنت حسن تو در زیر درختانت / هر سوی یکی ساقی هر سوی یکی حوری
از عشق شراب تو این عقل شود شیدا / بر بام دماغ آید بنوازد و طنبوری
ای شادی آن شهری کش عشق تو سلطان / هر کوی بود بزمی هر خانه بود سوری

بگذشتم و بر دیری پیش آمد قسیسی / میزد در وحدت از عشق تو ناقوری
ادریس شد از درس پیش هر جا که بد ابلیسی / در صحبت آن کافر شب گشته چو کافوری
گفتم ز که داری این گفتا ز یکی شاهی / هم عاشق و معشوقی هم ناصر و منصوری
یک شاه شکر ریزی شمس الحق تبریزی / جان در سر خویشی شور و شر هر دوری

بخاک پای تو ای سرو شبی که تتابی / بجای عمر عزیزی چو عمر یابی
چو شب روان هوس را تو چشمی و تو چراغی / مسافران فلک را تو آتشی و تو آبی
درین منازل گردون درین طواف همایون / گر از قضا مه را باتفاق بیابی
اگرچه روح جهانست روح سوی تو دارد / ثواب کن سوی او رو اگرچه غرق ثوابی
بگو که هست جوانی اگرچه حاضر جانی / جواب ده بحق آنکه بس لطیف جوابی
هزار مهره ربودی هنوز اول بازیست / هزار پرده دریدی هنوز زیر نقابی
چه نالهاست نهانی چه زخمهاست دلم را / زهی زبان دل من بدست چون تو ربابی
دلم ترا چو ربابی تنم ترا چو خرابی / رباب میزن و میکن دست کرد خرابی
همه ز جام تو مستند هر یکی بشرابی / ز جام خویش نبر سیکم مست از چه شرابی
کجاست ساحل دریا دلا که دم بدم غرقی / کجاست آتش عشقی که لحظه لحظه کبابی

باچنین رفتن بمنزل کی رسی / باچنین خصلت بحاصل کی رسی
بس گران جانی و بس اشتردلی / در سبکروحان یکدل کی رسی
باچنین رفتن چگونه کم رسی / باچنین وصلت بواصل کی رسی
چونکه اندر سر گشادی نیست / در گشاد پیر مشکل کی رسی
همچو آبی اندرین گل مانده / بس پاک از آب و از گل کی رسی
بلکه زان خورشید زه چون خلیل / ورنه در خورشید کامل کی رسی
چون ضعیفی بمفضل حق گریز / زانکه بی مفضل بمفضل کی رسی
بی عنایتهای این دریای لطف / از چنین موجی بساحل کی رسی
بی براق عشق و سعی جبرئیل / چون محمد در منازل کی رسی
بی پناها زا پناه خود کنی / در پناه شاه مقبل کی رسی
پیش بسم الله بسمل شو تمام / ورنه چون مردی به بسمل کی رسی

عجب روی عجب ماهی عجب یاقوت و مرجانی / عجب جسمی عجب عقلی عجب عشقی عجب جانی
عجب لطف بهاری تو عجب مشکین شکاری تو / دران غمزه چه داری تو بزیر لب چه میخوانی
عجب حلوای قندی تو امیرینلی گزندی تو / عجب ماه بلندی تو که گردونرا بگردانی

عجبتر زین چه پنهان خبیر از جمله غایبها / امان اندر نوا پیدا تبد پیر دودانی
زحد بیرون شیرینی چو عقل کل برمنی / زبی خشمی و بی کینی بغفران خدا مانی
زهی حسن خیم ایانه چراغ و شمع سرخانه / زهی استاد فرزانه زهی خورشید ربانی
زهی ما بخش این لنگان زهی شادی تنگان / همه شاهان چو سرهنگان غلامند و تو سلطانی
بهر چیزی که آسانی کنی آن چیز جان گردد / چنان گردد که از عشقش بخیزد صد پریشانی
یکی نیمی جهان خندان یکی نیمی جهان گریان / ازیرا شهد پیوندی زیرا هجر هجرانی
دهان عشق میخندد دو چشم عشق میگرید / که حلوا سخت شیرینست و حلوا پیش مهمانی
مروح کن دل و جان را دل و جان پیشانرا / گلستان سازند انرا بدین ارواح ریحانی

مست در حلقه من حلقه ربای عجبی / قمر با خبری درد و دوای عجبی
مست در صفه ما صف شکنی کز نظرش / تابد از روزن دل نور و ضیای عجبی
این چه جانست که از عین بقا سر بزند / تا زند جان مرا طال بقای عجبی
هر که از ظلمت غم بر دل او بند بود / یابد از دولت او بندگشای عجبی
این چه سحرست که خلق از نظرش محو شوند / یا چه ابرست بران ماه لقای عجبی
از کجا تاخت چنین ماه درین قالب تن / تا ز جا رفت دل و رفت بجای عجبی

چون دل از خانه و وهم شدن بیرون شد | زیکی دانه در بود دو پری عجبی
می‌نمود از در و دیوار سرا در تابش | شست جنت زیکی روح فزای عجبی
شمس تبریز ازین خوف و رجا باز رهان | تا برآید ز عدم خوف و رجای عجبی

زکجای ای کجایی هله ای مجلس سامی | نفسی دل اتشکی نفسی بر سر بامی
هله ای جان و جهانم مدد نور نهانم | ستن چرخ و زمینی هوس خاصی و عامی
عجب از خلوتیانی عجب از مجلس جانی | عجب از زنگ و رومی عجب از خطه شامی
عجب آن چیست مشعشع رخت از در مرقع | که همه مهر به پیش کند از عشق غلامی
بگلستان جمالت چو رسد دیده عاشق | بسوی باغچه آید مگر از غفلت و خامی
سر خمی که ببستم بکرم گر بگشایی | خرد و سر دو جهان از بر نیابی تمامی
نشنیدم که یکی دیگ پی خلق بپختی | که از آن دیگ بیابد همگی ذوق تمامی
ز عدم هر چه برآید چو مصفا نظر آید | بدو صد دام درآید چو بپاشی دانه دامی
ز رخ یوسف خوبان چه زندان چو گلستان | چو چنین باشد و زندان تو چرا در غم و دامی
هله خاموش و میرس که کسی قرص قمر را | بنپرسد که چه نامی و کیی و چه مقامی

در شهر ام چیز دیگر ریختی در ریختی | با ده بهانیست این آمیختی آمیختی
با زرنک نوبهار اسوختی در سوختی | بار دیگر فتنه را انگیختی انگیختی
چون دیدم در سرم سودای تو سودای تو | آمدی در گردنم آویختی آویختی
طرهای مشک را در بافتی در بافتی | تارهای صبر را بگسیختی بگسیختی
تو اگر منکر شوی گویم نشان گویم نشان | مشک بر شعر سیه می بیختی می بیختی
ای قدح رخسار من افروختی افروختی | وی غم آخر از دلم بگریختی بگریختی

صفت چراغ داری تو بخانه در ابری | همه خانه برفروزد ز فروغ روشنایی
صفت شراب داری چو بمجلسی درآیی | دو هزار شور و فتنه بکنی ز خوش لقایی
چو ز تست آن تقاضا نه درون مقر آن | و اگر نه تیره گل را ز صفا چه آشنایی
نفسی بشر شکر ریزی نفسی تو خاک بیزی | نه قراضه جویی آخر همه کان کیمیایی
مثل قراضه جویان شب و روز خاک بیزم | ز چه خاک می‌پرستی نه تو قبله دعایی
فلکم جواب گوید که کسی تهی نپوید | که اگر کهی بپرد بود آن ز کهربایی
تو که خاتم سلیمان بمیان نه فلکندی | جز خاک و خاک بیزی ز چه باشدت رهایی
تن ماست خاک کان و کند از مست برش | که ز خاک ماست تابان زر و نقره عطایی

سخن چو دم و رشته من اگر سخن بگویم
ملک گرسنه گوید که بگو خمش چرایی
تو چه دانی آن بلا را که ز مطبخ دعاست
که خدا کند در آنجا شب و روز کدخدایی

برخیز که شوریده خرابات افندی
مستان بگرو نقل و شرابات افندی
سرمست درآویخته با مست ز مستی
گردان شده ساقی بمباهات افندی
یکموی نمی‌گنجد در حلقه مستان
جز رقص و میانموی و مراعات افندی
بسم الله ساقی و ولی نعمت برخیز
تا جان بدهیمت بمکافات افندی
در هر دو جهان نیست و نبودست و نباشد
جز دیدن روی تو کرامات افندی
چون تنگ شکر میر خرابات درآمد
یا رب چه لطیفست ملاقات افندی
می‌خندد و میگوید و من خفته بدم مست
هیهات شنیدم من و هیهات افندی
زان خنده و زان گفتن و زان شیوه شیرین
صد غلغله در سقف سماوات افندی
خورشید ز برق رخ تو چشم ببندد
کافزون ز زجاجات و ز مشکات افندی
در خانه خمار و خرابات که دیدست
معراج و تجلی و مقامات افندی
روزی که روم جانب دریای معانی
یاد آیدت این جمله مقالات افندی
شاد آمدی ای کان هنر غیب مفرمای
گر بوسه دهد بنده بدان پات افندی

واجب کند

واجب کند ای دوست که آرم بصد اخلاص
در سایه زلف تو مناجات افندی
مستیم ز جام تو و زان نرگس مستت
رستیم بشاهیت ز شبهات افندی
عالم همه پر غصه و آن نرگس مخمور
فارغ ز بدایات و نهایات افندی
چون سایه نخسپیم بخورشید جمالت
ایمن شده از جمله آفات افندی
سرمست بیا جانب بازار نظر کن
تا راست شود جمله مهمات افندی
تا روز اجل هرچه بگوییم ز اشعار
ابیات دگر جمله خرافات افندی
سلطان غزلهاست همه بنده امینند
هر پیش مفتاح و مرادات افندی
من کردم و خاموش تو باقیش بفرمای
ای جان اشارات و عبارات افندی
شمس الحق تبریز توی موسی ایام
بر طور دلم رفت میقات افندی

دلا گر مرا تو به پیشنی اپنی
بجان آتشینم برخ زعفرانی
دل از دل بکندم که تا دل تو باشی
ز جان هم بریدم که جان از تو جانی
ز خون بر رخ من و بیدی نشانها
کنون رفت کارم گذشت از نشانی
تو شاه عظیمی که در دل مقیمی
تو آب حیاتی که در تن روانی
تو آن نازنینی که در جیب پینی
نگفتند هرگز ترا لن ترانی

جومی نوش کردی چه روبوش کردی   تو روشن میکن که پنهان نهانی
چه جنت چه دوزخ توی شاه برزخ   برانی براینی بخوانی بخوانی
کسی بی تو باشد زهی تلخ مردن   جو بهر تو میرد زهی زندگانی
درون جسدها جز این چشم بینا   دو صد چشم دیگر تو داری نهانی
اگر مرد دینی دو صد نقش بینی   مکن سجده آنرا که تو جان آنی
گره را تو بکشا ایا شمس تبریز   گره از کمانست و تو در عیانی

زهی عشق بیچون که در دل نهانی   جو چیچون بدریای دل هاروانی
ز تو زاد آدم ز تو رست عالم   پری و ملک را ز تو زندگانی
چنان کین تن و دل بود زنده از جان   جهانی و جانرا حیاتی و جانی
همه خود توی بس بجز تو کجا کس   که هم در زمینی و در آسمانی
درختان بستان بمانند رقصان   شود باد پیدا که گل فشانی
جو بادی عیان شد برگی که جنبد   ز گردون گردان و راجون ندانی
از و چرخ گردان و ز ماه تابان   ز دریا جوشان و ز روزگانی
ترا در شمار صورهاش بازی   صورهاست دیگر جز آن در معانی

تو آن نقشها را درین تن نیابی   مگر محو گردی شوی آنجهانی
نه در خواب ای جان توی جسم انسان   بجسم لطیفی سبک رو روانی
کهی در خراسان کهی در بیابان   کهی سخت پیری کهی بس جوانی
جو جان بی تن آید دو صد نقش زاید   بهر گونه شکلی کند میزبانی
عیان می نماید تو گویی ندیدم   جگویم همانا نه زین آشیانی
بپرسید شیخی ز شیخی که حق کو   بگفتش تو بنما بجز او نشانی
جو غیر خدا را نیابی بجز تو   نمایم ازین بس خدا را عیانی
جو غیری ندید او بمنزل رسید او   ز جامش کشد او می جاودانی
چه جای خدا گو که در جسم عالم   تو هم بادشاهی و هم پاسبانی
جو در خانه جان کسی نیست جز تو   بهر گونه کاید بدانم که آنی
ولد گفت ازین رابو زن شه خود   دلا تو مرا گر ببینی بدانی

نشانت که جوید که تو بی نشانی   مکانت که گوید که تو بی مکانی
چه صورت کنیمت که صورت نبندی   که کفهاست صورت بحر معانی
ازان سوی ده چه شهری شکر خفت   که گیتی از انجا گشت یک از معانی

بزنگ هلالی بیوی خیالی — رسید تا بماند حقایق نهانی

گذار و مباش و مزن سردری را — که هر چیز را کش بجویی توانی

مدد جانت همه ز آسمانست — از آن سو رسیدی از آن سو برانی

گمانهای ناخوش مبر د با تو دلها — ندارد که تو حاضر سر گمانی

بجه عذر آرد چه روپوش آرد — که تو نانوشته غرض را بخوانی

خنک آن زمانی که ساقی تو باشی — بریزی تو بر ما قدحهای جانی

ز سر گیرد این دل عروس منازل — ز سر گیرد این تن مزاج جوانی

خنک آن زمانی که هر ذره از ما — برقص اندر آید که ربی تعالی

گواهی نماند در انجاز غیری — که گیرد سر دست از بی کرانی

بگفت اندر آیند اجزا خموش — چنان چون تو ناطق در و خیره مانی

جها میکند باد نفس کلی — که تا بی پایانی بگیرد لسانی

ای نفس کلی بهر دم کدامست — کتب میفرستد برسم نهانی

مگر عقل کلی این عقل کلی — بهر دم کسی میکند مستعانی

گر آن عقل پیچد شود جهل کلی — گرانی بیابد بحر معانی

پنهان پیام ما میکرد سلطانی — و اندر حشر موران طواف سلیمانی

می بیند و میداند یک یک سر یاران را — امروز درین مجمع شاهنشه سردانی

اسرار بر و ظاهر همچون طبق حلوا — گر مکر کند دردی رز راست رود جانی

در مطبخ ما آید یک بی سر و بی پایی — تا شور در اندازد در پای نمکدانی

امروز سماع ما چون دل سبکی دارد — یارب تو نگه دارش از آسیب گرانجانی

آن شیشه دل کز ما بگریخت چو نامردان — امروز همی آید بر شرم و پشیمانی

صد سال اگر جانی بنشیند و بگریزد — بر گریه و غم باشد بی دولت خندانی

خورشید چه غم دارد گر خشم کند گازر — خاموش که باز آید بلبل بگلستانی

شمس الحق تبریزی با لطف دلاویزی — بر تابه دل تابد از ما دره کیوانی

آمد که راز من بهمگان بیان کنی — آن شه بی نشانه را جلوه دهی نشان کنی

دوش خیال مست تو آمد و جام بر کفش — گفتم می نمیخورم گفت مکن زیان کنی

گفتم ترسم ار خورم شرم برد ز سرم — دست برم بجعد تو باز ز من کران کنی

دید که ناز میکنم گفت بیا عجب کسی — جان تو روی آورد روی تو گران کنی

ما همگان بلاکشیم با چو منی بلاکش هم — خاصه که از زمان منم روح بر آسمان

سوی شهی مگر که او نور و نظر دهد ترا / ور بنشیند سرکشی وز اجل خبان کنی
رنگ رخت که داد روز زرد شود برای او / چون پی سیاهی روی چون زعفران کنی
همچو خروس باش نو وقت شناس و پیش رو / حیف بود خروس را باده چو ماکیان کنی
گر بنشین و راست گو راست بود دشنرا بود / جان روان تو منم سوی که روان کنی
گر مثال اقرضوا قرض بپیر و اضه / نیم قراضه قلب را گنج کنی کان کنی
ور دو سه روز چشم را بند کنی با تقوا / چشمه چشم حس را بحر در عیان کنی
ور نشان وی ما راست چو تیر ساغی / قامت تیر چرخ را برزه خود کمان کنی
بهتر ازین کرم بود جرم ترا کرم بود / شرح دهم که پیش تو بر چه نمط فغان
بس که نگنجد این سخن گو به نشت درد ما / گر همه ذره ذره را بار کسی دهان کنی

میزن تنا که یکتا گشتم مگیر دو تاهی / یا برده زین ها وی یا برده رهایی
بی زیر و بی بم ما مانیم در غم تو / درمان آن نوا زان کافغان منوایی
قولی که در عراقست درمان آن فراقست / بی قول دلبری تو آخر بگو کجایی
ای آشنای شاهان در پرده سپاهان / بنواز جان ما را از راه آشنایی
در جمع مست رایان روز نکله سرایان / کاری بر سپایان تا چند دست پایی

زان سرود زیر افکند بندی برین دلم نه / این سرود خود یکی است ما را دو می نمایی
گر یار راست کاری راست قول داری / در راست قول برگو تا در حجاز آیی
در پرده حسینی عشاق را در آور / ور بوسلیک باید بنمای دلگشایی
از نود دو گاه خواهند تو چارگاه برگو / تو شمع این سرای ای خوش که می سرایی

ای آنکه ما را از زمین بر چرخ اخضر میکشی / زوتر بکش زوتر بکش ای جان که خوش بر میکشی
امروز خوش برخاستم بر شور و بر غوغاستم / امروز زو بالاترم کامروز بهتر میکشی
امروز مر تشنه را در حوض و جو می افکنی / ذوالنون وار ابراهیم را در آب و آذر میکشی
امروز خلقی سوخته در تو نظرها دوخته / تا خود کرا پیش از همه امروز در بر میکشی
ای اصل اصل دلبری امروز چیز دیگری / از دام خوش دل میبری از بهر خوش بر میکشی
ای آسمان خوش خرگهی ای خاک زیبا درگهی / وی روز کو سر میدهی وی شب تو عنبر میکشی
ای صبحدم خوش میدمی وی باد نیکو همدمی / ای مه اختر میکشی وی ماه لشکر میکشی
ای گل به بستان میروی وی غنچه پنهان میروی / وی سرو از فرق زمین خوش آب کوثر میکشی
ای روح راح احمدی وی صبح مفتاح شبی / وی عشق شنگ سرمنی وی عقل دفتر میکشی
ای باده دفع غم تویی بر زخم ما مرهم تویی / وی ساقی شیرین لقا دریا بساغر میکشی

ای باد پیک سحرگه یا دمی آری خبر
خوش از رعنایها آن زلف معنبر میکشی

ای خاک ادر دل ما داری هزاران گلستان
وی آب بر سر میدوی بحر کوثر میکشی

ای آتش لعلین قبا از عشق داری شعلها
بگشای لب چون اژدها هر چیز را در میکشی

ترجیع این باشد که تو ما را ببالا میکشی
انجا که جان بود ازو جان را برتر میکشی

عیسی جان را از ثری سوی ثریا میکشی
بی فوق و تحتی هر نفس تا رب اعلا میکشی

مانند موسی چشمها از چشم پیدا میکنی
موسی دل را هر زمان بر طور سینا میکشی

این عقل بی آرام را می بر که نیکو می بری
وین جان جوشان آشام را میکش که زیبا

تو جان جانها پستی مغز همه جانها پستی
از عین جان بر خاستی ما را سوی ما میکشی

یا هم چون ما سرنگون زیر لا تو ما را بیرون
تا ضد لا را کشکشان لا را با الا میکشی

از بت نفس بتکده چون مسجد اقصی شده
وین عین چون هدهد دل را بر سقف مینا

شاهان نفسها را همه در بند و زندان میکشند
تو از چه و زندان شان سوی تماشا میکشی

تن را که لاغر میکنی بر سنگ و بر زر میکنی
هر پشه را اپش کش شه پر عنقا میکشی

نزدیک مریم بی سبب هنگام آن درد و تعب
از شاخ خشک بی رطب هر لحظه خرما میکشی

یوسف میان خاک و خون در چه نشسته جایی نیز بون
از راه پنهان هر دمش ای جان ببالا میکشی

یونس بجرمی ما محبوس بطن ماهیی
او را چو گوهر هر شبی از قعر دریا میکشی

در پیش سرمستان دل در مجلس پنهان دل
خوان ملایک میتهی نزل مسیحا میکشی

ترجیع دیگر این بود کامروز چون خوان میکشی
فردوس جان را از کرم در پیش مهمان میکشی

در دو دل عشاق را خوش سوی ایمان می کشی
هر تشنه مشتاق را تا آب حیوان میکشی

خود کی کشی جز شاه را یا خاطر آگاه را
هر کس که او انسان بود او را تو ایمان میکشی

سلطان سلطانان تویی احسان بی پایان تو
در قحط این آخر زمان تک خوان احسان میکشی

پیش دو سه لقمه چندان تواضع میکنی
گویی که بنده خوان پیش سلطان میکشی

زنبیلشان میکنی پر لعل و پر در میکنی
چون بحر رحمت سر کشد زنبیل ایشان میکشی

فرعون را احسان تو از نفس ثعبان میکشد
گر چه بظاهر سوی او تهدید ثعبان میکشی

فرعون با نعمت کرم بر تخت ملکت میرم
تو سرکش تا من کشم چون تو پریشان میکشی

فرعون گفتا ای رابطه زشت موسی واسطه
مانند موسی کش مرا کو را تو پنهان میکشی

گفت او اگر موسی بجو بی اژدهای بی شده
ما از کشش کی تابی تو پیش رحمان میکشی

موسی ما نا خوانده سوی شعیبی رانده
چون عاشق در مانده بر وی چه زندان میکشی

موسی ما طاغی نشد و ز واسطه تنکش نشد
ده سال چو با خویش کرد چون نام چوپان میکشی

ای شمس تبریزی تو این ها طلف جوشان شده | این کف بسر بر میرود چون بر کران میکشی

ترجیع دیگر این بود ای جان که هر دم پی کشی
افزون بود در ترجیع دلم گر لطف کم می کشی

ای آنکه ما را میکشی بس بی محابا می کشی | تو آفتابی ما چو نم ما را ببالا میکشی
چند استخوان ذره را با درد کر جان میدهی | زندانیان غصه را اندر تماشا میکشی
زین پیش جانها بر فلک بودیم هم جام ملک | جانها دود تنک میزند کو را بجای میکشی
ای مهر و ماه و روشنی آرامگاه و ایمنی | رهزن گهی خوش میزنی میکش که زیبا میکشی
ای آفتاب نیکوان ای بخت و اقبال جوان | ما را بدان جوی ای جان چون مشک سقا میکشی
چون دیده‌ام ان مغرق تو دستار و سر گم کرده | و اندیشه را گفتم برو چون سوی سودا میکشی
ای عقل ستم میکنی وی عشق ستم میکنی | هر چند ستم میکنی تا رب اعلا میکشی
ای عشق میکن حکم ما را ز غیر خود ببر | ای سیل می غری بغر ما را بدریا میکشی
ای جان بیا اقرار کن ای تن برو انکار کن | ای لا مرا بر دار کن زیرا با لا می کشی
سرکش نیک و بد کشد آنرا برای خود کشد | الا تو نادر دلکشی ما را سوی ما می کشی
ای سر تو از دی سر شدی ای ازو زیر شدی | از کبر چون سر مینهی زنکابلی پا می کشی
ای سر بنه سر بر زمین کر آسمان می باید | ای پای کم رو در وحل کر سوی صحرا میکشی

ای جم

ای چشم منگر در شر وی گوش مشنو خیر و شر | وی عقل مغز خر مخور سوی مسیحا میکشی

ای آنکه بر اسب بقا از دیر فانی میروی | دانا و پنهانی بسی آن سو که دانی میروی
بی همره و جسم و عرض ای نام و دانه بی عوض | از تلخ کامی میرهی زی کامرانی میروی
نی همچو عقل دانه چین نی همچو نفس پر زکین | نه از روح حیوان زمین تو جاودانی میروی
ای چون فلک دریافته همچون مهی در تافته | از ره نشانی یافته در بی نشانی میروی
ای غرقه سودای او وی چون دار صهبای او | زمدرسه سمالی و اندر معانی میروی
ای خوی تو چون آب جو داده زمین را رنگ و بو | تا کس نپندارد که تو بی ارمغانی میروی
شب گاه روانها زین جهان میپرد تا آسمان | تو خود بتنهایی خود صد کاروانی میروی
ای آفتاب انجهان در ذره چونی نهان | وی پادشاه شه نشان در بی نشانی میروی
ای بس طلسمات عجب بشکسته‌ای زین روز و شب | تا جسم نپندارد که تو اندر مکانی میروی
ای لطف غیبی چند تو شکل بهاری میشوی | وی عقل مطلق چند تو اندر خزانی میروی
آخر برون از این صور چادر برون افکن ز سر | تا چند در زنگ بشر در کله بانی میروی

ای ظاهر و پنهان چو جان ای جا گرو سلطان جان
کی میتوان پنهان چو جان در بی زبانی میروی

بعاقبت بپریدی و در نهان رفتی … عجب عجب بکدامین ره از جهان رفتی

بسی زدی پر و بال و قفص در اشکستی … هوا گرفتی و سوی جهان جهان رفتی

تو باز خاص بدی و ثناق پیر زنی … چو طبل باز شنیدی بلامکان رفتی

بهر چه جغد بدی مستی میانه جغد ان … رسیدی بوی گلستان بگلستان رفتی

بسی خمار کشیدی ازین خمیر ترش … بعاقبت بخرابات جاودان رفتی

بی نشانه دولت چو تیر راست شدی … بدان نشانه چو تیری ازین کمان رفتی

نشانهای گشتندی این جهان چو غول … کمر چرا طلبی چون که از میان رفتی

دو چشم بسته شنیدم که سوی جان نگرد … چرا بجان نگری چون بجان جان رفتی

دلا چه نادره مرغی که در شکار شکور … ببال و پر چو سپر جانب نشان رفتی

گل از خزان بگریزد عجب چه شوخ گلی … که پیش باد خزان خزان خزان رفتی

ز آسمان تو چو باران ببام عالم خاک … بهر سوی بدویدی بناودان رفتی

خموش باش تو از رنج گفت و گوی مجب … که در پناه چنان یار مهربان رفتی

زین دود ناک خانه کشادند روزنی … تا دود رفت و آمد خورشید روشنی

این خانه چیست سینه و آن دود چیست فکر … زاندیشه گشت عیش خوش از کت کردنی

بیدار شو خلاص شو از فکر و از خیال … یارب فرست خفته ما را دلی زنی

در جان خود بنه دو صد نغز و صد خیال … بیدار شد نه چند زان جمله سوزنی

گویند مردمان که غمهای بهده … خوردیم وقت وقت بود اهریمنی

گو آنکه با تو بود چو شیر و چو انگبین … گو آن عدد که بود جوانی و ...

اکنون حقایق آمد و خواب و خیال رفت … آرام و امنیت نماند و نی ایمنی

نی پیر و نی جوان امیر هست نی عوان … نی نرم و سخت یا نه موم و نه آهنی

یکرنگیست و یک صفتی و یکانگی … جانیست بر بریده و آراسته از تنی

صنما چو نکه فریبی همه عیار فریبی … صنما چون همه جانی دل هشیار فریبی

سحری چون قمر آیی بخرابات در آیی … بت و بتخانه بسوزی دل و دلدار فریبی

دل آشفته بگیری خرد خفته بگیری … تو بدان نرگس خفته همه بیمار فریبی

ز غمت سنگ بنالد ره اگر کس بسازد … ره گرگ و شبان را تو بیکبار فریبی

بحکیم جان و بدن را بحکیم قوت تن را … تو جبار جهانی همه تیمار فریبی

همه را گوش بگیری شنوایی بسانی … همه را چشم گشایی و بیدار فریبی

تو توانی که فریبی ز کسی صرفه نجویی … تو همه لطف و عطایی تو باشیار فریبی

تو صلاح دل و دینی تو درین لطف خبیسی / که کمین خار رفتار اسوی گلزار فرستی

ساقیا ساقیا روا داری / که رود روز ما بهشیاری
که بریزی تو نقلها در پیش / عقلها را ز پیش بر داری
عوض باده نکته می جوی / تا بری وقت ما بطراری
درد دل را اگر نمی بینی / بشنو از چنگ ناله و زاری
ناله نای و چنگ حال دلست / حال دل را ببین که دلداری
دست بر حرف بیدلی چه نهی / حرف را در میان چه می آری
طوق گردن توی و حلقه بگوش / گردن و گوش را چه می خاری
گفت را دانهای دام مساز / که ز گفتست این گرفتاری
که کلیدست گفت و که قفلست / گاه از و روشنیم و که تاری
گفت با دست اگر درو بو نیست / بدیه بوبه بود که گلزاری
مشک بربند کو زها بر شد / مشک هم در دز بسیاری

چه باک دارد عاشق ز ننگ و بدنامی / که عشق سلطنت و کام و خود کامی

پلنگ عشق چه ترسد ز رنگ و بوی جهان / نهنگ عشق چه ترسد ز دوزخ آشامی
چه جای خاک که بر کوه جرعه بر ریخت / نزار عربده آورد سورش و خامی
تو جام عشق چه دانی چو شیشه دل ماشی / تو دام عشق چه دانی چو بند این دامی
ز صاف بحر بگویم اگر خمش بنشینی / مثال زیبق بر پیچ کف نیارامی
ملول و تیره شدی مر صفاش را چه گنه / نبات را چه جنایت چو سرکه آشامی
که خاک بر سر سرکا و مرد سرکه فروش / که شهد صاف نوشد ز تیره ایامی
بمن نگر که درین بزم کمترین جامم / ز بیخودی نشناسم ز خویش تا عامی

بهر دلی که در آیی چو عشق بنشینی / بجوشد از تک دل چشمه چشمه شیرینی
کلید حاجت خلقان از آن شدست دعا / که جان جان دعایی و جان آمینی
دلا بکوی خرابات ناز تو نخرند / بمان تصنع و ناموس تا جهان بینی
در الست بلی جان بی بدن بودی / ترا نمود که آنی چه در غم اینی
ترا نگین پر و بالست آسمان پیمای / چه در پی خر و اسپی چه در غم زینی
بگو بگو که چه خوبی که آنت دست نداد / بیا بیا که تو سلطان این سلاطینی
تو تاج شاه جهان را عزیز تر گهری / عروس جان و دل از ناشه تو امینی

بروز جلوه ملایک ترا سجود کنند / بشنوند ز ابلیسیان که تو طینی
بیان به پستی کردی بصدق حضرت دین / کنند حدیث تو اهل دنیی و دینی
ستاره وار بانگشت می نمودت / چو افتاب کنون یا مسار تعینی
اگرچه درخور نازی نیاز را مگذار / برای اشک او نیست خوشتر آیینی
خمس بسورهٔ اقرأ ابی عمل کردی / ز قشر حرف گذر کن که مغز و البینی

امروز سماعست و مدامست و صفایی / گردان شده در جمع قدحهای خدایی
فرمان سقاهم برسیدست بنوشید / ای تن همه جان شو که ز اخوان صفایی
ای ورچه دوری تو ز ای ورچه روزی / وی گلشن اقبال چه با برگ و نوایی
از خاک برآیند درام و خلایق / کین نفخهٔ صورست که گردست صدایی
از کوه شنو غرش شیرانه تو امروز / وز چرخ شنو بانگ صلاهای سمایی
بین رخت فنی و کبر بخوابان شتر ازرا / آخر بگشا چشم که در دست رضایی
ای مرده شو زنده و ای پیر جوان شو / وی منکر مدبر بله تا ز آن نحایی
خواهم سخنی گفت و دهانم ببندید / کامروز نهانست و در راز گشایی
در زانکه ز غیرت ... این گفت بگیرند / ره باز کنم سوی خیالات سوایی

ماهیم ز خیالات برستیم ازین دم / مستی بگرفتیم ز دمهای خدایی
صد چیتی دیگر بجز این هست بگیری / کین را تو فراموش کنی خواجه کجایی

ای حکمیان عیسی ز راه خوش نوایی / تشنه دلان خود را گر دید پس سقایی
جان تشنه آید شد وین تشنگی ز حد شد / با ضربت خدایی با شربت عطایی
ای سره فرزین بن هر دو یک نوازان / با پرده ها رها وی با پرده رهایی
گر چنگ کژ نوازی چون چنگ غم بنالی / خوش زن نوا اگر نی مردی بی نوایی
بی زخمه هیچ چنگی آب و نوا ندارد / میزن تو زخمه زخمه گر چنگ بوالوفایی
گر بگسلند تارت گیرند در کنارت / پیوند آنی ار چند این رشتن جدایی
تو خود عزیز یاری پیوسته در کناری / پهلوی شهریاری بیرون ز شهر و جایی
من میر مبتلایم بر خویش زخم رانم / من مصلحت ندانم با من تو بر نیایی
هم پاره پاره باشم هم خصم و چاره باشم / هم سنگ خاره باشم در صبر بی وفایی
از بس که شد و عاقم در دوزخ فراقم / دوزخ ز احتراقم گیرد گریز پایی
چون دید سوز ما را عطار آشکارا / بشکست طبلها را در بزم کبریایی
تبریز باز رفتم با شمس دین بگفتم / ای حرف صد مقالت در وحدت خدایی

ای برده دل و دین من بنگر که چها کردی … دل بردی جان بردی اینجا چه رها کردی

ای خورده هوسها را اشکسته قفسها را … مرغ دل ما چستی پس قصد هوا کردی

گر قصد جفا کردی یا عزم وفا کردی … گو زهره که تا گویم کای دوست چرا کردی

آن شمع که میسوزد گویم ز چه می سوزد … زیرا که ز شیرینیش در مهد جدا کردی

وان چنگ که می نالد دانم ز چه می نالد … گر هجر تو بشتابد چون بنده دوتا کردی

این جمله جفا کردی اما بنمودی روی … زهرم چو شکر کردی هر درد دوا کردی

هر برگ زنی کاندم گفتا بدعا برداشت … از بس که کرم کردی حاجات روا کردی

هر روز بامداد بآیین دلبری … ای جان جان من بمن آیی و بنگری

ای کوی تو گرفته ز بوی تو روشنی … وی روی من گرفته ز درد تو زرگری

هر روز باغ دل را رنگی دگر دهی … هر شب نهال محنت را نوعی دگر بری

هر شب مقام دیگر و هر روز شهر نو … چون لولیان گرفته دل من مسافری

ای شهسوار عشق بسی رنج می برم … حیران شدم ز جستن این اسپ لاغری

از برق و آب و باد گذشتست سم او … انجا که سم اوست شکسته و نی تری

راهی که فکر تیز نیاید در وشدن … شیران شرزه را روی زد دل لاوری

چه شیر کاسمان و زمین زان مهیب … از سر بوقت عرض نهادند کمتری

از هیبت قدر نهادند زور و بر … وز بیم ره زنان بگریزند رهبری

آری چنون ساعت شرط شجاعتست … از سر نه شجاعت اگر مرد دفتری

تا با خودی کجا بصف بیخودان رسی … تا بر دری چگونه صف سحر بر دری

ای دل خیال او را پیش او قبله ساز … قانع مشو از و بمراعات سرسری

قانع چرا شدی بیکی صورتی که داد … پنداشتی همین که مگر یک مصوری

خاموش باش و طبل مزن وقت حمله شد … در صف حرب آی اگر مرد لشکری

ایا مربی جان از صداع جان چونی … ایا ربوده دل از جمله دلبران چونی

ز رحمت شب و وز نالهای صبوح … که میرسد تو ای ماه مهربان چونی

ایا شهی که زمانی نخفت چشم خوشت … ز سر فراز و بانگ پاسبان چونی

ایا غریب فلک تو برین زمین حیفی … ایا جهان ملاحت درین جهان چونی

ز آفتاب که پرسد که چون همی گردی … بگلستان که رساند که گلستان چونی

ز روی زرد بپرسند درد دل چو نیست … کسی نپرسد کای چهرهٔ ارغوان چونی

جو روی زشت بآیینه گفت چونی تو … بگفت من چو چراغم تو قلبتان چونی

جواب گفت که من باز گونه می برسم — مثال گشت که گوید که ای فلان چونی

دهان گشادم و یعنی ببین لب خشکم — که تا شراب تو برسید که ای دهان چونی

زگفت خوب تو می جوی دان شود درحال — میان جان و روانم که ای روان چونی

بگو تو آخر این را که از خمار لبت — سرم گران شد و برپرسش که سرگران چونی

با این همه لطف و مهربانی — دل میدهدت که خشم رانی

وین جمله رشیشه جهان را — درهم شکنی بلن ترانی

در زلزله است دهر دنیا — گز خانه تو رخت می کشانی

نالان تو صد هزار رنجور — بی تو نزیند ببین تو دانی

دنیا چو شب و تو آفتابی — خلقان همه صورت و تو جانی

هرچند که غافلند از جان — در مکتب و غم اماینی

اما که چو جان زجا بجنبد — اغاز کنند نوحه خوانی

خورشید چو در کسوف افتد — نی عیش بود نه شادمانی

ماهست از و بیاد ناز ند — ای ای که او شود نهانی

ای ونق روم و جان تاتار — شیرینی خانه و دکانی

خاموش

خاموش که گفت و گو جا بند — از بحر معلق معانی

بشنیده بدم که جان جانی — آنی و هزار هیچ خانی

از خلق نشان تو شنیدم — کفو تو نبود آن نشانی

الحمد شدم زحمد گفتن — تا بو که بدان لبم بخوانی

دل دید کسی بدین لطیفی — جان دید کسی بدین روانی

ای قوت قلوب جان معنی — وی صورت تو به از معانی

ای گشته زلامکان حقایق — از لذت کان تو مکانی

ای شاه و وزیر را سعادت — وی عالم پیر را جوانی

ان دل که ازین جهان جهان بود — گردیش تو باز ازین جهانی

جان حرف زبان تست اما — نبود بلسان تو لسانی

از بهر من هست دو صد مشتری — غمزهٔ سحر تو دو صد کافری

هر نفسی شعله زند دین او — سوز نهد در جگر کافری

آتش دل بر شده تا آسمان — وز تف او گشته افق احمری

دوش خیال تو همی شد شتاب — در کف او مشعلهٔ آذری

گفتم بهین قصد که داری بگو — شیر خدا حمله کجا می بری
ای تو سلیمان سپاه لوا — سوی من خسته دمی ننگری
جان من روان نیک وان مه روی — خاتم تو افسر دیو و پری
نعره مستان غمت نشوی — هیچ کسی را بکجی نسری
تیز بمن کرد چنانش نظر — محو شدم در تف آن ناظری
نیست شدم نیست از آن سوی — رفته ز من مهتری و کهتری

تو دوش رمیدی شب دوش رمیدی — امروز بکن حیله که آن وقت که دیدی
مار الحکایت بدر خانه بردی — بر در بنشاندی تو بر بام دویدی
صد کاسه همسایه مظلوم شکستی — صد کیسه درین راه حیلت ببریدی
صد وعده بکردی یکی راست نکردی — صد لابه بکردیم و یکی را نشنیدی
آن کیست که او را بدغل گفته نکردی — وز زیر سپر خفته کلیمی نکشیدی
گفتی که ازان عالم پس باز نیاید — امروز ببینی چو بدان حال رسیدی
امروز ببینی که چه مرغی و چه رنگی — کز زخم اجل بند اجل را بدریدی
ای سرو ما که سرو روی تو بردن شد — خوش بنگر و خوش بر برو کز دام رهیدی

ای

انجا بودت پاکی در سر هوسش بود — و ینجا بودت دیده که انجا نگریدی
بر تو ز ندان گل که بگلند از بکشتی — در تو خلد آن خار که در یار خلیدی
گر آب حیاتی تو و گر آب سیاهی — این چشمه به پستی و دران چشمه خریدی
خاموش و دعا را بخموشی تو روان کن — ایرا که به بستان سیه دیر بکیدی

مرا بگرفت روحانی نگاری — کناری و کناری و کناری
بزد بر من میان راه تنگی — دو جاری و دو جاری و دو جاری
زجانم خاست ز آتشهای عشقش — قراری و قراری و قراری
گستاخی که دهند دل من — فساری و فساری و فساری
نهاده بر سرش افسار سودا — عیاری و عیاری و عیاری
فتاده در سرش از شمس تبریز — خماری و خماری و خماری

پیام عشق سلطانی شود گر باره آوردی — که برو بجز از جودت بذر دیده جوانمردی
خرامان مست می آیی قدح بر دست می آیی — که صافان همه عالم غلام آن یکی دردی
یکی سنه جام تو دریا کیسه مهرهات جوزا — یکی سنه شبات غنا یکی سنه شبات مردی

ز رنجوری چه شادم که تو بیمار پرس آیی
ز صحت ننگ رنجورم که در صحت نیابد رهای

به پیمای عشق بی صورت چه صورتها خوش آرایی
که من رنگم در آن رنگی که نی سرخست نی زردی

بصورت اندر آیی تو چه خوب و جانفزایی تو
چو صورت را نماید زبی جان عشقی همان فردی

بهار دل از تری خزان دل از خشکی
نه تابستانش از گرمی نه زمستانش از سردی

مبادا کان دهی کامی مرا گویی به یکتایی
من آن تو تو آن من چرا غمگین و پر دردی

ترا ای عشق چون شیرین نباشد عیب خون خوردن
که گوید شیر را هرگز چه شیرینی که خون خوردی

بهر دم گویدت جانها حلالت باد خون ما
که خون هر کرا خوردی خوشش حی ابد کردی

فلک گرد آن کامت ز بیم فرقت ما
همی گردد فلک ترسان که زو ناگاه برگردی

پیاله گیر ز شیراز اگر زانی بود خامی
بگو نار ولا عار که مردی زید نامی

چو حله سبز پوشیدند شراب عشق نوشیدند
قبا را سرخ کرد از خون ز ننگ کسوت علامی

لباس لاله نادر تر که اسود دارد و احمر
گریبانش بود شمسی و دامانش بود شامی

دهان بگشاد و بلبل گفت بغنچه ای دهان بسته
بگفتش تنگی منکر تو بشکر باده آشامی

جوابش داد بلبل هی اگر می خواره پیش ما
کند از دستان تو چون باسب این دامی

جوابش داد غنچه تو ز پا و پر خبر داری
تو در دامی خبرهایی چو در تاریخ ایامی

بگفتا زان خبر دارم که من پیغامبر یارم
بگفت ای عارف یاری چرا در بند پیغامی

بگفتش بشنو اسرارم که من سرمست و هشیارم
من مجموع دلارامم از آن وز آن این لا رامی

نه این مستی چو مستانست ازان هش مثل آن هشها
که آن سایه است و آن خورشید و این پستست آن سامی

اگر بر عقل عالمیان ازین مستی چکد جرعه
دلا با خویش آی آخر میان قند و بادامی

گهی از چشم او مستم گهی در قند او غرقم
نه عالم ماند و آدم نه مجبوری نه خودکامی

مرا گوید بیا نوری که من باغم تو زنبوری
که تا خونت عسل گردد که تا مویت شود نوری

ز زنبوران باغ ای جان جهان پر شمع و شهد آمد
ز شهد و شمع بگریزد تر اگر اهل آن سوری

مخور از باغ بیگانه که فاسد گردد آن شهد
مبین زنبور بیگانه که او خصمست و تو عوری

زهی جستی که می گوید چنین زشت از جهان جوی
زهی نوری درین دیده ز خورشیدی بن ادور

دلا میساز با خارش که گلزارش همی گوید
اگر چه مشک پیچم نباشد وصل کافوری

چه مرد شرم و ناموسی چو مجنون فاش باید شد
پنهان مستور را هرگز نیاید کسب مستوری

چو جان مادرت تعظیم ز گردون بر زمین بوید
وگر باشی تو بر گردون چو جانت میت در گوری

سرافیلست جان تو گر آوازش شوی زنده
تهی کن نای قالب را که اسرافیل را صوری

هزاران دشمن بر نزن ای آن بدید آمد
که تا چون بربری بیشان بدانی گر که منصوری

بران نو روبران که شد خورشید منزل — نباشد شیر را دستی نیابد تیر مقهوری

نظرها را نمی‌یابی و ناظر را نمی‌بینی — چه مجروحی ازین هر دو چو تو محبوس منظوری

اگر امشب بر من باشی و خانه نروی — یا علی شیر خدا باشی و یا خود علوی

اندکی اندک مجنون را ابری زدم من — بری از خرد و تا که دیوانه شوی

کهنه و پیر شدی از خرد پیر گریز — تا بهار تو بماند گل و گلزار تری

بجیالی من آیی بخیالی برو ای — این چه رسوایی و تنکست زهی تند قوی

تر از وی زر را راه بند غلطت — بجوی رنبه ارزی چو همان حب جوی

پیک لابد رود دیگ چه او هم برود — بس کمال تو دران نیست که یاوه بدوی

باش شبها بر من تا بسحرگه که شبی — مه برآید بری از ره و همراه غوی

همه کس بیند و خساره مه را از دور — خنک آن کس که برد از بغل مه گروی

مه زاغاز چو خورشید بسی منع کشید — که بترم پسر تو گر تو ازینجا بروی

جو بچند که سر خویش نگیرد او — گوید او را که حریفی و ظریفی و روی

من توام از توام یار شب و روز توم — پدر و مادر و خویش تو بمنهاج سری

چه شود گر من و تو نی من و تو جمع شویم — فرد باشیم بکل گور ی چشم نخو ی

طوطی چه قند بصد ناز خوری — از شکرستان ازل آمده باز خوری

قند تو فرخنده بود خاصه که در خنده بود — بزم زاغاز نهم چون تو باغاز خوری

ای طربستان ابد وی شکرستان احد — هم طرب اندر طربی هم شکر اندر شکری

یوسفی اندر تتقی یا اسپدی افقی — یا قمر اندر قمری یا قمری یا قمری

ساقی آن میکده نوبت عشرت زده — تا همه رحمت کنی خرقه مستان بری

مست شدم مست ولی اندکی با خبرم — زین خبرم باز رهان ای که زمن باخبری

پیش در آمد که آن شعشعه چهره تو — می بهلد تا نگرم که ملکی یا بشری

رقص کنان هر قدحی نعره زنان وافرحی — شیشه گران شیشه شکن مانده شد از شیشه گری

جام طرب عام شده عقل سرانجام شده — از کف حق جام خوری یا که سرانجام بری

سر خرد تافته ام عقل دگر یافته ام — عقل جهان کن بپره عقل نهانی دگری

راهب آفاق شدم با همگان عاق شدم — از همگان می برم تا که تو از من نبری

با غمت آموخته ام چشم ز خود دوخته ام — درخور تو چون نگرد آنکه در روی نگری

داد دهای عشق مرا و زره انصاف درآ — تا بابد آن توام بی تو نیم رهگذری

من تو مانم فلک پاک کنم و زیر و زبر — زانکه مقیمی نظر روز و شب اندر سری

ناظرانی که ترا دارد منظور جهان — حاضرانی که از و در سفر و در حضری

اگر بی من خوشی باز آ بصد دامم چه می بندی … وگر ما را همی خواهی چرا بندی نمی خندی
کسی کز در شکرخانه شکر نوشد به پیمانه … بدین پسته کاره سالانه بباید کرد خرسندی
چو زرشک ماه و گل کشتی چو در دلها طمع کشتی … نباشد لایق از حسنت که برگردی ز پیوندی
خوشا آن حالت مستی که با ما عهدی بستی … مرا مستانه میگفتی که ما را خویش و فرزندی
پیاپی بوسه میدادی بصد لطف و بصد شادی … که گیر این جام بخوشی چها خوشی و خرسندی
سلام علیک ای خواجه بهانه چیست این ساعت … نه دریایی نه دریادل نه ساقی خداوندی
نه یاقوتی نه مرجانی نه آرام دل و جانی … نه بستانی نه گلستانی نه کان شکر و قندی
خمش باشم بدان شرطی که بدهی می خموشانه … من ار گویم همه بندت نه زانکه قابل بندی

تا شیر و روبه پا کنی آوردها دیوانگی … افزودمان بیگانگی با حضرت یکدانگی
زان باده شبهای تو وز مستی لبهای تو … وز لطف و خوبیهای تو آخر کجا فرزانگی
ای رستم دستان تو باشی مخنث تر ز غر … با این لب همچون شکر کی ماند مردانگی
آه از مغولیهای تو آه از فضولیهای تو … چند از ملولیهای تو یکسان شمع از یکدانگی
با لعل همچون شکرش و ز تابش سیمین برش … صد سنگ باید بر سرش گر درکند دردانگی
جان از تو بیچارگی بیچارگی کی چارگی … ویرانه و آوارگی صد خانه و صد خانگی

ای صاف همچون جام جم پشت تماشاست کم … چون چنگ کشتم من بخم اندر غم خوش دانگی

نه چرخ زمرد را مجنون پس هوا کردی … تا صورت خاکی را در چرخ درآوردی
ای آب چه میشوئی وی باده چه میجوئی … ای سعد چه می غژی وی چرخ چه میگردی
ای عشق چه می خندی وی عقل چه می بندی … وی صبر چه خر بستی وی چهره چرا زردی
سرراجه محل باشد در راه وفاداری … جان خوی و قلندری باشد در دین جوانمردی
کامل صفت آن باشد کو صید فنا گردد … یکموی نمی گنجد در دایره فردی
که غصه و که شادی و رست ز آزادی … ای پسر دکسی کو ماند در گرمی و در سردی
کو تابش پیشانی کز ماه مرا دیدی … کو شعشعه مستی کز باده جان خوردی
هر روز من با دیده این خطبه من دایم … وین منبر من عالی مقصوره من مردی
چون باد بیا این منبر خلیلی شود از دم … ارواح ملک آیند از غیب آوردی

باز آمدی ما را بر سم زنی شوری … داود روزگاری با نغمه زبوری
یا مصر نباتی یا یوسف حیاتی … یعقوب را بپرسی چونی ازین صبوری
باز آمد آن قیامت با فتنه و ملامت … گفتم که آفتابی یا نور نور نوری

ای آسمان این دم گردان و بیقراری — وی خاک هم درین غم خاموش در حضوری

ای ابر بر زمین ری فتنه تو بیشتر زن — دل نام تو نگوید از غایت غیوری

خورشید چون برآید خود را چرا نماید — با آفتاب رویت از جاهلی و کوری

باز آمد آن سلیمان بر تخت پادشاهی — جان را نثار او کن آخر نه کم ز موری

در برده چون نشستی رسوا چرا نشستی — این غیبت از تیری آن هست از صبوری

تره فروش گوش آن عقل را نگیرد — تو بر سرش نهادی بنگر چه دور دوری

باز آمدست بازی چیناد هر نیازی — ای بوم اگر نه شومی از وی چرا نفوری

باز آمد آن تجلی از بزمگاه اعلی — ای کوه نعره میزن موسی کوه طوری

باز آمدی بخانه ای قبله زمانه — والله صلاح دینی پیوسته در ظهوری

نشوی همره غانکی چنین بی پر و بالی — چو نه میری و وزیری بن سبلت بجه بالی

چو سیاه موی آری به پسند سیاهی — بشناسند همه کس که تو طبلی و دوالی

چو خلیفه سبزی تو بنه آن طبل ز گردن — بستان خنجر و جوشن که سپهدار جلالی

بخدا صاحب باغی تو ز سر باغ چه داری — بفروش از رز خود تو همه انگور حلالی

تو زان بدر کمالی که دهی نور ز گیتی — بستان نور ز خورشید که تو امروز هلالی

بله ای عشق برافشان گهر خویش بر اختر — که همه اختر و ماهند و تو خورشید مثالی

بده آن دست به مستم مکش آن دست که مستم — که شرابست و کبابست و یکی گوشه خالی

بده آن مست خرامان بسوی مجلس سلطان — منکر مجلس عالی که توی مجلس عالی

چو زدی گردن غم را بغنیمت نه نزاری — عسس آن غم خود را بدر شحنه و والی

عسس و شحنه چگویند حریفان ملک را — همه در روی در افتند که ای خوب خصالی

سوی باغ سفر کن بنگر بهار باری — سوی یار ما گذر کن بنگر نگار باری

نرسی بباز پران پی سایه اش همیدو — بشکارگاه غیب آ بنگر شکار باری

بنظاره و تماشا بسواحل او دریا — بستان اوج موجش در شاهوار باری

چو شکار گشت باید بکمند شاه اولی — چو برهنه گشت باید بچنین قمار باری

بگشای تو لنگ لنگان بدن عالم جان — بنگر ترنج و ریحان گل و سبزه زار باری

بله چنگیان بلاز برای سیم و کالا — بسماع زهره ما بزنید تار باری

بمیان این ظریفان بسماع این حریفان — ره بوسه گر نباشد برسید کنار باری

بچنین شراب [illegible] دن خمار خسته بودن — پی این قرار برگو دل بی قرار باری

ز سبو فغان برآمد که ز تغض می شکستم — بله ای قدح بپیش آ بستان عقار باری

ای خسروان شیرین سرمست شور کردند — بحیی حیات جانها دل و جان بیار بکار
بر دوکان عشق ورزی قصا کذار کردم — دل من مید کلی ز دوکان کار باری
من از ان دو برج کذشتم که مر تو چاره سازی — دل و جان بیاد دادم تو نگاه دار باری
بله بس کنم که شرحش شه خوش بیان بگوید — بله مطرب معانی غزلی بیار باری

اندر مصاف ما را در پیش رو و پس نی — اندر سماع ما را از نای و دف خبر نی
ما خود فنای عشقیم ما خاک پای عشقیم — عشقیم توی بر تو عشقیم کل و کر نی
خود را چو در نوردیم ما جمله عشق کردیم — سرمه چو سوده کردد جز نیمه نظر نی
سر جسم عرض شد جان و دل غرض شد — حل شو که در دو عالم ز اپسر دکی بتر نی
از حرص آن کنم ازش وز عشق آن نوازش — باری جگر دریدم خون شد مرا جگر نی
صد بار شد دل من او را و ره شد دل من — امروز اگر بجویی در من ز دل اثر نی
در قرص مه نگه کن هر روز می بکداز د — ما در محاق کویی کاندر فلک قمر نی
یارب ز بهر ما از زهره فرست مطرب — کین عشق آسمانی اندر خور بشر نی
نی نی که زهره چه بود چون شمس عاجز آمد — کین شمس مطرب اینجا جز مسخره حجر نی

ای شاه مسلمانان وی جان مسلمانی — پنهان شده و افکنده در شهر پریشانی
ای تشنه در آتش هم میکش و هم میکش — سلطان سلاطینی بر کرسی سبحانی
شاهنشه هر شاهی صد اختر و صد ماهی — هر حکم که میخواهی که میکن همه جانی
گفتی که ترا یارم رخت تو نگه دارم — از شیر عجب باشد بس نادره چوپانی
هم کفری و هم دینی هم مهدی و هم هادی — هم عاشق و معشوقی هم اینی و هم آنی
گر نیست و گر هستم گر عاقل و گر مستم — در هیچ نمیدانم دانم که تو میدانی
گر در غم و در رنجم در پوست نمی گنجم — گر بهر جو تو عیدی قربانم و قربانی
که چون شب یغمای شب در دل ای — که از دل همچون شب چون صبح برون رانی
که جامه بگردانی کو پیچه که رسوم من — یارب که چه گردد جان چون جامه بگرداند
در رزم تو فارس در بزم تویی چارس — این کیست عجب جز تو کو را تو نگهبانی
ای عشق تویی تنها گر لطف و اگر قهری — سرهای تو می نالد هم تازی و سریانی
لاحول کجا راند دیوی که تو بگماری — باران نکند کردی که تو بنشانی
چون سرمه جادویی در دیده چنین دل را — تیز نگه ماند در دیده ربانی
از خاک رتابد در دیده دل پسته — هر نیست بود دستی از عقل با نسانی
تا جزو بکل تازد جسته سوی کان زد — قطره سوی بحر آید از سوی کهستانی

نی سین بود اینجانی تجر بود انجا — خامش کن نشد ظاهر هرگز سر روحانی

ای صورت روحانی امروز چه آوردی — آورد نمیدانم دانم که مرا بردی
امروز عجب چیزی می‌افتی و می‌خیزی — دریای که غلطیدی زد مست که میخوردی
ای گلشن نیکویی امروز چه خوش بویی — در روی که خندیدی در باغ که پروردی
وین طبع زر افشانی وان همت سلطانی — پیران جوانان را آموخت جوانمردی
بگذر ز جوانمردی کان هم ز دوی خیزد — در مجلس هم دردی درکش قدح دردی
تو همره و هم دردی هم خفتی و هم فرد — هم عاشق و معشوقی هم سرخی و هم زردی
با این همه در مجلس بنشین و میا با من — ترسم که میان ما بگریزی و برگردی
وز زانکه همی آیی با خویش مبر دل را — گز دل دو دلی خیزد که گرمی و که سردی
وانجا که بود این دو انجا منم و یا تو — تا تو تویی و من من هرگز نبود فردی
آمد سخنی مشکل ای گوهر دریادل — می‌آید بوی خون زین نکته که گستردی
ای ناطق بالایی کردر تک دریایی — دم را تو نگه داری در قوت در مردی

بیا ای یار کامشب آن مایی — چو گل باید که با ما خوش برآیی

خدایا

خدایا چشم بد را دور گردان — خداوندا که دارا جدایی
زمن مانم نه دل ماند نه عالم — اگر فردا بدین خوبی برایی
نهادم دست بر دل تا نبرد — تو دل از سنگ خارا در ربایی
برآ ای ماه تا خوبی ببینی — بیا ای یوسف خوبان کجایی
بدین خوبی از آنت نقش کردم — که تا درهای رحمت بر گشایی
بهر جایی کنی زسودای تو ای دوست — کجایی تو کجایی تو کجایی
بیا ای جان ما را زندگانی — بیا ای چشم ما را روشنایی
اگر کفر است اگر اسلام بشنو — تو با نور خدایی یا خدایی
خمش کن چشم زخورشید منکر — که مستغنیست خورشید از گدایی

ای که تو از عالم ما می روی — خوش ز زمین سوی سما میروی
این قفص اشکسته و جسته ز بند — پر بگشودی و بکجا میروی
سر ز کفن برکن و ما را بگوی — گز وطن خویش چرا میروی
چون ز قضا دعوت و فرمان رسید — جانب رضوان رضا میروی
یا که ز جنات نسیمی رسید — در پی آن پیک قضا میروی

یا ز تجلی جلال قدیم
مضطرب و بی سر و پا میروی

یا ز شعاعات جمال خدا
منتظر آب و اتا میروی

یا ز بن خم جهان جوش زد
صاف شدی سوی علا میروی

یا بصفایی که خموشان کنند
خامش و مخفی و خفا میروی

ای وصل تو آب زندگانی
تدبیر وصال ما تو دانی

از دیده برون شوی که نوری
وز سینه جدا مشو که جانی

من مصحف گشته ام و لیکن
بس راست شوم چو تو بخوانی

یک یوسف بیکس است و صد گرگ
اما بره جو تو شبانی

هر بار بپرسیم که چونی
با اشکم و روی زعفرانی

این هر دو نشان برای عامت
پشت چه نشان حق بی نشانی

ناگفته حدیث بشنوی تو
ننوشته حروف را بخوانی

بی خواب تو واقعه نمایی
بی آب سفینها برانی

خاموش و بنازلا به کم کن
کز لابه رسید لن ترانی

در غم یار یار بایستی
یا غم را کنار بایستی

زانچه کردم کنون پشیمانم
دل امسال پار بایستی

تا درخت امید سبز شدی
سایه آن بهار بایستی

تا بد اپستی ز دشمن و دوست
زندگانی دو بار بایستی

دشمن عیب جوی بسیارست
دوستی غمگسار بایستی

ماهی جان ما که بی جانست
بر لب جویبار بایستی

چون رضای دل تو در غم ماست
یک چه باشد هزار بایستی

یار لاحول گوی را چشم
یار شیرین عذار بایستی

خوک دنیاست صید آن خامان
آهوی جان شکار بایستی

همره بی وفا همی لنگد
همره راهوار بایستی

صد هزاران سخن نهان دارم
گوش را گوش وار بایستی

بحر ما را کنار بایستی
وین سفر را قرار بایستی

پیکی غم چو جان نخواهم داد
یک چه باشد هزار بایستی

شیر بیشه میان زنجیرست
شیر در مرغزار بایستی

ماهیان می طپند بر سر ریگ   چشمهٔ جویبار با پستی
بلبل مست سخت مخمور ست   گلشن و سبزه زار با پستی
در حراقند زین سفر یاران   آن سفران دیار با پستی
دیدهٔ عبرتست زین مرده   دیدهٔ اعتبار با پستی
همه گل خواره اند این طفلان   مشفق دایه دار با پستی
ره بآب حیات می نبرند   خضر آب خوار با پستی
اندرین شهر قحط خورشید ست   سایهٔ شهریار با پستی
شهر از بوی زشت بر گشتست   نافهای تتار با پستی
دولت کوی خانه می جویند   دولت بی غبار با پستی
چون یمیری بمیر و آن همت   آن هنرهات عار با پستی
طالب کار و بار بسیارند   طالب کردگار با پستی
چنگ در ماز دست این کمپیر   چنگ او تا بتار با پستی
مرگ تا در پیست و ز و شب بت   شب ما را نهار با پستی
دم مغرور اندکی ماند ست   نفس پشمار با پستی
نفس ایزدی ز روی تمیز   بر خلایق نثار با پستی

برگ دیگی برای ما نخست   آن جو زش را گوار با پستی
یاد مردن جو واقع مرگست   مردمی یادگار با پستی
ملکها ماند و مالکان مردند   مملکت پایدار با پستی
عقل پستہ شد و هوا مختار   عقل را اختیار با پستی
هوشها چون مگس درین دوغست   هوشها هوشیار با پستی

سوگند خورده که ازین بس جفا کنی   سوگند بشکنی و جفا ها رها کنی
امروز دامن تو گرفتیم میکشیم   تا کی بهانه گیری و تا کی دغا کنی
می خندد آن لبان صنما بوسه میدهد   کاندیشه کرده که ازین بس وفا کنی
بی تو نماز ما جو روا نیست سود نیست   آنکه روا شود که تو حاجت روا کنی
بی بحر تو جو ماهی بر خاک می طپیم   ماهی همیکند که ز آبش جدا کنی
ظالم همان کند ز تو ترساندش اسیر   کو با توان کند که تو در حق ما کنی
جو تو جفا کنی ز که ترساندت کسی   جز آنچه سر نهد بهر آنچه قضا کنی

بلهٔ ای شب و که ز چشم ناپدیدی   بجد اپنهن خانهٔ تو چنین چراغ دیدی

نه ز باد ما امیری تو ز ذیم کمی پذیرد / نه ز روزگار پیری دگهی و یا بدیدی
بله آسمان عالم ز تو خوش همه حوالی / سفر دراز کردی بمسافران رسیدی
تو بگو و گر نگویی بخدا که من بگویم / که چرا ستارگان را ره کهکشان کشیدی
سخنی ز نطق طیر طلبیدم از ضمایر / که عجب در آن چمن‌ها که ملک بود بریدی
بزد آه سرد و گفتا که بر آن درست قفلی / که بجز عنایت حق نکند بر او کلیدی
چو فغان او شنیدم سوی عشق بنگریدم / که چو نیست لایق سر دل او چرا خلیدی
بجواب گفت عشقم که مکن تو باور او را / که درون نه گنج دارد تو چه مکر او خریدی
چو شنیدم آن بگفتم تو عجب تویی و یا او / که هزار حجی اینجا نکند بجز مریدی
بعشق عاشقان را و مسافران جان را / خوش و نوش و شادمان کن که هزار روز عیدی
تو چو یوسف جمالی که ز پا رها و بالی / بدر آمدی و حالی کف عاشقان بریدی
خمش ار چه داد داری طرب و گشاد داری / بچنین گشاد گویی که روان بایزیدی
چو بیاد شمس دین در دهن و زبان گشادی / ز خوشی آن حلاوت تو مگر شکر گزیدی

بله پاسبان دل تو چگونه پاسبانی / که بر درخت‌ها را همه دزد شب نهانی
بزن آب سرد بر رو بجه و بکن علالو / که ز خوابناکی تو همه سود شد زیانی

بکوی

که چراغ بهر دزد شب خواب پاسبانان / بمی چراغ‌ساز ار چه رونمی نشانی
بگذار کاهلی را چو ستاره شب روی کن / ز زمین‌سان حق ترسی که سوار آسمانی
دو سه عوعو سگانه بزند ره سواران / چه برد ز شیر شرزه سگ کاهدانی
سگ خشم و گاو شهوت چه زنند پیش شیری / که ز چشمه حقایق ببرد صف عیانی
ز دو قطره آب بودی که نه نفسه و نوحی / بمیان موج طوفان چپ و راست میدوانی
چو خدا بنا دهست چه خبر بود ز رزمت / بفلک رسد کلاهت که سر همه سرانی
چه نکو طریق باشد که خدا رفیق باشد / سفری است کردن چو بهشت جاودانی
تو مگو که از مقامی چه برم بی‌نشانی / که بس است مهر و مه را رخ خویش ارمغانی
چو غلام توست دولت کندت هزار خدمت / که ندارد از تو چاره اگرش ز در برانی
تو بخسب خوش که دولت ز برای تو بخسبد / تو بگیر سنگ در کف که شود عقیق کانی
بفلک بر آ چو عیسی ارنی بگو چو موسی / که خدا ترا نگوید که خمش لن ترانی
خمش ای دل چو خاره سر خم اگر بگیری / دل خم بر گشاید چو بجوشد این معانی
دو هزار بار هر دم تو بخوانی این غزل را / اگر آن سوی حقایق پس از آن و بدانی

چمن و بهار خرم طرب و نشاط و مستی / صنم و جمال خوش و قدح و دراز دستی

ز من گلشن و لاله که چمن نمود کلاله / بله سوی بزم گل رو که تو نیز می‌پرستی
بی شکر سرو سوسن شکوفه صد زبانه / سخن از عدم روان شد تو چرا چنین نشستی
بنی از گفت آن گل بعتاب و فن بلبل / که چو من رو از آنجا که درخت را شکستی
بجواب گفت این خو که تو داری این جفا کو / نه بتیغم ماند اینجا نه طبیب و نی مجستی
گل سوری اعبارت برسید زعفرانی / که رخ از چه زرد کردی ز خمار نرگس مستی
بجواب گفت او را که ز داغ عشق زردم / تو نیازموده غم نرگسی شنیده استی
بجواب گفت سبزه چه فن بلند کشتی / ز دیش جواب آمد که ز خاکی ور رستی
بشکوفه گفت غنچه ز چه روی بسته چشمی / بجواب گفت خندان ته آن کلاه رستی
ز بنفشه ارغوان هم خبری بحست آدم / بگزید لب که مستم بسر تو ای پهستی
جو بدید مستی او حرکات و چستی او / بکنار در کشیدش که از این میان بجستی
بلای تبان گلشن بکجا بدیدش مه / بعدم بدیم تا که ز خدا رسیده مستی
تو هم از عدم روان شو بهای آن جهان شو / ز ملوک و خسروان شو که شرف الستی
بنگر سخای دریا و خموش کن جو ماهی / بر هان شکار دل را که تو از برون نشستی

بگذشت و شب سحر شد نفسی و پا پایا
تو از آن خویش کردی که نخوردی و نخفتی

بکان

بجان تو که پس گردن نخاری / نکویی میروم غداری نیاری
بسازی با دو سه مسکین بی دل / اگرچه بی دلان بسیار داری
تو گویی میروم رنجور دارم / نه رنجوران ما را پی گذاری
ز ما رنجورتر آخر که باشد / که در خشمت نیابم از نزاری
خوری سوگندها فردا بیایم / چه دامن گیردت سوگندخواری
تو ماهی ما شبیم از ما بمگریز / که بی مه شب بود دلگیر و تاری
تو با سوگند کاری بخته سر / که بر اسپ اسرار پنهانی سواری
توابی ما مثال کشت تشنه / مگر دادی ما که آب خوشگواری
بپاس اهل این درویشان صادق / چه باشد گر چنین تخمی بکاری
چه درویشان که هر یک گنج ملکند / که شاهان زاستین تشان مساری
بتو درویش و با غیر تو سلطان / ز تو دارند تاج شهریاری
که مه درویش باشد پیش خورشید / کند بر اختران مه شهسواری
منم نای تو مغرور در این بانگ / که بر من هر دمی دم میگماری

همه دمهای این عالم شمرده است
تو این دم چه دمی که بی شماری

بیا بیا که شدم در غم تو سودایی
درآ درآ که بجان آمدم ز تنهایی

عجب عجب که برون آمدی بپرسش من
ببین ببین که چه بی‌طاقتم ز سیدایی

بده بده که چه آورده تحفه مرا
بنه بنه بنشین تا دمی برآسایی

مرو مرو تو چرا زود زود می‌بروی
بگو بگو که چرا دیر دیر می‌آیی

نفس نفس زده‌ام نالها ز فرقت تو
زمان زمان شده‌ام بی رخ تو سودایی

مجو مجو پس ازین زینهار راه جفا
مکن مکن که شده کار ما برسوایی

برو برو که چه گر میروی بشیوه گری
بیا بیا که چه خوش میچمی برعنایی

اگر دمی بگذاری هوای نااهلی
ببینی آنچه نه دیده آنچه دیده دلی

خدای دانی خود را و خاص بنده شوی
خدای را تو ببینی برغم معتزلی

اگر تو رند تمامی ز جمعتان بگریز
گشای چشم دلت را بنور لم یزلی

مگوی عیب کسان نیست عیب دان بنگر
زبان جهل ببر وز و دگر مکن دغلی

وضو ز اشک بساز و نماز کن به نیاز
خراب و مست شو ای جان ز باده ازلی

برآر نعره ارنی بطور موسی وار
بزن تو گردن کافر بکن غزا چو علی

دکان قند طلب کن ز شمس تبریزی
تو مرد آنچه که فروشی چه لایق عسلی

آخر ای دلبر تو مارا می بجوی اندکی
آخر ای ساقی ز غم ما را نشوی اندکی

آخر ای مطرب بگویی قصه دلدار ما
گر نگویی بیشتر آخر نگویی اندکی

گر بدی گفتند از من من نگفتم بد ترا
این قدر گفتم که ما را نیک جویی اندکی

در جمال حسن و خوبی در جهانت یار نیست
شکرستانی و لیکن ترش رویی اندکی

شمس تبریزی جو دست جمله آن خون دلست
بوی خون دل بیابی گر ببویی اندکی

دریغا کز میان ما برفتی
بدرد و حسرت بسیار رفتی

بسی زنهار گفتی لا بگردی
نه دیدی چاره ناچار رفتی

کنار بر گل و روی چو ماهت
چه شد چون در زمین خار رفتی

ز حلقه دوستان و همنشینان
میان خاک و مور و مار رفتی

چه شد آن نکتها و آن سخنها
چه شد عقلی که در اسرار رفتی

چه شد دستی که دست ما گرفتی
چه شد پایی که در گلزار رفتی

لطیف و خوب و مردم دار بودی
درون خاک مردم خوار رفتی

چه اندیشه که میکردی ناگاه
براه دور و ناهموار رفتی

فلک بگریست و روز آخر رسید
در آنساعت که زار زار رفتی

دلم خون شد چه پرسم من چه دانم | بگو باری عجب سدار رفتی
جو رفتی صحبت پاکان گزیدی | ویا محروم یاران کار رفتی
جو ابکهای شیرینت کجا شد | خمش کردی و از گفتار رفتی
ز داغ و زهی حسرت که ناگاه | سفر کردی مسافروار رفتی
کجا رفتی که پیدا نیست گرد | زهی بر خون دلی کین بار رفتی

مرا هر لطف قربانیت جانی | ترا هر لطف در بنده کمانی
دو چشم تو بیان حال من بس | که روشن تر ازین نبود بیانی
دلم جون نی هزاران ناله دارد | که یک نی دید از شکرستانی
ازان شکرستان دیدم نشانها | ندیدم از تو روشن تر نشانی
مثال عشق پیدا و پنهان | ندیدم هیچ تو پیدا نهانی
جهان جو پای بست و جای آن است | مثل بشنو که جان به از جهانی
نه بر آسمان ای ماه لیکن | تو جان هر جاکه تابی آسمانی

نگارا تو در اندیشه درازی | نیاوردی که با یاران بسازی

فغانی

نه عاشق بر سر آتش نشیند | مگر که عاشقی باشد مجازی
بمن بنگر که بودم پیش ازین عشق | ز عالم فارغ اندر بی نیازی
قضا آمد بدیدم ماه رویی | گرفتم من پس زلفش بنازی
گناه این بود کافتادم بعشقی | جو صد روز قیامت در درازی

گفتم نگار گیرم رفتی نگار گشتی | گفتی قرار یابم خود بیقرار گشتی
حضرت چرا نجویم کاب حیات خوردی | پشت چرا نگیرم جون یار یار گشتی
جانت چرا ننوشم جون ساقی وجودی | غفلت چرا نجنبم جون فتنه بار گشتی
فاروق جون نباشی جون از فراق رستی | صدیق جون نباشی جون یار غار گشتی
اکنون تو شهریاری کو را غلام گشتی | اکنون شکوفه رفتی گر غم نزار گشتی
هم گلشن ندیدی صد گونه گل بچیدی | هم سنبلش بسودی هم لاله زار گشتی
ای چشمش الله الله خود فتنه میزدی ره | اکنون نعوذ بالله جون پر خمار گشتی
آنکه فقیر بودی بس خر قمار بودی | بس وای ای فقیران جون ذو الفقار گشتی
بهر هیچ مرگ برکن زیرا که نفخ صوری | [illegible] جون نو بهار گشتی
از رستخیز ایمن جون رستخیز نقدی | هم از حساب رستی جون بی شمار گشتی

ازمان شدی تو فارغ چون ماهیان دریا / وز آب فارغی هم چون سوسمار گشتی
ای جان چون فرشته از نور حق سرشته / هم زاختیار رستی هم اختیار گشتی
از کام نفس رستی وزنی دسته بریدی / هم دوست کامی اکنون هم کامیار گشتی
غم را شکار بودی نی کردکار بودی / چون کردکار گشتی با کردکار گشتی
گر چون خلق ریزی و ربا فلک ستیزی / عذرت عذار خواهد چون گلعذار گشتی
نازت رسد ازیرا زیبا و نازنینی / کبرت رسد همیکن چون از کبار گشتی
باش از در معانی در حلقه خموشان / در گوشها اگرچه چون گوشوار گشتی

زبامداد دلم می برد بسودایی / چو وام دارم امیکند تقاضایی
عجب بخواب چه دیدست دوش آن دلم / که هست بر خشم امروز شور صفرایی
ولی دلم چه کند چون موکلان خدا / همی رسند بپایی بدل ز بالایی
بدست خانهٔ دل از موکل عجبی / که نیست یکسر سوزن بهانه را جایی
بهانه نیست و گر هست کو زبان و دلی / گریز نیست و گر هست کو مرا پایی
جهان که آمد و ما همچو سیل بر سر کوه / روان و رقص کنانیم تا بدریایی
اگرچه سیل برآید ز راه ناهموار / قدم قدم بودش در سفر تماشایی

چگونه زار ننالم من از کسی که گرفت / بهر دو دست و زبان او مرا چو سرنای
هوس نشسته که فردا چنین کنیم و چنان / خبر ندارد کو را نماند فردایی
غلام عشقم و کو وقت نقد می جوید / نه وعده اندونی پیته و نی رایی

برون کن سر که جان سرخوشانی / فرو کن سر ز بام بی نشانی
بهر دم رخت مشتاقان خود را / بدان سو کش که بس خوش میکشانی
که عاشق همچو سیل و تو چو بحری / که عاشق چون فراخست و تو کانی
شفقهای چو شکر باز میگوی / که تو از لعلها در میفشانی
زهی آرام گاه جمله جانها / عجب افتاد چشم و مهربانی
زخوبی روی مه را خیره کردی / برحمت خود جهان تراز جنانی
بهر تیری هزار آهو بگیری / زهی شیری که بس سخته کمانی
بهر بحری که تازی همچو موسی / براری گرد از وی چون دوانی
همه جان در شکر دارند از وصل / ز غیرت گفته نی نی لن ترانی

ز شمس الدین بپرس اسرار آنرا
که تبریز است دریای معانی

مبادا بی تو ما را زندگانی / مبادا بی تو ما را شادمانی

مبادا یک‌زمان بی‌تو دولت / مبادا بی تو یک دم کامرانی

بمن منما فراقش را خدایا / بده او را تو عمر زندگانی

اگر خود من نمانم یا نمانم / ترا خواهم که در عالم بمانی

شها بر بندگانت یک‌نظر کن / بکن بر ما برحمت مهربانی

برای ما بخواه از حق تو خود را / که تو درمان درد عاشقانی

میان مجلس عشاق ای جان / همی‌کردان قدحهای نهانی

بهر باری که در دریا بتازی / دو صد گوهر براری از معانی

زمین و آسمان را تازه میدار / که تو جان زمین و آسمانی

همه ذرات عالم از تو رقصان / ایا خورشید شاهنشاه جانی

ولد گرچه سراسر جمله خارست / صلاح الحق تو گلی گلستانی

قرة العین منی ای جان بلی / ماه بدری گرد ما گردان بلی

صد هزاران آفرین بر روی تو / می‌فرستد حور و رضوان بلی

ای چراغ و شعلهٔ آسمان / خاکیان را آمدی مهمان بلی

از کمال رحمت شاه نبی / گنج آید جانب ویران بلی

سر و رحمت چون خرامان شد بباغ / یا بد ابلیس لعین ایمان بلی

چون شکستی شیشهٔ درویش را / واجب آید دادن تاوان بلی

ملک بخشد مالک الملک از کرم / علم بخشد علّم القران بلی

افتابی چون ز مشرق سر زند / ذرها اینند در جولان بلی

جار ربک والملایک چون رسید / هر محال اکنون شود امکان بلی

در فتوح فتحنا ابواب‌ها / گردد این دشوارها آسان بلی

امشب ای دلدار خواب آلود من / خواب ارانی نرگس دان بلی

چشم نرگس چون بترک خواب گفت / برخورد از فرجه ایمان بلی

مغز خود ما چون ز غفلت پاک رفت / بو برد از گلبن ریحان بلی

روز ما شب مست و شب تا روز مست / سخت شیرین باشد این دوران بلی

بلبلان را منبر گلبن بگو / مست محسن در خور ایمان بلی

چون فرو شد اشتهای مستمع / سنگ آرد منطق لقمان بلی

از دیار مصر مر یعقوب را / بوی یوسف شد سوی کنعان بلی

گر خمش باشی و پنهان کنی / سر شود پیدا از آن سلطان بلی

خامشی صبر آمد ایثار صبر … هر فرح را میکشد از کان بلی

منکری آمد درین میدان بلی … بر طریق امتحان میدان بلی

نیست فی قصدش که گیرد خرده … بر سماع و ذوق این مردان بلی

رستمان چو دند غران در سماع … بر براق عرش و رجولان بلی

دیو ما را با حشم آراسته … کور گشت و شد ز غم نالان بلی

داد ما را شاه یکی منشور نو … که بود در حکم من دوران بلی

ای زمین میزن تو طبل و کوس ما … چون فلک شد بهر دوران بلی

گر نظر بر زمین من پا کنم … خوش روانم همچو جویان بلی

همچو ماهی در دل دریا شدم … همچو گوهر درمیان تابان بلی

گرچه مستم از شراب آسمان … ساقیا درده مرا هم زان بلی

بیش و کم دادی حریفان زان شراب … باده را زین بس بده یکسان بلی

دوش خوردم باده‌های جانفزا … با نگار خوب همچون جان بلی

لی کناری ادبو سه لبم … زلف مشکین گشته مشک افشان

رازهای رفت ما را درمیان … نیست زانم دم زدن یاران بلی

ای الدبس کن بگو این راز را … راز میدار پس نهان بلی

این بوزن گفت مولانا بود … قرة العین منی ای جان بلی

ای تو خوبی خویش آینه را مشتری … سوخته باد آینه تا تو درو بنگری

جان من از بحر عشق آب چو آتش بخورد … در قدح جان من آب کند آذری

خار شد این جان و دل در چه آینه … گو چو گلستان شدست از نظر عبهری

گم شده‌ام من ز خویش گر تو بیابی مرا … گرد سلامش بیا گو که خوش و خوشتری

گر تو نیابی مرا از من و من را بگو … کای من آواره من گشته نهان چون پری

گر تو بعقلی بیا یک نظری کن درو … تا تو بدانی که نیست کار تو هم سرسری

ماهی گویا زبان کرده که گفتست بحر … نطق زبان را که تو حلقه برون دری

روشن دیده ای بس کشیده‌ام ملامتی … نادیده حکم کردن باشد غرامتی

آن ماه اگر برآید در روز رستخیز … برخیزد از میان قیامت قیامتی

پروانه چون نسوزد چون شمع و بود … چون غم نیاورد ز چنان سرو قامتی

عشق تو انگرست که از بس تو انگری … دارد همی ز ریش فراغت فراغتی

تا طعم آن حلاوت بر عاشقان زند   وز عاشقان برآید مستانه حالتی
ای آنکه جبرئیل ز تو راه گم کند   بر صبر تو ندارد این چرخ طاقتی
یا هجر لم تقولوا بالله ربنا   بذا الصدود منک علینا الی متی

با صد هزار دستان اندر خیال یاری   در پای او بمیرد هر جا بود نگاری
خوبان سیم سیمی حوران صفت شنیده   اینجا بیا که بینی حسن و جمال یاری
تا یافت جانم او را من گم شدم ز مستی   تا پای او گرفتم دستم نشد نگاری
ای مطرب الله الله زهر عشق آن شه   آن چنگ را درین دم خوشتر نواز باری
زان چهرهای شیرین دل عجب سروری   بس روی همچو زر را از مهر او عیاری
گویند زاب چیست زین ناله در دو عالم   گفتم همین ببستم در هر دو عالم آری
رفتم نظاره کردن سوی شکاران شه   می تاخت شاد و خندان آن ماه در غباری
از گلستان عشقش جان در تن جگر شد   صد گلستان غلامش خارش چگونه خاری
در پیش عشق رویش در نور آفتابش   تن چیست جز غباری جان چیست جز بخاری
در باغ عشق رویش خصمت خدای باد   گر تو ز گل بگویی یا قامت چناری
از چشم ساحر تو گشتیم شاعر تو   عذر عظیم دارم در عشق خوش عذاری

یارب بپیچم از آن کان شاه می خرامد   داده بگون نجر زی آن چهره چو ناری
پیچم که جان تلخم شیرین شهد ز شهدش   پیچم که اندر افتد شوری از شراری
از عشق شمس دین شه تبریز بهر این دم   هر گوش را سماعی هر چشم را نظاری

اگر گلهای رخسارش از آن گلشن بخندیدی   بهار جان شدی تازه نهال تن بخندیدی
وگر آن جان جان تنها روی بنمودی   تنم از لطف جان گشتی و جان من بخندیدی
وز آن نور دو صد مدهوش بگفتی همچو کلیم   شدی این خانه فردوسی گل مسکن بخندیدی
وگر آن ناطق کلی زبان نطق بگشادی   تن مرده شدی گویا دل الکن بخندیدی
گر آن معشوق معشوقان بدی پستی بکر و فن   روانها ذو فنون گشتی و هر یک فن بخندیدی
دریدی پردها از عشق و شوبی در فتادی   شدندی فاش مستوران که آن مطعن بخندیدی
گر آن سلطان خوبی از گریبان سر برآوردی   همه داغهای حسن تا دامن بخندیدی
وز آن ماه دو صد گردون نیاله خرمنی کردی   طرب جون خوشتها کردی جو خرمن بخندیدندی
ور او یک لطف بنمودی گشادی چشم جانها را   خوشتها کرفتی لطف و هر آهن بخندیدی
وز آن لعل لبان او گهر دادی وی از حکمت   شدی هر سنگ لعل او بر معدن بخندیدی
از آن میهای لعل او ز پرده غیب وا دادی   حسن دو شک شدی بی می و بر احسن بخندیدی

شهنشاها شهنشاها چو خاقان عطا دادی — بمسکینی شدی و گنج و بر مخزن بخندیدی
ور آن قهار عاشق کش بهم آمیزش کردی — که خارا را بدادی شیر تا من بخندیدی
وگر زالی از آن رستم بپاید یک نظر صد ره — بحق رستم دستان صف اشکن بخندیدی
در آن روزی که آن شیر وغا مردی کند پیدا — نه بر شیران مست آن روز رزم دو زن بخندیدی
بیا ای ساقی تلت روان کن دی می دولت — که تا شاعر شدی مست و زمی و زن بخندیدی
سر آن جانی که دست تیغ من تیزی ببوسیدی — حیاتش جاودان گشتی و گردن بخندیدی
ببریدی و دامن او زمردی جنگ بجستی — کرامت داشتی این و بر مار من بخندیدی

کرم سیم و درم بودی مرا مونس چه کم بودی — وگر یارم فقیرستی ز زر فارغ چه غم بودی
خدایا حرمت مردان زن دنیا فارغش گردان — از آن گر فارغستی او ز پیش من چه کم بودی
نگارا گر مرا خواهی وگر هم درد و همراهی — مکن آه و مخور حسرت که بخت محتشم بودی
بتاز ای پیاده نیکوی ها لن این که ارزدی — اگر چشم تو سیرستی فلک ما را حشم بودی
نه آن طمع دمی باشد که خویش از وی چو بیگانه است — وگر او بی طمع بودی همه کس خال و عم بودی
بیا چون ما شو ای تی رو نه نعمت جو نه دولت جو — گر ابلیس اینچنین بودی شه صاحب علم بودی
ز ابلیسی او بودی سقط او آشنا بودی — جفا او را وفا بودی ستم او را کرم بودی

نه

زهی اقبال درویشی زهی اسرار خویشی — اگر دانسته پشت همه هستی عدم بودی
جهان هیچ و ما هیچان خیال و خواب و ما هیچان — وگر خفته بدانستی که در خوابم چه غم بودی
خیال میدید این خفته در اندیشه و رفته — وگر زین خواب آشفته بجستی در نعم بودی
یکی زندان غم دیده یکی باغ ارم دیده — وگر بیدار گشتی او نه زندان نی ارم بودی

آنچه بود در دل آید او را عجب شناسی — در دل چگونه آید از راه قیاسی
گر گویی می شناسی لاف بزرگ و دعوی — ور گویی من چه دانم کفرست و ناسپاسی
در دانم و ندانم گردان شدست خلقی — گردان و چشم بسته چون اشتر خراسی
میگرد چون خراسی گر خواهی و نخواهی — گردن مپیچ زیرا در بند احتباسی
یوسف خرید کوری با هفده قلب آری — از کوری خرنده زکاسد نکاسی
تو هم ز یوسفانی در جاه تن فتاده — اینک رسن و آنها در پیش تا نیاسی
ای نفس مطمئنه از صفات حق ر و — اینک قبای اطلس تا کی درین پلاسی
از بانگ طاسها بگرفته می کشاید — ماهست منم گرفتم بانگی زن ار تو طاسی

زمین گشتی و با گل فتادی — دو چشم خویش سوی گل گشادی

ز شرم روی گل از تو بگریخت / ز گل واکشتی انجا سر نهادی

نهادی سر که پای من ببوسی / بیائی بوسه گل را بوسه دادی

بدان لبها که بر روی گل گرفتت / بیائی گرچه بوسه اوستادی

برای دفع بوش این دو لب را / همی لم نجاکت من ز شادی

کجا بردارم این لب از تو ای خاک / ولی فتنه توی گل را تو زادی

تو آن خاکی که از حق لطف دردی / تو دردی مریدی و مرادی

دلا با زلف دل بندان چه پیچی / بر نجیر و جنون چندان چه پیچی

نمی دانی که گل ده روز باشد / نه خاری با گل خندان چه پیچی

نبوی پسیح لب بی زخم دندان / بران لب بسی دندان چه پیچی

زنخ چینی وان چه راه پستی / که زندانست با زندان چه پیچی

نباشد در جهان یک نوش بی نیش / نخواهی زهر با قندان چه پیچی

دلا آمینه لیکن نه ز آهن / چنین با تیک و باسندان چه پیچی

ای بنده هر که او من انگاه در آیی / گر آب و گل و جان و دل خویشتن بر آیی

با این بگزیده و شایسته شد ستی / شایسته خود باشی با دوست نشایی

ای آهن بولاد چو آیینه نگشتی / خود را بنظر داری خویی بنمایی

در بوته در آتا برهی از صفت خویش / سلطان شوی امروز اگرچه که گدایی

خوبان ختن روی بروی تو نمایند / این از خودی تست که در خط خطایی

چون از خودی خود بری پس بحقیقت / کامن بده این دم چون نور خدایی

ای دل ز دلی بگذر و دلدار طلب کن / تسلیم و رضا جو تو عین رضایی

هر لحظه دعا را بسوی حضرت ربانی / غافل مشو ای دل که تو دال دعایی

ادام الله ظلک یا حبیبی / نگذشت از حد دردم تو طبیبی

ادبها خبر و بر بود عشقت / اگرچه هم موبد کالا دبی

غریبم در میان شهر عشقت / جهانگه تو بحسن تیغ خود غریبی

تو خورشیدی بطاق چرخ جا برم / ولی در چشم بینام قریبی

فقیرم جز دعا چیزی ندارم / از ایرا تو دعاها را مجیبی

منم فرهاد آن شیرین لب تو / مرا تو خسرو و جان لبیبی

بجز تو نسبت و حبت ندارم / مرا هم تو حسبی هم نصیبی

بدیوانه ز عقل و پسر چگویی / بمرغ پر بریده ز پر چگویی
بآواره ز خان و مان چه پرسی / بویرانه ز بام و در چگویی
چه گویی کشته را در حکم چوگان / درین میدان ز پا و سر چگویی
هزاران کشته بین نی تیغ در عشق / تو از شمشیر و از خنجر چگویی
بیا بنگر بنقد این قیامت / ازان حشر و ز شور و شر چگویی
مسیح از آسمان آمد بعالم / بر آواز خر و از خر چگویی
چنین سیمین بری لعلین قبایی / به پیش او ز سیم و زر چگویی
میان آب چشم آن پری را / حدیث از چشمهای تر چگویی
رسول الفقر فخری گفت و بس کرد / بما از ملکت سنجر چگویی

هست عجب صف زده پیش سلیمان پری / صف سلیمان نگر پیش رخ آن پری
هیچ ندیدست چشم هیچ نشنیده گوش / کرده روان از دو لب چشمه حیوان پری
چشم بود جای او شور کند های او / هیچ ندیدست کس در شکرستان پری
برد ز موسی عصا غمزه جادوی او / برد دل از سینه یوسف کنعان پری
جان و دل عاشقان بود تن بی روان / داد به یک بوسه با همگان جان پری

گفتم خورشید را جان پری رخ کجاست / گفت ندیدم بچرخ در همه دوران پری
عقل بیامد که ما صاحب جولان منم / برد بچوگان زلف گوی ز میدان پری
عقل فرو ماند و گفت گرچه همه دیده‌ام / لیک ندیدم بچشم هیچ از نیسان پری
رو تو خموش از کجاست این همه گفتار تو / گفت که من نیستم پرس ز پنهان پری

عجب دلم ای پسر تو ناز و فسون داری / که عقل را چو پری در پی جنون داری
هنوز از شکرت بوی شیر می‌آید / نه همچو شیر جگرخوار قصد خون داری
هزار گونه جنون دارم اندرین سودا / که صد هزار طلسمات و فنون داری
هزار جان لب تشنه جوی بازاری / هزار دل چو سر زلف سرنگون داری
در آب و آتش غرقم بگنج دیده و دل / ز آتشی که در آن روی بگون داری
بدلبران جهان حکم کن بکن فیکون / که کاف بینی و ابرو چو طاق نون داری
دل غریب که از شهر لامکان آمد / بکوی تست مسافر ببین که چون داری

ای که لب تو چون شکر ها که تو قرابه شکنی / وی که دل تو چون حجر ها که تو قرابه شکنی
عشق درون سینه شد دل همه آبگینه شد / نرم درآ تو ای پسر ها که تو قرابه شکنی

هر که اسیر سر بود انکه برون در بود　　　نرم در انجانه درهان که قرابه بشکنی
خوک شوی تو مست او باده خوری تو مست او　　　دست بزن لفا و مبرهان که قرابه بشکنی
تا نکنی پیاس او در دل خود قیاس او　　　او دگرست و تو دگر هان که قرابه بشکنی
عشق درون سینها بر سر آبگینها　　　نیک سبک تو بر گذر هان که قرابه بشکنی
حق چو نمود در شبی جمع شدند خیر و شر　　　خیره مشو درین حشر هان که قرابه بشکنی
تا که برد شمس دین چونکه شدی تو همنشین　　　تا تو نه لافی از هنر هان که قرابه بشکنی

هر دلی را گر سوی دلدار جانان خاستی　　　در دل هر خار غم گلزار جان آراستی
گر نه جوشا جوش غیرت کف برون انداختی　　　نقش بند جان من از رنگ و با ما ستی
گر نبودی پرده دار از برق سوزان ماه را　　　این زمین خاک همچون آسمان در واستی
دیده نامحرمان گر دیده بودی عشق را　　　خود طناب خیمها جمله درین پا پیستی
گر نه خون آمیز بودی آب چشم عاشقان　　　بر سر هر آب چشمی نقش آن مینا پستی
روز و شب گر دیده بودی تابش عشق را　　　گرم رو بودی نه ماندی من فردا ستی
خاک باشی خواهد آن معشوق ورنه خود از او　　　جای هر عاشق و رای گنبد خضراستی
حسن شمس الدین تبریزی افکندی نقاب　　　گر نه اندر پیش او فراش لالا استی

مرا

هزار جان مقدس هزار گوهر کانی　　　فدای خاک جمالت که روح بخش زمانی
چه روحها که فزاید چه حلقها که رباید　　　چو ماه غیب نمایی ز پردهای نهانی
چو در غبار ری ز بحر گرد براری　　　هزار بحر بجوشد چو قطره بگانی
تویی که کون بدیده تویی کشایش دیده　　　بیک نظر تو ببخشی سعادت دو جهانی
گرش کمست جهان را چو تیر راست کنی انکه　　　بکش کمان ما را که سخت سخت کمانی
ز چرخ زهر چشانده ترس و خوف بمانده　　　چو دل ثنای تو خواند که شاه امن و امانی
بچرخ سینه برایی هزار پله نمایی　　　یکی برانکه تو آیی یکی برانکه توانی
تراست چرخ چو جاکر تو مه نباشی و اختر　　　هزار ماه منور ز آستین بفشانی
تو شمس مفخر تبریز بخواجگی نشین　　　صد آفتاب ما را چو بندگان بکشانی

چاره کو بهتر از دیوانگی　　　بگسلد صد لنگر از دیوانگی
ای سلا کافر شده از عقل خویش　　　هیچ دیدی کافر از دیوانگی
هیچ ذره شد برو دیوانه شو　　　رنج کردد لاغر از دیوانگی
در خراباتی که مجنونان روند　　　زود بستان ساغر از دیوانگی
خود چه مجرومند و چه بی بهره اند　　　کیقباد و سنجر از دیوانگی

شمس تبریزی ای عشق تو	برگشاده صد در از دیوانگی

نخوردم از کف دلبر شرابی	شدم معمور و در صورت خرابی
گزیدم آتش نهان نهان	کز واندر دلم افتاد تابی
سر آن نکته که در عالم نگفتم	ز عشقش پاسخ نشنیدم جوابی
گهی سوزد دلم که خام گردد	بماند دلم نبود کبابی
مرا آن هر یکی شکلی نمودست	که صد چندان نه بیند خود بخوابی
منم غرقه به بحر انگبینی	که زنبور از کفش یابد لعابی
بهشت اندر رخش کمتر حجابی	خرد پیشش نشسته کمتر سحابی
جهان از جمله آب صاف می بین	که ماهی می درخشد اندر آبی
اگر با شمس تبریزی نشینی	ازان هر بر تو تابد آفتابی

ای داده خمارم تو اختیار مایی	من شاخ زعفرانم تو لاله زار مایی
گفتم غمت مرا کشت گفتا چه زهره دارد	غم این قدر نداند کاخر تو زار مایی
از آب من نزادی در آتشم فتادی	سود و زیان یکی دان چون در قمار مایی

من باغ و بوستانم سوزنده چون خزانم	باغ مرا بخندان آخر بهار مایی
گفتا که جنگ مایی اندر ترنگ مایی	پس چیست زاری تو چون در کنار مایی
گفتم ز سر خیالی در سر ست ما را	گفتا ببر سرش را تو ذوالفقار مایی
سر را گرفته بودم یعنی که در خمارم	گفتا رچه در خمارم نی در خمار مایی
گفتم چو چرخ گردون الله که بیقرارم	گفتا رچه بیقراری نی بی قرار مایی
شکر لبش بگفتم لب را گزید یعنی	آن راز نهان کن چون رازدار مایی
ای بلبل سحرگه ما را بپرس که که	آخر تو هم غریبی هم از دیار مایی
تو مرغ آسمانی نی مرغ خاکدانی	تو صید آن جهانی و زمرغزار مایی
ای مرغ نیست گشته وز دوست هست گشته	تو نور کردگاری یا کردگار مایی
ای ما و تو چه باشد عشق آگهی من و تو	این هر دو را یکی دان چون در شمار مایی
خامش اگرچه دارد هر نکته تو جانی	مسپار جان به هر کس چون جان سپار مایی

ای دشمن عقل من وی داروی بیهوشی	من جامم و تو در من چون باده همی جوشی
اول تو و آخر تو بیرون تو و در سر تو	هم شاهی و سلطانی هم حاجب و جاوشی
چه تازه و چه سبزی چه شاهد و چه نغزی	چون عقل درین مغزی چون حلقه درین گوشی

هم دوری و هم خویشی هم میشی و هم پیشی
هم یار و بداندیشی هم نیشی و هم نوشی

هم ره زن و هم خویشان هم فتنه درونشان
یارب چه خوش اندیشان اندم که در آغوشی

آن روز که هشیارم من عربده ها دارم
وان روز که خمارم چه صبر و چه خاموشی

ای دل چو بامداد تو بر حال دیگری
از شور خویش در من شوریده بنگری

بر چهره ام از تو صفرای دلبر است
تا خود چه دیده که ز صفراش اصفری

ای دل چه آتشی تو که بر باد می جهی
نی نی دلا که ز آتش و از آب برتری

ای دل تو هرچه هستی دانم که این بدان
خورشید وار پرده افلاک می دری

جانم فدات ای دل یارب چه گوهری
نی چرخ قیمت تو شناسد نه مشتری

سیل دل در پی تو چو جیحون دویده ایم
اندر جزیره که نه خشکست و نی تری

غافل از آن بدم که تو مجموع هستی
مشغول بود کفر با ایمان کافری

ایمان و کفر شبهه و تعطیل کفر تست
هم جنتی و دوزخ و هم حوض کوثری

ای دل تو هردو کونی و بیرون هردو کون
ای جمله چیزها تو از و چیزها بری

ای وی بهشت عالم در روی من نگر
تا از رخ مزعفر من زعفران بری

طاقت نماند وین سخنم ماند در دهن
با صد هزار غم که نهادند چون بری

حرام گشت ازین بس فغان و غم خواری
بهشت گشت جهان زانکه تو جهانداری

مثال ده که نروید در سینه خار غمی
مثال ده که کند ابرها گهرباری

مثال ده که نیاید ز صبح غمازی
مثال ده که نگردد جهان شب تاری

مثال ده که نریزد گلی ز شاخ درخت
مثال ده که کند توبه خار از خاری

مثال ده که رهد حرص از گدا چشمی
مثال ده که طمع وا رهد ز طراری

مثال گر ندهی حسن بی مثال تو بس
که مستی دل و جانی و خصم هشیاری

چو شب بخلوت معراج تو مشرف شد
بآفتاب نظر میکند بصد خواری

ز رشک میکرت نی هزار ناله کند
ز چنگ هجر تو گیرند چنگها زاری

ز تف عشق تو سوزیست در دل آتش
هم از هوای تو دارد هوا سبکساری

برای خدمت تو آب در سجود رود
ز درد تست درین خاک رنگ بیماری

ز عشق تابش خورشید تو بوقت طلوع
بلند کرد سپر از کوه نی ز جباری

که تا نخست برو تابد آن تف خورشید
نخست او کند آن نور را خریداری

نثار کوه بیاموز سر بالا دار
که کان عشق خدایی کم ز کهساری

مکن بزیر و بالا بلامکان کن سر
که هست شش جهت اینجا ترا نگونساری

بهل نگر که دل تو برون شش جهتست
که دل ترا برهاند ازین جگرخواری

روانه باش ای پسر ارو تماشا کن | ز آسمان بند برین لطیف رفتاری
چو غوره از ترشی و بسوی انگوری | چونی بروز نی جانب شکر باری
حلاوت شکر او گلوی من بگرفت | بماندم از رخ خوبش ز خوب گفتاری
بگو بعشق که ای عشق خوش گلوگیری | که وفا و جفا خوب خوب کرداری
گلو چو سخت بگیری بسنگ بر آید جان | در آیدم ز تو جان چون گلویم فشاری
گلوی خم د برشن ان پسر ز خوش منصور | دلا چو بوی بری صد گلو تو بسپاری
نه کودکی تو نه پیری روانه و دولان | ولیک آن حمن کشت نیست فاش و اظهاری

سر طرفه که در جهان گشت ندیم کهتری | می به از آن ده لم چون دل نور منقدری
هر هنری و سروری کان پدید با لهی | نیست به پیش همتم زان طربی و مفخری
چون شکرست عسکری چون پدید بهر دهن | زان بخورد شکر لبی فربه نیز لاغری
گر قمرست گر فلک و صنمست یا نمک | کار همت مشترک می نبود دو را فری
انچه بداد عام را خلعت خاص خود آن | شور پگان کافران می نخورد غضنفری
مجلس خاص بایدم گرچه بود دسوی عدم | شربت عام کم خورم گرچه بود ز کوثری
لاف زنی چه میزنی بول خزان چه تو کنی | با حدیث چه قانعی همچو روان کافری

گربندی تقاع ز اصل و جود بول خر | جان خران مستی آن توز دی جرا خوری
مرد جوهری بود قیمت خویش کم کند | شاد نشد سنجکی هیچ قباد و سنجری
زر تو بریز بر کهنه چونکه نماند زیر زر | بر بجهند بز زبر آن بشکست و او بری
ور بجهند بز زبر قیمت اوست بیشتر | پیش کشش بیار زر هست عزیز گوهری
ما گهریم و این جهان همچو زری در امتحان | بر سر زر بر آدلا گر تو نه محقری
شهوت خلق بی نمک شهوت روح بی دو | با سگ و خوک شرکه با خر گاو هم سری
نیست سرای مهتری نیست هوای سروری | همت شاه سنجری بین بله کو همبری
عشق و نیاز و بندگی هست نشان زندگی | در طلب تجلی در نظری و منظری
آب حیات جسته جانه در آب شسته | بر در دل نشسته تا بگشایدت دری
در طرف معاشقه در نظر معانقه | فرض بود مسابقه بر دل هر مطهری
روز جو نوشان من شام کنوشان من | سیر تو نوشان من کرده برای مهتری
عارف و صادقان حق طالب و عاشقان حق | در تک و پوی در سبق بی ندهی و نی بری
کرم روی خوی ذکر شب روی قمر نگر | ولوله سحر نگر است جو روز محشری
جان متقی فرشته جان متقی و رشته | نفس کریم گشته نفس لئیم لشکری
رحم جو جوی شیر من شهوت خوی انگبین | غمزه چو آب دان شوق جو خمر احمری

در تو چهار نوع جوهر [illegible] — همچو صفات و ذات تو هست نهان و ظاهری
جوشش شوق از کجا جنبش ذوق از کجا — لذت عمر در کمین زخم زبر جادری
خلق شده شکار او فرجه کنان کجا راو — در پی اختیار او هر یک بسته زیوری
شب بمثال هندوی روز مثال جادوی — عقل مثال [illegible] ظلم چو کور و باکری
عقل حریف جنگی نفس مثال زنگی — عشق چو مست و بنگی صبر و رضا چو داوری
شاه بگفت نکته خفیه بگوش هر کسی — گفته بجان کسی غیر پیام دیگری
جنگ میان بندگان کینه میان زندگان — از فلکند هر زمان میت ظریف پیکری
گفته حدیث شرح و خوش با گل و داد خنده اش — گفته تا بر بخته کرد دو چشم او تری
گوید گل که خنده به گوید ابر گریه به — هیچ یکی زیکدگر بنه نکرده یاوری
گفت بشاخ رقص کن گفت به برگ کف بزن — گفت بچرخ چرخ زن گرد منازل سری
گفت بعقل تیره شو گفت بعشق خیره شو — گفته بصبر خون گری در غم هجر دلبری
گفته برخ بخنده خوش گفته بزلف برده کش — گفته بباد در ربا پرده ز روی عبهری
گفت بموج شور کن گفت ز زر لال دور کن — گفته بدل عبور کن بر رخ هر مصوری
سر طرفی علامتی هر نفسی قیامتی — تا نکنی ملامتی کز شده ام سخنوری
بر سر من نشست حق در دل من گشت حق — صبر مرا گشت حق صبر نماند و صابری

یاوری

این همه آب رفت آنچه درین دل هست — [illegible] زعشق بروری
لاح صبوح سره فاح نسیم بره — جاء اوان ره بزره لمن بری
انزله من لعلا انشاره من الو لا — املاه علی الملا فهمه لمن دری
زینه لوصله الحقه با[illegible]له — نوره بنوره انقطه من الکری
لیس لهم ندیده کل لهم عبیده — عز و جل و اغتنی لیس یرام بالمری
اکرمنا ابرنا طیبنا و پسرنا — حدثنا بما یحیی اخبرنا بما جری
طاب جوار ظله من یبی علی مقله — عز وجوده مثله فی البلدان والقری
از تبریز شمس دین یک سحری طلوع کرد — ساخت شعاع نور او از دل بنده مظهری

از ذکر همی نور فزاید مه را — در راه حقیقت آورد گمره را
هر صبح و نماز شام ورد خود ساز — میگوی تو لا اله الا الله را

خواهی که بمنزل برسانی ره را — در مملکت ابد ببینی شه را
بر تخت درون نشان بشمشیر زبان
شاهنشه لا اله الا الله را

اورا سوی

برتخت وجود هر که شاهنشاه است
سر نور کهی تعین که بر دل آگاه است
اورا سوی عالم حقیقت راه است
از گفتن لا اله الا الله است

آن روح که بسته بود بر نقش صفات
وان دم که روان گشت ز شادی بشکفت
از پرتو مصطفا روان شد ذرات
شادی وان مصطفا را صلوات

ما را ره دیگرست بیرون ز جهات
ما زاده ذاتیم و سوی ذات رویم
منزل نکنیم هیچ در شهر صفات
بر رفتن ما دهید یاران صلوات

تا در دل من خیال آن شهره برست
والله که بجز شادی تالم رست
دلشاد چو من در همه عالم کیست
غم می شنوم ولی ندانم چیست

دل کعبه حقیقت اگر نازاری
این کعبه زیارت کن اگر دل داری
چه سنگدلی کین همه دل بگذاری
وانگه بروی و روی در سنگ آری

کفتی

کفتی که کله کردی ز من بر که دمه
از تو بکسی کله نکردم بالله
بهتان چنین بر من بیچاره منه
گفتم که اگر نکوترم داری به

بی چاره انکه با تو کردم همراز
کارم ز تو البته همی گیرد ساز
بی زهره آن کز تو برآرم آواز
حال من بیچاره چه شیشت دراز

آگاه بزی دلبر و آگاه بمیر
شفقت نشان زندگانی ارنه
چون طالب منزلی تو در راه میر
زینسان که توی خواه بزی خواه بمیر

اکنون که ترا امید آزادی خواست
دعوی فراغت کنی و مشغولی
مشغول شدن با دگری سخت خطاست
انصاف بده فارغ و مشغول رواست

خواهی که قدم نهی تو در کوی صفا
تا دام خوری آب تو از جوی صفا
تا دام که در دل هوس دنیاست
هرگز بمشامت نرسد بوی صفا

افسوس که عمر رفت و هشیاری نیست
دردا که امید خویشتن داری نیست
گفتی که چو بیدار شوم روز بود
هیهات که روز گشت بیداری نیست

تا کی نالد ز غصه غم خواره دلت
دریاب که نیست گشت بیچاره دلت
امروز اگر تو چارهٔ خود نکنی
فردا که کند چاره بیچاره دلت

عشق از ازلست تا ابد خواهد بود
جوینده عشق بیعد خواهد بود
فردا که قیامت آشکارا گردد
هر دل که نه عاشقست رد خواهد بود

از دوست بهر رهگذری می پرسم
وز هر که به بینم خبری می پرسم
تا دشمن بدسگال واقف نشود
او با من و من از دگری می پرسم

ما ترک وجود خود گرفتیم و شدیم
وز دل هوس خویش بردیم و شدیم
سری که جهانیان حیاتش خوانند
در عین ممات خود گرفتیم و شدیم

وه وه که بدیدار جنونم تشنه
هر چند بنیست فزونم تشنه
من تشنه آن دو چشم سیراب توام
عالم همه زین قبیل بخونم تشنه

عشق از چه سبب بی خبرانرا باشد
کاریست که صاحب نظرانرا باشد
عشق چو توی لایق هر حوصله نیست
این حصه مگر با خبرانرا باشد

بی دیده اگر راه روی عین خطاست
بر دیده اگر تکیه کنی عین بلاست
در صومعه و مدرسه از روی مجاز
او را که کجا نیست چه دانی که کجاست

دانسته بمیخانه روی و که رواست
نادان بسوی صومعه رفتن ز خطاست
از روی خرد مسجد و بتخانه یکیست
گر هست تفاوتی میان من و ماست

باز آی که با صدق و نیازم بینی
بیداری شبهای درازم بینی
نی نی غلطم که خود فراق تو مرا
کی زنده رها کند که بازم بینی

یاری که وجود و عدمست اوست همه
تو دیده نداری که ببینی او را
سرمایهٔ شادی و غمست اوست همه
از فرق سرت تا قدمت اوست همه

با ما ز ازل رفته قراری دگر است
ای اهل شب خیز توچندین بمناز
وین عالم اجسام دیاری دگر است
بیرون ز نماز و روزه کاری دگر است

در مجلس عشاق قراری دگر است
هر علم که در مدرسه حاصل گردد
وین بادهٔ عشق را خماری دگر است
کاری دگر است و عشق کاری دگر است

ما کافر عشقیم مسلمان دگر است
از ما رخ زرد و جگر پاره طلب
ما مور ضعیفیم سلیمان دگر است
بازار چه قصب فروشان دگر است

چشمت دو و دستت دو و پایت دو راست
اما دل و معشوق و باشند خطاست
معشوقه بهانه ایست معشوق خداست
تا هر که دو پنداشت جهود و ترساست

در بتکده تا خیال معشوقهٔ ماست
گر کعبه از و بوی ندارد کنشت
رفتن بطواف کعبه از عین خطاست
با بوی وصال او کنش کعبهٔ ماست

حاجت نبود مستی ما را بشراب
بی ساقی و بی شاهد و بی مطرب و می
یا مجلس ما را طرب از چنگ و رباب
شوریده و مستیم چو مستان خراب

امروز چو هر روز خرابیم خراب
صد گونه نماز است و رکوعست و سجود
مگشا در اندیشه و بردار رباب
آنرا که جمال دوست باشد محراب

رفتیم انجا لنگان لنگان
دیدم انجا قومی تشنگان
شربت خوردم بکان بکان
گشته ز باده خیره و دنگان

صورت غمزی صاحب مخزن
شوخ جهانی رندی و رهزن
آتش جانی سنگی و آهن
هر که نه عاشق ریشش بر کن

ذنب خری تو ای خر ملعون … نی کم گردی نی شوی افزون
ای دل و جانم ار کری تو … وز فن و مکرت خسته و پر خون

منصور بدان خواجه که در راه خدا … از جبهٔ تن جامهٔ جان کرد جدا
منصور کجا گفت انا الحق میگفت … منصور کجا بود خدا بود خدا

ماییم که بی باده و بی جام خوشیم … هر صبح منوریم هر شام خوشیم
گویند سر انجام ندارید شما … ماییم که بی هیچ سر انجام خوشیم

گر بر سر شهوت و هوا خواهی شد … گردم خبرت که بینوا خواهی شد
بنگر که چی و از کجا آمده … هشدار چه میکنی کجا خواهی شد

من حاصل غم ز دست آسان ندهم … دل بر نکنم ز دوست تا جان ندهم
از دوست بیادگار دردی دارم … کان درد بصد هزار درمان ندهم

دنیا بمراد رانده گیر آخر چه … وین نامهٔ عمر خوانده گیر آخر چه
گیرم که بکام دل بمانی صد سال … صد سال دگر بمانده گیر آخر چه

ای طالب دعوی ترا معنی برد … فردا بقیامت این عمل خواهی برد
شرمت بادا اگر چنین خواهی زیست … ننگت بادا اگر چنین خواهی مرد

ای خواجه صفا جز بفقیری ندهند … آزادی دل بهر حقیری ندهند
خاک کف پای این فقیران دریاب … کین دولت را بهر امیری ندهند

اندر نظر عشق چه زیبا و چه زشت … منزلگه عشق او چه مسجد چه کنشت
رو عشق پرست شو که در مذهب عشق … چه کعبه چه بتخانه چه دوزخ چه بهشت

عشق است که با عار بسر نمی آید راست … دردیست که بی یار بسر نمی آید راست
خوش باش بنام ملک در شیوهٔ عشق … بی بدنامی کار بسر نمی آید راست

در بند سر زلف تو دلبسته انند   در پای غمت کشته خردمند انند
من خود که بوم که عشق لاف تو زنم   زیرا که ترا بنده خداوند انند

در کوی تو عاشقان آیند و روند   خون جگر از دیده گشایند و روند
من بر در تو مقیم مانم چون خاک   گرچه دگران چو باد آیند و روند

سودای میان او ز سر بیرون کن   از ناز نگاه و در نیاز افزون کن
استاد تو عشقست چو انجا برسی   او خود بزبان حال گوید چون کن

صاحب نظران همه کس ساخته اند   وز کبر و منی سینه بپرداخته اند
تا دلشده زبیده صید کنند   این دام سماع بهر آن ساخته اند

گر در ره عشق او نباشی سرباز   زنهار مکن حدیث عشقش آغاز
گر روشنی مطلبی همچون شمع
پروانه صفت تو خویشتن را درباز

انرا که بود صدق بجایی برسد   روزی پیکی بر سمایی برسد
اسرار حقیقی بشاهان ندهند   از عالم غیب بر گدایی برسد

بیهوده چه می دوی تو هر دم بدری   مقصود تو با تست مجو از دگری ۲
مقصود تو هیچ تا تو با خویشتنی   البته ز مقصود نیابی خبری

بی یار نماند هر که با یار بساخت   مفلس نشد انکه با خریدار بساخت
مه نور ازان گرفت کز شب نرمید   گل بوی ازان گرفت که با خار بساخت

در عشق نه پیدا و نه پنهانم من   چیزی عجبم نه جسم و نی جانم من ۲۰
فی الجمله نه کافر نه مسلمانم من   در هر چه نگاه میکنی آنم من

عشقست طریق راه پیغامبر ما   ما زاده عشق و عشق بد مادر ما
ای مادر ما نهفته در چادر ما
پنهان شده از طبیعت کافر ما

ای عشق تو داده باز جان را پرواز
لطف تو کشیده چنگ دل را در پا ز
یک ذره عنایت تو ای بنده نواز
بهتر ز هزار ساله تسبیح و نماز

ای دل تو درین واقعه مسازی کن
وی جان تو موافقت سراندازی کن
ای صبر تو تاب غم نداری بگریز
وی عقل تو کودکی برو بازی کن

اسرار شنو طوطی ربانی
طوطی لهجه زبان طوطی دانی
در مرغ قفص خیره چرا می مانی
بشکن قفص ای مرغ کزان مرغانی

چون بت ز رخ تست بت پرستی خوشتر
چون باده ز جام تست مستی خوشتر
از مستی عشق تو چنان نیست شدم
کان نیستی از هزار هستی خوشتر

گفتم چشمم گفت سحابی کم گیر
گفتم اشکم گفت سرابی کم گیر
گفتم که دلم گفت کبابی کم گیر
گفتم که تنم گفت خرابی کم گیر

آمد بر من دوش نگار سرمست
شیرین سخنی شکر لب شورانگیز
با روی چو آفتاب بیدارم کرد
یعنی که چو آفتاب دیدی برخیز

بر شاه حبش زنیم و بر قیصر روم
پیشانی شیر بر نویسیم رقوم
تا این شکر سلیمان خوردیم
جز در کف داود نکردیم چو موم

امشب که غم عشق است مدام
جام می لعل با تو است و قوام
چونکه غم و اندیشه حلالست و حلال
خواب و هوس خواب حرامست حرام

انم که چو غمخوار شوم من شادم
وان دم که خراب گشته ام آبادم
آن لحظه که ساکنم خامش چو جرس
چون رعد بچرخ میرسد فریادم

در مدرسه عشق اگر قال بود
کی فرق میان قال با حال بود
در عشق نداد هیچ مفتی فتوی
در عشق زبان مفتیان لال بود

اندر حق ما اگر کسی بد گوید | بد گوی همیشه صفت خود گوید
چون نیکی خویش را من می بخشد | نیکش بادا هر که بما بد گوید

تا با غم عشق تو مرا کار افتاد | دل در غم و در فکرت بسیار افتاد
بسیار فتاده بود در دل غم عشق | لیکن نه چنین بار که این بار افتاد

آن روز که جانم ره کیوان گیرد | اجزای تنم خاک پریشان گیرد
بر خاک بانگشت تو بنویس که خیز | تا بر جهم از گور و تنم جان گیرد

ایمان دارم که شیخ ما شاه دلست | بیرون ز زمین و آسمان ها و دلست
راه کویش برو که آن راه دلست | خاک در او گزین که درگاه دلست

آنرا طلبم که از قدم شاه منست | و اندر دو جهان همیشه دلخواه منست
در ظلمت مرگ کو شب آخر ماست
بیرون ز زمین و آسمان ماه منست

آنرا

آنرا طلبیم کو خدا را طلبد | بر صحن زمین سقف سما را طلبد
زین جای مکانی که بجز نیست روان | آن در یتیم بر بها را طلبد

از مرگ حقیقتی فنائیم همه | وز محنت مرگ بی دوائیم همه
چون منزل ما بزیر خاکست یقین | دل بسته درین جهان چرائیم همه

تا بتوانی تو جامهٔ عشق مپوش | چون پوشیدی بهر بلائی مخروش
در جامه همی سوز و همی باش خموش | کاخر زبی صبر بود در روزی نوش

گفتم چشمم گفت که چیچون کنمش | گفتم که دلم گفت که پر خون کنمش
گفتم که تنم گفت که بعد از دو سه روز | رسوا کنم و ز شهر بیرون کنمش

زان آب که چرخ از و پیر میگردد | استارهٔ جانم چو قمر میگردد
بحریست محیط و اندرو خلق یتیم
تا کیست کزین بحر گهر میگردد

خواهم که همیشه جز تو یارم نبود — با وصل چو گل هجر چو خارم نبود
عارم بود از جمله شهان عالم — وز بندگی تو هیچ عارم نبود

تا دیدهٔ من بروی نبات افتاد — در سینه و سر آتش سودات افتاد
شطرنج چو می باخت دو چشم زرخت — دل برده شد و خانه شهمات افتاد

چون کنج می و جمال بت مرا یاد آید — هر موی ز من ز زلف بر یاد آید
دیوم بگیرد و شوم دیوانه — آن دم که خیال آن پری یاد آید

علم علما ز شرع و سنت باشد — حکم حکما بیان و حجت باشد
لیکن سخنان اولیای ملکوت — از کشف و عیان و نور حضرت باشد

اندر ره فقر دیده نادیده کنند — هر چند حدیث او نشنیده کنند
خاک در او باش که شاهان جهان
خاک قدمش چو سرمه در دیده کنند

مایم که در هیچ حسابی نایم — پر مشغله و میان تهی چون نایم
از چهره اگر جمال خود بگشایم — صد یوسف مصر را بخود بربایم

من بندهٔ تو بندهٔ تو بندهٔ تو — من بندهٔ آن رحمت خندندهٔ تو
آبحیات کی ز مرگ اندیشد — الحق که چو خضر گشت او زندهٔ تو

من یکجانم که صد هزارست تنم — چه جان و چه تن که هر دو هم خویشتنم
خود را دگری ساخته ام نیست عجب — تا شاد کنم آن دگری را که منم

تا در طلب گوهر کانی کانی — تا زنده به روح و چشم جانی جانی
فی الجمله حدیث مطلق از من بشنو — هر چیز که در جستن آنی آنی

چون گشت طلسم جسم مردم چالاک — با خاک برآمیخته شد گوهر پاک
وین جسم طلسم را که بشکست فلک
پاکی بر پاکی رفت و خاکی بر خاک

در راه اگر ز هر کمی کم باشی
تاج سر ذریت آدم باشی
اماره نفس را اگر قهر کنی
بر عرش تو جفت پور مریم باشی

زین حرف و جود خود خرد را مپسند
تا هست حریف نیک و بد را مپسند
خواهی که جهانیان ترا بپسندند
می باش و پسندیده خود را مپسند

سازنده کار مرده و زنده توی
دارنده این خلق پراکنده توی
گر من بدم و خواجه این بنده توی
کس را چه گنه جو آفریننده توی

پشتی مطلب ز هیچکس پیش مباش
چون مرهم و موم باش و چون نیش مباش
خواهی که ز هیچکس بتو بد نرسد
بدخواه و بدآموز و بداندیش مباش

عشقی که نه در کار الیست خطاست
این عاشق و معشوق همه باد و هواست
تو خدمت آنکه آفریدت نکنی
اندر پی چون خودی دویدن نه رواست

ای وصل

ای وصل تو برتر از تمنای امید
تا پخته بماند بی تو سودای امید
من بی تو کجا رسم بدانجا که تویی
نی دست رسد بعرش نی پای امید

خواهی که جهانیان ترا بنده شوند
برداشته را همه افکنده شوند
بگزین پسر دار چارسو چون عیسی
تا مرده دلان از نفست زنده شوند

خواهی که توانگران گدای تو شوند
صاحب هنران هم رضای تو شوند
بر خاک درش چو سر نهی از سر صدق
هر جا که سریست خاک پای تو شوند

گر زانکه تو طالبی و صاحب نظری
بنگر که مقیمی و تو یا رهگذری
برخیز که رهروان بمنزل رفتند
آنگه تو ز دست رهزنان جان نبری

خواهی که تو مقبول دل عام شوی
خاص همه عاقلان ایام شوی
هرگز پی مومن و ترسا و جهود
بدگوی مباش تا نکو نام شوی

گر با خبری دل و آل زار مباش
در صحبت کس اگر نباشی چون گل
پیوسته بطبع خود گرفتار مباش
باری بدرشت صحبت خار مباش

هر گه که دل از خلق جدا می بینم
وان لحظه که بی خود نفسی بنشینم
احوال وجود بانوا می بینم
عالم همه سر بسر خدا می بینم

پروین بمیان آسمان اندر است
گویند ستارگان برین جب ورا است
گر من طلب یار کنم عیب چرا است
کین ظلم برین عاشق بیچاره چرا است

پیش رخ تو قمر کمر می بندد
دریاب دلی را که بروزی صد بار
واندر دهنت سخن شکر می بندد
خون میشود و باز جگر می بندد

ای باد سلام من بجایی برسان
یا درد دل مرا دوایی برسان
هر آه که میکند دل مسکینم
باری تو بگوش آشنایی برسان

جانا نظرم همیشه بر روی تو باد
صد رحمت کردگار ای احسان
پیوسته مقام بنده در کوی تو باد
بر چشم خوش و دو لعل و ابروی تو باد

چشم سیهت قیمت شاهی دارد
حاجت نبود بسرمه چشمانت را
سرمه بکشی که آن سیاهی دارد
کان چشم تو سرمه الهی دارد

رو رو صنما که عاشق کرده نه‌ای
در پرده نه‌ای برون این پرده نه‌ای
خود را ز غذای عشق پرورده نه‌ای
چه میطلبی چو خویش گم کرده نه‌ای

خواهی که عنایت ابد با تو بود
گنج و زر و سیم نیست جز تا لب گور
در نیکی کوش تا ابد با تو بود
ان گنج نه که در لحد با تو بود

خواهی که خدا هر چه نکو با تو کند
ارواح ملایک همه رو با تو کند
بس هر چه رضای او در انست بکن
یا راضی شو هر انچه او با تو کند

درویش که سوز فقر را پاز کشد
بر اوج هوای قدس پرواز کند
آرایش دنیا همه آلودگی است
خاکش بر سر که این ناز کند

گر توسن شهوت تو رام تو شود
ور خطهٔ جان خطبه بنام تو شود
گر زانکه تو در فقر بغایت برسی
سلطان همه جهان غلام تو شود

در مکتب حق شو چه شوی ابجد خلق
محمود خدا شو چه شوی احمد خلق
یکدم دل غایب تو حاضر گردان
تا شاهد خالق شوی و مشهد خلق

چون گل بمیان خار می باید زیست
با دشمن و دوست و ارمی باید زیست
خواهی که سخن زپرده بیرون نشود
در پردهٔ روزگار می باید زیست

کامل نشوی تو با قرین ناقص
ناقص مانی ز همنشین ناقص
مستان شراب عشق گفتند همه
کفری بکمال به که دین ناقص

عاقل غم بیهوده خورد افسوس است
یا عمر بغم بسر برد افسوس است
زانجا که دم عزیز بی از عمر رود
آن نیز بشادی گذرد افسوس است

نی هر که میان ببندد از کفارست
نی هر زاهد بسبحه برخوردارست
چون دل بصفای حق نباشد روشن
در گردن شیخ طیلسان زنارست

پرسید ز شمع دوش پروانه بدرد
کین نالش زار چیست و این گونه زرد
با دیده پر ز خون برو باز بگفت
یکنوش که نوشید که صد نیش نخورد

ازانکه وقوفست بر اسرار جهان
شادی و غم جهان بود شد یکسان
چون نیک و بد جهان بسر خواهد شد
خواهی همه درد باش و خواهی درمان

من دل بغم عشق تو آسان ندهم
زین پس طلاق کفر و ایمان ندهم
آنگاه جو یار در تجلی آید
خوش خوش بطرب نعرهٔ تا جان ندهم

پیچ افتدت ای که زجان برخیزی | مردی کنی از سود و زیان برخیزی
ترسم که زباد هوس بیهودن | ناگاه چو گردی ز میان برخیزی

گر آه کنم جمله بسوزد عالم | ور صبر کنم کسی چه داند حالم
صد قرعه زدم راست نیامد فالم | بیهوده ز بخت خویش تا کی نالم

اول بهزار لطف بنواخت مرا | آخر بهزار غصه بگداخت مرا
چون مهرهٔ مهر خویش بنواخت مرا | چون من همه او شدم برانداخت مرا

دیوانه شدم خواب نه دیوانه خطاست | دیوانه چه داند که ره خواب کجاست
زیرا که نخفت و باکست زخواب | مجنون خدا بدان که بیخواب کجاست

این صورت تن بخیمه ماند راست | جان سلطانی که منزلش دار بقاست
فراش ز بهر منزل آینده | آن خیمه بیفکند و چو سلطان برخاست

ام جام

بر سر جایی که سر نهم مسجود اوست | در شش جهت و برون شش معبود اوست
باغ و گل و بلبل و سماع و شاهد | این جمله بهانه است همه مقصود اوست

آنجا منشین که همنشین مردانند | تا دود کدورت ترا بنشانند
اندیشه مکن بعیب ایشان که ایشان | زان پیش که اندیشه کنی میدانند

آنها که درین سماع مارقصانند | چون سیل بسوی بحر جان پویانند
مستند ز ساقی می جان می نوشند | در کار خداوند جهان حیرانند

از عشق تو من بلند جو میکردم | چون آب روانه جو بجو میکردم
بی دردسری و زحمت راه فراق | در منزل وصل کرد او میکردم

ای لعل لبت معدن شکر چیدن | وز چشم تو نور نامصور دیدن
هر گرد انست و برگ که گرد انست
لیکن ز قفس میان هرگز دیدن

با نامحرم حدیث اسرار مگو | با مردودان حکایت یار مگو
با مردم اغیار جز اغیار مگو | با اشتر خارخوار جز خار مگو

اسرار رهش را تو زنهار مگو | احوال می و ساقی و هشیار مگو
جون تو نه سمندری پس از نار مگو | چیزی که نه آن تست مشدار مگو

خواهی که مقیم خوش شوی با ما تو | از شهر برآ و سوسه و غوغا تو
انکه که چنان شوی که بودی با من | بی سایه جو خورشید برآ پیدا تو

ای جان و جهان جز تو کسی کیست بگو | بی جان و جهان هیچ کسی نیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات کنی | پس فرق میان من و تو چیست بگو

فرزانهٔ عشق را تو دیوانه مگو | هم خرقهٔ روح را تو بیگانه مگو
دریای محیط را تو پیمانه مگو
او داند نام خود تو افسانه مگو

...بس به ما ز تابش ماه مگو | او منزل وصلت تو از راه مگو
...وایی که دهد ملک پادشاه ترا | هر مفلس را بحضرت شاه مگو

...ر قیامتست نفسی نفسیست | فی هفت سماوات نه ارض و کرسیست
...لر جی همه عالم بگرفت | آن رفت کنون وقت خروج انسیست

...یل تو بود اوج جاهم دیده | در هجر تو افتاد بجاهم دیده
...ده برای دیدنت می خواهم | بی دیدن روی تو نخواهم دیده

... پاکن نشود | عشقم بدو صد بهانه پاکن نشود
...من پیر ها کرد | آن درد بزار یانه پاکن نشود

...ار ز دست | لطفی که خسی کند سراسر دهرست
جون دهر هیچ کس نکرد است وفا
ناکس بود انکه در وفای دهرست

در نیست مرا به من کی چستان گرند — هشیار دگر حلقه پستان گرند
هر چیز که هست خود پرستی دارد — رسته ز خودی خدا پرستان گرند

در گلشن خلد هیچ خاری نبود — در اطلس روح پود و تاری نبو[د]
جوهای روانه کشماری نبود — دریای محیط را کناری نبو[د]

تا ظن نبری که من کنت می بینم — [illegible]ی زحمت دیده هر دمت [illegible]
تو در بر من نشسته چون دل و جان — آن چیست جدا چون بهمت [illegible]

انجا که هزار جان فدا خواهد بود — [illegible]ن را چه خبر افتد
زنهار بعقل خود نهایت مطلب — او را که بعشق ابت

ای بیخبر از حقیقت و سر مجاز — خوابی که دری
افسانه پوستین و جارق بشنو
تا دریابی وحدت محمود و ایا[ز]

هر کس که درین زمانه اهل کرم است — از شیر زیاده است و از مور کم است
زنهار بهر خام کرامت مطلب — سلطان کرامات غلام کرم است

مرجان و عقیق همچو گوهر نبود — صد شمع و چراغ همچو اختر نبود
این جسم چو کرکس است و جان همچو همای — کرکس بهمای جان برابر نبود

بر خوان دل من غمزه خونخوار تو کرد — در بار مرا لعل گهربار تو کرد
[illegible] بودم — دیوانه مرا افسون بسیار تو کرد

از چرخ برین طالع من تیره آمد — تدبیر و خرد در ره من پیر آمد
بگریختم از قضا و تقدیر ازل — خود منزل من قضا و تقدیر آمد

از من همه عمر نقص و تقصیر آمد — دایم همه کژ روی و تزویر آمد
شاه سحری بیک نظر پی کردی
زان یک نظرم هزار توفیر آمد

ماییم که شش جهت پر آفات زماست
هم مسجد و هم دیر و خرابات زماست
هم مومن و گبر و سجده لات زماست
هفتاد و دو ملت همه آیات زماست

آن دل که بپیش عاشقی خسته ماست
همچون گره خون دو گوشت پیوسته ماست
یاری که ازان ماست جائزه رود
بل تا برود که پای وابسته ماست

خوبی شهم چنانکه میدانی نیست
مانند او یوسف کنعانی نیست
برخاک درش ز سر دل کن سجده
کین کار ر[illegible]

از دوستی تو بوی خون می آید
وز دشمنیت بخت نگون می آید
زین واقعه عقل را جنون می آید
باقی نتوان گفت که چون می آید

ای عمر عزیز چون صبا میگذری
بر خار و گل و زمرگیا میگذری
ای در گران بی بها میگذری
ای نقد روان نسیه چرا میگذری

ای جوهر کان چنین در عرض افتادی
وی بحر شفا چه در مرض افتادی
مقصود و غرض تو بودی در بود و جود
ای جان عرض چنین در عرض افتادی

اندر دل من ز عشق تابی دگر است
وز تاب مرا جگر کبابی دگر است
هر خوب بروی خود نقابی بندد
حسن تو بروی خود نقابی دگر است

ای چهره تو ز ماه تابان خوشتر
خاک در تو ز آب حیوان خوشتر
چون کفر سر زلف تو دیدم گفتم
ای کفر تو از هزار ایمان خوشتر

ای دل نفحات روح ارکانی نیست
رو کرده بمحراب و تن آسانی نیست
در نقش وجود دل منه جان بطلب
کین نقش وجود بجز فانی نیست

در گل همه رنگ و بو نشانی تو بود
در بلبل سرمست فغانی تو بود
هر ذره که بجا رسوی عالم نقدست
دیدیم که آن جمله زکان تو بود

در کعبهٔ تن شرایط فرمان کن — در کعبهٔ جان سجدهٔ بی ارکان کن
در کعبهٔ دل نظارهٔ رحمان کن — در کعبهٔ عشق جان و دل قربان کن

ای نخچیر از نظارهٔ کن فیکون — وز نقش درون گنج نهاد برون
مشغول شدی بکاو شیر کردن — بی جون بمقتضات آورد جون

هشدار دلا که هوش میدار دیار — واندر پس پرده گوش میدار دیا
ما همچو نی‌ایم سر خروشی که کنیم — آن نیست ز ما خروش میدار دیا

بسیار بسوخت این دلم دود نکرد — نالید ز شب تا بسحر سود نکرد
گفتم که نه جان کرد فدا در ره عشق — گفتا که بلی کرد ولی زود نکرد

شاهی دو کون آمدش چاکر شد — در زیر لوایش این فلک مضطر شد
جون پای بفرق هر دو عالم بنهاد
زان فخر نکرد و فقر را مفخر شد

فقر آن نبود که پارسایی باشد — یا بر بد و نیک کدخدایی باشد
بی تاج و سریر پادشاهی باشد — دور از من و ما و خودنمایی باشد

با ورز زمانه عهد و پیوند مکن — پابند گیاه سیل پابند مکن
تدبیر رها کن و بتقدیر بساز — زین قند بخور یاد سمرقند مکن

پرسید یکی که عشق را چیست نشان — گفتم همه اوست غیر از او وهم و گمان
هر چیز که از جان و جهانت ببرد — آنست نشان عشق ای خواجه بدان

بی خار گلی شکفته را نتوان یافت — بی رنج زر نهفته را نتوان یافت
مگذار که عمر تو بافسانه رود — افسوس که عمر رفته را نتوان یافت

تقدیر که نقش کن فکان را می‌بست — معنی کرداد بهر چیز که هست
ای عارف ثابت قدم راست نظر
آن جوی ز هر چیز که دارد زاست

بشنو ز من ای دل شده احکام نخست
بی فایده نیست هر چه در عالم هست
ننهاده بصد جهد میسر نشود
بنهاده بجهد آید ای دوست بدست

جانا بغمت خوشم مرا شاد مکن
شاگرد فنون عشقم استاد مکن
آزاد شدن ز بندگی کام منست
زنهار مرا بخش و آزاد مکن

مانندهٔ تو بزیر این چرخ کبود
نی بود و نه هیچ دور و نی خواهد بود
گفتم که بعقل از تو نشان یابم باز
عشق آمد و هیچ باز عقلم بربود

ای انکه تو رحمت خدای طلبی
دریای محیطی و ندای طلبی
رحمان و رحیم در دلت خانه گرفت
از خانهٔ دل برون کرای طلبی

در عشق تو هفت خرقهٔ زنار هست
یکبار از و رشته کلزار هست
زنهار که در هر دو جهان یار طلب
کز هر دو جهان دیدن یک یار بهست

خواهی که درین زمانه فردی گردی
یا در ره دین صاحب دردی گردی
این جز از صحبت مردان مطلب
مردی گردی چو گرد مردی گردی

جانا بتمنای وصال تو خوشیم
گر نیست وصال با خیال تو خوشیم
ای باز هما صفت که صیاد دلی
در سایهٔ فر و پر بال تو خوشیم

نقاش ازل بلطف آراست مرا
انکه که تمام کردی کاست مرا
گفتم که عجب مراد ازین نقش چه بود
گفتا ز نخست بود این خواست مرا

گر بر سر بحر میروی کف و خسی
خاکت بر سر که سخت بی باک کسی
گفتم که مگر همای دولت گردی
حاصل چو بدیدمت کم از یک مگسی

در دیده نگر که صاحب دیدار است
وانکه بزبان که مایهٔ گفتار است
سر دل و سوز جگر و آتش عشق
در اشک طلب که کاشف اسرار است

شه رانشدم که اگه ای تو شدم
من اشتر مست از خدای تو شدم

مه رانشدم فدا فدای تو شدم
تو بحر حیات من فدای تو شدم

ای سرو قد و زهره جبین مه رو
عقلم خجلست ازین فسانه گو و مگو

مشکین نفس و لعل لب و عنبر مو
این عشق بپا و شرح آن حسن بگو

بتعال نیم که نقل جویی از من
گفتی که تو دیوانه شدی عقلت کو

نعال نیم که لعل جویی از من
دیوانه تویی که عقل جویی از من

افسوس که عاشقی درین محضر نیست
در پای تو سیم و زر چه باشد نثار

گوینده از عشق بر منبر نیست
... کم گوهر نیست

نفسی که بصد لطف و کرم رام نشد
... ام نشد

با او سخن از بال و زیر باز مگو
چون از زره خود برون وسه کام نشد

ای شاد دلی که از دلی بیرون شد
جوش همه رفت چون او بیچون شد

مانند جگر جمله وجودش خون شد
چون از همه رفت عاقبت مجنون شد

این ماه دلا بقیل و قالت ندهند
خوبی دو کون و آن کمال ابدی

با حال لطیف یا بحالت ندهند
جز بر در عشق ذوالجلالت ندهند

یارب چه پیدا و نهان آمده ام
مانند دهان بهر دهان آمده ام

این جمله جهان قرار که نیست مرا
آری بنظاره جهان آمده ام